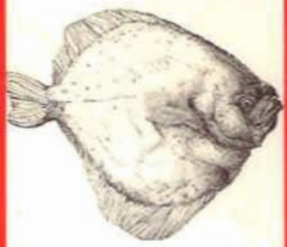
برندهٔ جایزه نوبل ۱۹۹۹

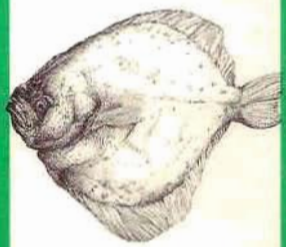


جلد دوم

گونتر گراس

کفچه ماهی

ترجمه عبدالرحمن صدریه



برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات
۱۹۹۹

گونتر گراس

کفچه ماهی

(جلد دوم)

(رمان)

ترجمهٔ عبدالرحمن صدریه



گراس، گونتر، ۱۹۲۷ -
Grass, Gunter
کفچه ماهی (رمان) / گرنتر گراس؛ ترجمه عبدالرحمن صدریه. ــ تهران: فردوس، ۱۳۷۹.
۲ ج. (۸۴۹ ص.).
ISBN 964 - 320 - 049 - 3 (دوره) ۴۴۰۰۰ ریال:
ISBN 964 - 320 - 048 - 5 (ج. ۲) ISBN 964 - 320 - 047 - 7 (ج. ۱)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای آلمانی -- قرن ۲۰. الف. صدریه، عبدالرحمن، ۱۳۰۷ - ، مترجم. ب. عنوان.
PZ ۳ / ک۷ ۳۵گ ۸۳۳/۹۱۴
۱۳۷۹ ک ۲۵۲گ
کتابخانه ملی ایران ۱۶۹۵۰ - م۷۸

انتشارات فردوس
خیابان دانشگاه ـ کوچهٔ میترا ـ شمارهٔ ۷ تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ ـ ۶۴۹۵۷۷۹

کفچه ماهی (جلد دوم)
گونتر گراس
ترجمهٔ عبدالرحمان صدریه
چاپ اول: تهران ـ ۱۳۷۹
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
لیتوگرافی: لادن
چاپخانه رامین

همهٔ حقوق محفوظ است.

ISBN 964 - 320 - 048 - 5 شابک ۵ ـ ۰۴۸ ـ ۳۲۰ ـ ۹۶۴
ISBN 964 - 320 - 049 - 3 (2 Vol. set) (دورهٔ ۲ جلدی) ۳ ـ ۰۴۹ ـ ۳۲۰ ـ ۹۶۴
برای نخستین بار در سال ۱۹۷۷ توسط Luchterhand آلمان منتشر شد.

در پنجمین ماه

برای چه چیزهایی نشاسته سیب‌زمینی خوب است

چون در دادگاه نسوان در اوایل فوریه بررسی مورد زن آشپز آشپزخانه عمومی، آماندا ویکه، آغاز شد کفچه‌ماهی فوراً (همانند همیشه متکی به نظرات تخصصی) دربارهٔ ارتباط قحطی، انتقال قشون و بیماری‌های واگیردار، سخنرانی، و از آثار ادبی نقل قول کرد ـ طاعون در لندن، طاعون در ونیز ـ و یادآور شد، که کتاب «دکامرون» و سبک آن، بیان توصیفی حکایت‌ها، ملهم از طاعون سیاه در فلورانس می‌باشد. برای نخستین بار به وکیل تسخیری خود، خانم کارنوف، اجازه داد به‌او کمک کند: خانم کارنوف نقل قول کرد: «... ابتدا، به‌طور یکسان نزد مردان و زنان، یا در کشاله ران یا زیر بغل دُمل‌هایی ظاهر می‌شدند، نزد بعضی به تعداد بیشتر و نزد برخی به تعداد کمتر، گاه به بزرگی یک سیب معمولی، گاه به اندازهٔ یک تخم مرغ، که عوام آن را زخم طاعون می‌نامیدند.» پس از کفچه‌ماهی در مقام تعلیم به جذام، تب زرد، تیفوس، وبا و بیماری‌های مقاربتی هم اشاره کرد. تصاویر بر پرده سینما نمایش داده شد.

در منطقه ما طاعون، از زمانی که در سال ۱۳۳۲ از هندوستان از طریق ونیز به دنیای خارج سرایت کرد، همواره اجازه ورود داشته است. سه تا از دختران من و دورته‌آ را، در حال گذشتن از این منطقه، از ما گرفت، همچنین دخترکی، که با من و گرترود کوچکم رفیق بود، در کونیتس از بیماری طاعون ریه‌ها مُرد، که، چون رنگ پوست را تیره می‌کند، مرگ سیاه هم خوانده می‌شود. دخترک من پوستش سفید ماند و هنوز مدت‌ها به زندگی ادامه داد. ولی یکی از دختران او، بیرگیت، توسط طاعونی خاموش شد، که همراه با رفورمیست‌های هوبسیت، که هر یک از آنان همچون غضب الهی بود، از سرزمین ما گذشت.

و در زمانی که مرا صومعه‌دار مارگرت روش در سال ۱۵۲۳ در جریان انجام مراسم نیایش شبانه از کلیسای تری‌نی‌تاتیس (کنار صومعه فرانسیسکان‌ها) بیرون کشید، و به موقع از چنگال گروه کوچک برادران خادم رختخوابش نجات داد؛ در سال بعد از آن باقی‌ماندهٔ راهبان را، جملگی، و همچنین صومعه‌دارشان را طاعون دُملی به همراه برد.

در زمانی که در ۱۶۰۲ پس از گوشت و پوست شدن مسیح، پوشال مرگ ۱۶۹۱۹ بچهٔ انسان را در کوچه‌های شهر ثروتمند دانزیک سوزاندند، طاعون بسیاری از مدل‌هایم را از من گرفت، مدل‌هایی که به‌عنوان نقاش شهر برای تصویری دیواری به آنها نیاز داشتم، تصویر رستاخیز، که قرار بود به‌عنوان تذکر و قربانی، بنای آرتوز هوف را با آن بیارایم، تا معتمدان شهر و تجار ممسک را از طاعون که مدام از نو شیوع می‌یافت، حفظ کند.

گرچه آن تصویر کشیده شد، ولی من باز هم مدل‌هایم را از دست

دادم، زمانی که طاعون بیست سال بعد بازگشت، چند ماهی ماند، دوباره رفت، بار دیگر آمد، گویا چیزی را فراموش کرده بود، و در یک سال نه-، و در سال دیگر هفت هزار انسان را کشت. به‌رغم منع برپایی بازار سال دومینیکن‌ها و مراسم تعزیهٔ برداشتن جسد، به‌رغم این‌که محل‌های تخمیر آبجو و تهیه کنیاک مهروموم شد، باز هم جسدها را می‌بایست در همهٔ کوچه‌ها از خانه بیرون ریخت و در سوراخ‌هایی بزرگ در پس تپه‌های گلزبرگ پنهان ساخت.

بعدها هم طاعون گاه با تأنی، در راه سفر، گاه برای تسخیر شهر آمد و هم‌پیاله مرا و محبوبه‌ام را از من گرفت. تنها آگنز، دختر آشپزم، برایم باقی ماند. او شاهد بود که من پیر می‌شوم و از جگر ضایع شده از مشروب زجر می‌کشم، تا اوپتیس آمد و آگنز آشپزخانه‌اش را اداره کرد و جز آن هم بدو دل بست.

وقتی در سال ۱۶۳۹ شاعر گرفتار طاعون شد، من هم با او مردم؛ آگنز بدون آن‌که پشتش را نگاه کند رفت، گویی من هم، مولر نقاش نمادین، همراه با او، اوپتیس شاعر اشعار غمگین، به سوراخ طاعون سرازیر شده‌ام، گرچه ضعف پیری بود که مرا کشت. مدت‌ها بود مرده بودم؛ هنوز هم به نوشیدن تمایل داشتم، نیازی نبود که طاعون مرا ببرد.

همهٔ آنان مصون بودند. نه دورته‌آ، نه گرت چاق، نه آگنز، هیچ زن آشپز هرگز توسط خدایان مغضوبان جهنمی‌اش گرفتار دُمل، لکه سیاه، یا بیماری واگیردار دیگری نشده است. و هنگامی که آماندا ویکه پس از دومین تجزیه لهستان برای اشاعهٔ سیب‌زمینی پروسی کوشش می‌کرد، حتی معتقد بود، و به دوست طرف مکاتبه‌اش گراف رومفورد هم نوشت،

که از نشاسته سیب‌زمینی دارویی علیه وبا یافته است؛ چون بعد از جنگ‌های هفت ساله و چندین محصول بد، گرسنگی نزد قشرهای کم‌درآمد امری عادی شد و موش‌ها، که از آنها سوپ اضطراری می‌پختند، قیمت بازاری داشتند (از جمله بیماری‌های واگیر دیگر)؛ بیماری وبا هم شیوع یافت.

در خالصه سلطنتی پروس، سوکاو، همهٔ خادمان، خادمه‌ها، روزمزدها، خوش‌نشین‌ها، خرده‌مالک‌ها و آقایان مدیران خالصه بنابر توصیه آماندا با دقت تمام سراسر بدنشان را نشاسته سیب‌زمینی مالیدند. تا زمانی که بیماری شیوع داشت و گاری‌های نعش‌کش در دانزیک و دیر شاو می‌بایست روزانه دو بار در شهر بگردند، همچنین در کارتاوس هم مواردی دیده شد، نزد ما ناقوس مرگ فقط کار معمول خودش را انجام می‌داد. بر بدن خود می‌مالیدیم و به‌آن هم اعتقاد داشتیم. بگذار آقایان شهری به ما بخندند. بگذار گراف رومفورد هم در نامه‌های معقول خود نسبت به نیروی منقبض و دفع‌کنندهٔ نشاستهٔ تهیه شده از شیرهٔ سیب‌زمینی اظهار تردید کند.

بعدها آماندا، نشاسته سیب‌زمینی را علیه هر چیز به‌کار برد، به صورت محلول مصرف کرد، در کیسه کوچکی پر کرد و به دوک ریسندگی آویخت و در آستانهٔ در پاشید. با سوختگی پیش او می‌آمدند. اگر ماده گاوها نمی‌زاییدند، به آنها نشاسته سیب‌زمینی تزریق می‌کرد و گوساله را بیرون می‌کشید. نرده‌ای که با نشاسته سیب‌زمینی رنگ شده بود، ارواح خبیثه را دور نگاه می‌داشت. و وقتی من زیر متکای ایلزه‌بیل، که تلوّن آبستنانه خود را به پنجمین ماه کشانده بود، بنابر نسخه آماندا کیسه‌ای پر

از نشاسته سیب‌زمینی گذاشتم، و در قوطی پودرش یک قاشق چایخوری پُر نشاسته سیب‌زمینی ریختم، یک هفته تمام با من برخوردی دوستانه داشت، تقاضایی نکرد، از سردرد آزاد ماند و حتی در موقع چیدن ظرف‌ها در ماشین ظرفشویی تصنیف‌های شوخ می‌خواند:

«لوت مرده، لوت مرده، یوله در حال مرگه...»

به هنگام آرد کردن بلوط، پر کردن غاز، پوست کردن سیب‌زمینی تعریف شده است

دربارهٔ تعریف داستان‌ها مطالب بسیاری نوشته‌اند. مردم می‌خواهند حقیقت را بشنوند. ولی وقتی حقیقت آشکار می‌شود می‌گویند: «همه‌اش ساختگی است.» یا می‌خندند: «چه چیزهاکه می‌پندارند.» پس از داستانی مفصل که من دربارهٔ شفابخشی داروهای خانگی دهاتی برای دندان‌درد، درد عشق، یبوست، نقرس و وبا تعریف کردم، و در همان حال که سوپ سیب‌زمینی تا حد، دیگر میل ندارم، خورده شد (و حتی ایلزه‌بیل هم بدش نیامد) یکی از میهمانان گفت: «این راکه نمی‌شود کشف کرد. همین‌طور که کسی ـ منظورم زن آشپز آشپزخانه عمومی شماست ـ چنین چیزی به فکرش نمی‌رسد. واقعاً او وجود داشته؟ منظورم این است، که آیا واقعاً چنین کسی وجود داشته؟ یا همهٔ اینها فقط ممکن می‌بود که چنین باشد؟» و ایلزه‌بیل گفت: «اینها را برای کس دیگری نگو!»

ولی این داستان قدیمی پوست سیب‌زمینی‌های آماندا است که تا حدی که یادت می‌آید، حکایت می‌شود، یادبودی از بند ناف من است که اگر

آن را جمع کنیم به او می‌رسد: چطور روی نیمکت آشپزخانه نشسته. چاقوی سیب‌زمینی پوست‌کنی‌اش می‌دانست که تاریخ چگونه ادامه خواهد یافت. از پوست سیب‌زمینی‌هایش باز می‌خوانم، آنچه را به سادگی از روی شصتش لغزیده و چون حکایتی، نازک فرونشسته: از گرسنگی دهقانان بین توخل و قریه اشتولپ، زمانی که کرم خاکی غذا شد و به دنبال آن طفلان تبدیل به کرمکها شدند و به خاک بازخزیدند؛ از هفت دخترش، که من برایش، تا زمانی که جنگ تداوم داشت، بین تهاجم‌ها ساخته بودم، سه تا مردند و داستان‌هایی غمگین شدند؛ اشتینه، تروده، لوئیزه نامیده می‌شدند و همگی نزد خداوند آسمان رفتند.

برای سوپش خوشتر داشت که سیب‌زمینی جوانه‌زده زمستانه مصرف کند. هرگز از این کار دست نمی‌کشید که پوست آنها را، همواره از نو، به‌نحوی پرمعنی فرو ریزد. چون زمانی که باز می‌رفتم، دور از آن‌جا، به سرزمین ساکسُن‌ها، حتی دورتر از زمان، آماندا خواست همراهم بیاید، ولی با کوله سبدش از بین راه بازگشت و گفت: «مو مخام پیش این دهاتیا باشوم»، تا برایم، وقتی هر بار درمانده‌تر از بار قبل بازمی‌گشتم، خیره شده بر چاقویش بتواند قصه بگوید، که در این فاصله چه کسانی نوبتشان رسیده و پوست و استخوان شده‌اند.

او خود بسیار کم (و بی‌آن‌که به سفر رفته باشد) از دنیا برخوردار شد. آماندا ویکه، در سال ۱۷۳۴، که سوکاو هنوز متعلق به لهستان بود، در آن‌جا به‌عنوان دهقان ملکی صومعه، متولد شد؛ در ۱۸۰۶ در سوکاو پروسی، به عنوان دهقان ملکی خالصه دولتی، مرد. ولی وقایع به سوی او روی آوردند: من با هفت سال جنگ، نه زخم و بیست و سه پیکار.

گراف رومفورد دیوانه که در هیچ کجا مدت زیادی نمی‌توانست بماند و دایماً چیزهایی بی‌فایده کشف می‌کرد. سلطان پیر خمیده از نقرس که پیش او آمد و به او، که به پوست کردن سیب‌زمینی مشغول بود (همچون من، از پسرعموهایش و بازرسش)، گوش فرا داد. چون آماندا می‌دانست، که تاریخ تمام‌شدنی نیست، که همیشه باز هم دزدی با نقره‌های دزدیده از کلیسا از میان کشتزار خواهد گذشت، که به هنگام سال موشی جدید، هنوز هم از سال موشی گذشته قصه خواهند گفت، که آخرین راهبه گروه پرمونستراتنزر، که سال‌هاست مرده، تا ابد به هنگام بدر تمام در آرد ریخته به دنبال عینک بنددارش خواهد گشت، که دایماً از نوسوئدی‌ها یا قزاق‌ها با سبیل و ریش تُنکشان خواهند آمد، که در روز یوهانیس گوساله‌ها حرف خواهند زد، که هر قصه‌ای باید گفته شود، تا به هنگامی که به اندازه کافی سیب‌زمینی در سبد باقی است.

مست‌وینا سیب‌زمینی را نمی‌شناخت. او، بلوط‌های خوابانده در آب آهک را با دسته‌هاون چوبی در هاونی سنگی می‌کوبید و حکایت می‌کرد. ما آرد بلوط و آرد نخود را مخلوط می‌کردیم تا خمیرمان زیادتر شود.

راهبهٔ آشپز مارگرت روش، به هنگام پر کردن غاز زیر درخت زان، یا زیر درخت زیزفون، یا در حیاط صومعه یا در اصطبل، داستان می‌گفت. نه یا یازده غاز را در یک بعد از ظهر برای سور صنفی پر کرد. به هنگام آرد کردن، به هنگام پر کردن، مست‌وینا قصه‌های آوا را می‌دانست: چطور آوا آتش را از آسمان آورد، چگونه آوا، تله سبد مارماهی را کشف کرد، چطور آوا را بچه‌های گرسنه‌اش خوردند و به‌این جهت به

خدایگانی رسید. راهبه روش قصه‌هایی برای خنده می‌گفت: چطور به پسر تاجری، که به دنبال گوشت او بود، ماده‌خوکی که روز قبل ذبح شده بود، قالب کرد. یا: با چه چیز کله گوسفند داخل کله خوک را پر کرد. یا: چطور واعظ هگه را، هنگامی که از دست کاتولیک‌ها فراری بود، از روی دیوار شهر گذراند. و قصه‌های دیگر، که مانند قصه‌های مست‌وینا محتوای عرفانی نداشت، بلکه از وقایع دنیوی رنگ گرفته بود.

مست‌وینا در زمستان‌ها بلوط را آرد می‌کرد، تا با بلغور جو قاطی و از آن نان بپزد. راهبه روش در روز مارتین تا سه تا شاه‌غاز را پر می‌کرد. در بهار، در تابستان قصه‌ای برای گفتن نداشت. ولی آماندا ویکه، زمانی که عاقبت توفیق یافت کشت سیب‌زمینی را از خصائل پروسی قلمداد کند، در سراسر سال سیب‌زمینی پوست کرد. حتی هنگامی که در بهار و پاییز سیب‌زمینی تازهٔ با پوست پخته را همراه با دلمه شیر سر میز می‌گذاشت، باز هم سیب‌زمینی انباری پوست می‌کرد، هرگز خسته نمی‌شد، دایماً سوپ سیب‌زمینی گرم؛ جز این چگونه ممکن بود خدمه خالصه را سیر کرد؟

واقعاً خیال نداشتم (برای میهمانم و ایلزه‌بیل) قصه بگویم، بلکه می‌خواستم اعداد را عنوان کنم و بالاخره مرداب‌های افسانه‌خیز کاشوبی را با آمار خشک کنم: چه تعداد دهقان پس از پایان جنگ‌های سی ساله تبدیل به دهقان ملکی ارباب شدند؛ در پروس شرقی قبل و بعد از تقسیم لهستان چه نوع بیگاری‌هایی انجام می‌شد؛ چگونه ملک سوکاو متعلق به صومعه که مبدل به مخروبه‌ای شده بود، در تملک پروس‌ها سود آور گشت؛ با چه حُقه‌ای اربابان املاک شرق رود الب (از جمله مباشرین

خالصه‌های سلطنتی) همهٔ قوانین رفُرم ارضی را مبدل به شوخی کردند و ضبط املاک متعلق به دهقانان را نوعی تفریح دانستند؛ چطور اشراف مالک پروسی دهقانان ملکی خود را در بازی ورق می‌باختند، می‌بردند و یا بنابر هوس با هم تعویض می‌کردند؛ چگونه در هلند و سرزمین فلاندر شبدر و شلغم روغنی را در زمین‌های آیش به دنبال هم می‌کاشتند، ولی نزد ما آیش اجباری و روش کاشت سه‌کرتی اجازه هیچ نوآوری را نمی‌داد؛ چرا در مقولات روحانی مرتبط با کشت و در اشعار چوپانی لطیف، زندگی در ده ستایش می‌شد، ولی دهقان، وقتی دیگر ارزن نداشت، می‌بایست همچون چهارپایان در ماه مارس، گرسنگی بخورد؟ از چه زمانی در شهرهای دانزیک، تورن، البیگ و دیر شاو، تنباکوی انگلیسی دود می‌شد، قهوه وارده از ماورای بحار نوشیده می‌شد و باکارد و چنگال از بشقاب غذا خورده می‌شد، ضمن آن‌که در دهات زمان بر یک پا بی‌حرکت ایستاده بود. هر قدر هم من اعداد و بازده در هکتار را به دنبال هم بیاورم، مالیات بر نمک و سایر مالیات‌ها را هم به‌آن اضافه کنم، هر اندازه هم که بگویم مرگ اطفال وحشت‌انگیز بود، فرار از ده فزونی یافت، زمین موات زیادتر شد، طاعون با وبا و یا تیفوس جایگزین می‌شد، هر قدر هم که بکوشم با داده‌ها و واقعیت‌ها از قرن هیجدهم بگذرم، ولی باز هم به تصویر گذشته توفیق نمی‌یابم: همچون سرسپردگان بایست کنار سبد سیب‌زمینی آماندا چمباتمه زد و بر چاقوی سیب‌زمینی پوست‌کنی او، همچون آن دوران، نظاره کرد. او می‌گفت: «اووقتا فقط جو داشتیم یا هیچی، وقتکه دیگه جوام نداشتیم، فریتس پیر، سواراشو واسمون با سیب‌زمینی فرساد، تا ما رعیتا اونو بکاریم...»

ایلزه‌بیل گفت: «می‌خواهم دقیقاً بدانم، سهم جنسی زارع چه‌قدر بود؟ بیگاری به چه ترتیب بود؟ سیستم اداری خالصه‌های پروسی به چه نحو بود؟»

ولی نه داستان، داستان شاخ و برگ دارد. متناسب دهان گوینده به ما می‌رسد. هنوز هم نتیجه مست‌وینا، هدویگ، به هنگام سبدبافی دربارهٔ تعمید اجباری در رو رادونه قصه می‌گوید، همان‌طور که نتیجه او هم، مارتا، به هنگام آجرپزی برای صومعه اولیوا از مرگ آدلبرت قدیس قصه می‌گفت، تا نتیجه او، دامروکا، هم، که آهنگر کونراد اسلیش‌تینگ را به روش شهری زن داده بود، برای نوه‌هایش به هنگام نخ‌ریسی بتواند قصه بگوید، که آدلبرت چگونه کشته شد، پومورش‌ها تعمید داده شدند، ماهیگیران قلاب بافت مجبور گشتند برای راهبان گروه سیترسین آجرپزی کنند، پی‌درپی جنگ بود و اشغال پروتس، قحطی پس از بارش تگرگ، ولی معجزه هم روی می‌داد، مثلاً تظاهر نور در مرداب‌ها، جایی که مادر خدا در حال جمع کردن انگور مردابی حکایت می‌گفت، به همین لحاظ هم در آن‌جا، همان‌طور که بعدها زن آشپز روزه‌داری دورته‌آ برای بچه‌هایش حکایت می‌کرد، کلیسای مارین قدیس ساخته شد.

و قصهٔ کفچه‌ماهی هم به ما رسیده. هر دفعه حقیقت آن به‌گونه‌ای دیگری حکایت شد. گاه ماهیگیر می‌خواهد او را پخته و بخورد، ولی زن ماهیگیر، ایلزه‌بیل، می‌گوید: «مرد، بگذار حرفش را بزند» گاه ایلزه‌بیل می‌خواهد او را در دیگ بگذارد، ولی ماهیگیر مایل است این و آن را هم بداند. گاه کفچه‌ماهی میل دارد سرخ شود و می‌گوید: بالاخره راحت شدم، ولی ماهیگیر و زنش باز هم تقاضاهای انجام نشده‌ای دارند.

یک بار، وقتی مست‌وینا، به هنگام آرد کردن بلوط، دربارهٔ کفچه‌ماهی قصه می‌گفت، به حقیقت نزدیک شد. به زبان پومورشی گفت: «ای طور بود، که وقتی آوا ای‌جا زندگی می‌کرد، فقط حرف او ملاک بود. آن وقت گرگ آسمان غضبناک شد، چون آوا آتش را از او دزدیده بود و خواسته بود خودش را قدرتمند سازد، همهٔ مردان فرمانبردار او بودند. هیچ‌کس به گرگ آسمان علاقه‌ای نداشت، همه می‌خواستند برای نره‌گوزن قربانی کنند. این شد که گرگ آسمان خودش را به شکل یک ماهی درآورد. ماهی‌ای که می‌توانست حرف بزند، گرچه شبیه یک کفچه‌سنگ معمولی بود. یک روز، که یک ماهیگیر جوان قلابش را انداخت، گرگ در صورت کفچه‌ماهی قلاب را گاز گرفت. در ماسه که افتاد خودش را به‌عنوان گرگ آسمان شناساند. ماهیگیر ترسید و قول داد، هر کاری را، که کفچه‌ماهی فرمان بده، انجام دهد. آن وقت گرگ در صورت کفچه‌ماهی روراست گفت: آوای شما آتش را از من دزدیده. از آن زمان گرگ‌ها باید گوشت را خام بخورند. حالا که آوا با آتش بر مردان فرمانفرما شده، شما باید به آتش، که با آن چیز می‌پزند، خود را گرم می‌کنند و ظروف گلی می‌سازند، مفهومی مردانه بدهید. آنچه سخت است باید ذوب کنید تا باز سرد شده سخت گردد. ماهیگیر این را برای مردان دیگر تعریف کرد، آن وقت شروع کردند سنگهایی را خرد کنند که با سنگ‌های دیگر فرق داشت. وقتی کلوخه‌ها در آتش تافتند، آهن داخل آنها ذوب شد و مردان را تبدیل به آهنگرانی قوی ساخت. با سرنیزه‌هایشان، چون گرگ در صورت کفچه‌ماهی فرمان داده بود، آواشان را سوراخ کردند.»

آن کفچه‌ماهی، که قصه‌اش را مست‌وینا می‌گفت، پس از آن‌که از مرگ آوا مطلع شد، مجدداً مبدل به گرگی درنده شد و با آهن آهنگری شده جنگ را به سرزمین ما آورد. به همین جهت هم، هر وقت آماندا ویکه دربارهٔ سوئدی‌ها، پاندورها، قزاق‌ها، پولاک‌ها قصه می‌گفت، همیشه آخرش اضافه می‌کرد: «مثه گرگ بودن. نم‌خاسن هیچیو سالم بذارن. از بچه‌هام شیشهٔ شیرشونو موقاپیدن.»

(ولی قصهٔ کفچه‌ماهی، که پیرزنی برای رونگ نقاش و آرنیم شاعر و برنتانو گفت و از آنان به برادران گریم رسید، به‌عنوان بیانی نهایی برای چاپ آماده و کاملاً مشخص شده بود، و قصهٔ چاپ نشده در تعریف آخرین، که مدعی بود تازه‌ترین است، همواره جریانی کاملاً متفاوت می‌یابد.)

مست‌وینا و آماندا، در همان‌حال که یکی بلوط آرد می‌کرد و دیگری سیب‌زمینی را از روی شصتش پوست می‌کرد، قصهٔ گذشتگان را حکایت می‌کردند، ولی همیشه به‌آن‌گونه، که گویا خودشان در جریان آن قرار داشته‌اند: چطور مردها با سرنیزه آهنینشان مادر ازلی، آوا را کشتند، چطور سوئدی‌ها از پوتسینگ به کاشوب هجوم آوردند و در جستجوی سکه‌های گولدن نقره حتی شکم زنان آبستن را دریدند. تنها مارگرت روش بود که هرگز قصه زمان‌های گذشته را حکایت نمی‌کرد، بلکه همیشه دربارهٔ خودش و گذرانش به عنوان راهبه: چطور در ۱۷ آوریل سال ۱۵۲۶ اعلیحضرت سلطان لهستان زیگیس موند به همهٔ اعمال جادویی خاتمه داد، شهر را تصرف کرد، همهٔ دروازه‌ها را بست، همهٔ

رهبران قیام را (از جمله پدرش آهنگر روش را) در برج زندان انداخت، دادگاهی برپا داشت و بر در همهٔ کلیساها «ضوابط زیگیس موندی» را کوبید. چطور به دنبال این وقایع واعظ هگه تیره‌بخت به راهبه‌های بیرگیت قدیس پناه آورد و راهبه‌ها به ردیف با او شوخی کردند، تا آن‌که گرت چاق دلش به حال او سوخت، لباس مسخرهٔ زنانه‌ای بر او پوشاند، در تاریکی شب و در نور ماه یک‌هشتم او را از صومعه خارج کرد و از راه فاضلاب، جایی که موش‌های مردابی جیغ می‌کشیدند، در امتداد پارادیس‌گاسه، به خندق ماول‌گرابن و پشت بیمارستان یاکوب اسپیتال، مکانی که در آن‌جا روز و شب پوشال مرگ دود می‌شد، رساند، تا او را از روی دیوار شهر، که در آن‌جا کوتاه‌تر است، رد کند. ولی هر قدر هم زور داد و فشارش داد، هگه نمی‌توانست خود را نجات دهد. شاید خواهران صومعه بیرگیت قدیس بیش از اندازه او را خسته کرده بودند. همچون جوالی از داخل به دیوار آویزان ماند. از مقر سواران، صدای قراولان سلطنتی شنیده شد که گردش منظم خود را آغاز کردند: آوازی می‌خواندند چون مست بودند تصنیف ملاحان را می‌خواندند و آهن‌هایشان صدا می‌کرد. در این موقع گرت چاق دست برد زیر دامن واعظ پرحرارت گذشته، یاکوب هگه، و رانش را گرفت. او را بر سر دست بلند کرد، باز هم بالاتر برد تا گُندها برابر دماغش به رقص درآمدند ـ چون زیر دامن زنانه محافظی نداشتند ـ و فریاد زد: «بکش خودتو بالا، بز نر، بکش بالا!» گرچه توانست لبهٔ دیوار را بگیرد، گرچه همهٔ اسامی شیطان را بر زبان آورد، گرچه بارها تیز رها کرد و ناله سر داد، ولی صدای درهم برهم قراولان سلطان هم نتوانست او را از دیوار بگذراند. نور کم ماه بر

کلاه‌خودهایی که بالا و پایین می‌رفت انعکاس داشت، در این موقع بود که گرت چاق، پس از آن‌که هگه را به ناسزا مرتیکهٔ انی و مردک بی‌دست و پا خواند، احساس خشم و تیمارخواری خود را یک جا جمع کرد، و چپ واعظ را به شدت گاز گرفت.

حقیقت دارد، ایلزه‌بیل: ترس مردان از همین است، که این چنین گاز گرفته شوند. نظریه‌هایی وجود دارد، که براساس آن همهٔ زنان را چنین تمایلی به هیجان می‌آورد، که همهٔ مردان را، گاز بگیرند. عنوان سرفصل کتاب‌هایی که با ولع بسیار خوانده می‌شوند، در این مورد، موش‌های بلعنده و حاسدین اندام، است. نمادی است معروف. بیش از آنچه آمارش گرفته شده باشد، مردان تک‌گُند وجود دارند: شجاعانی نامرد شده، تضعیف‌شده‌ها، خواجگان فوق حساس، گاوان شاخدار و گربه نران فربه. از بین حشرات می‌توان آخوندک را، که به مجرد پایان جفت‌گیری نرک خود را آرام آرام می‌خورد، به‌عنوان علامت درفش همهٔ ایلزه‌بیل‌ها برگزید. هم‌اکنون غضبناک لبخند می‌زنند، دندان‌هایشان را می‌نمایند، آن مکان را می‌شناسند و دیگر نمی‌خواهند فقط هویج گاز زنند. کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان فریاد زد، «مردان بترسید! کار همهٔ شما ساخته است. از دوران‌های اولیه احساسی انتقامجو تهدید می‌کند. به حقیقت به شما می‌گویم: وقتی از بیوه سیاه، نمونه کم‌یابی از عنکبوت‌های مناطق حاره، دربارهٔ شوهرش پرسش کردم، آویزان بر رشته بلندی از مدفوعش گفت که او را باید خورده باشد، کاملاً خورده باشد...»

ولی راهبه روش از انتقامجویی بازمانده از دورانی گذشته و تمایلی پنهانی برای گرفتن انتقام، آزاد بود، گرچه از روی شوخی به هگه بیچاره و سایر راهبان فراری می‌گفت: «می‌خواهم شما را گاز بگیرم، نه!» تا آنان را تشجیع کند و یا احتمالاً بترساند. فقط از روی اجبار و در حال تردید، چون خطر هر لحظه نزدیکتر می‌شد، آن را گاز گرفت، که در نتیجه آن واعظ هگه در یک آن از روی دیوار گذشته بود و فریادکشان از شهر جدید فرار کرد. (تاگریفن والد دوید و در آن‌جا به‌عنوان واعظ از نو شروع کرد.)

چون مارگرت این داستان را به هنگام پر کردن غاز حکایت می‌کرد، ممکن بود از آن‌جاکه پرها آن‌چنان شوخ معلق می‌زدند، داستانی بر آن بیافزاید. لحظه‌ای بعد قراولان سلطان آوازشان را قطع کردند، او را با شدت مورد عتاب قرار دادند و جویای علت صدای فریاد در خارج دیوار شهر شدند. چاره‌ای برایش باقی نماند، جز آن‌که گاز گرفته‌اش را فروبلعد، چون مایل نبود سکوت کند و بین آن مردک‌های مست از بین رود.

آن همه غاز، که گرت چاق از روز مارتین تا روز سه دانای شرق، پر می‌کرد، برای سور صنف بشکه‌ساز و آهنگران لنگر بود، برای معتمد شهر گرثورگ یانک، یا برای میهمانی‌ای بود، که شورای شهر به افتخار نمایندگان شهرهای تجاری یاکاردینال‌های شهرهای گنزن، فرانکفورت یا لسلاو در بنای آرتوز هوف برپا می‌داشتند. همچنین برای پسر فربر کنستانتین و برای صومعه‌دار یشکه در ملک «سه کله خوک» و صومعه اولیوا، در همه عمرش غاز پر کرد و در حال پر کردن غاز همیشه قصه‌ای برای گفتن داشت: چطور با یک تفنگچی براندنبورگی پنجاه و سه کیسه

باروت را با همین اندازه کیسه خشتخاش ـ درست روز قبل از تهاجم به شهر ـ تعویض کرد. چطور، به خاطر کالباسی خوشمزه‌تر، واداشت تفنگداری دانه‌های سیاه فلفل را، که دخترش از هند برایش فرستاده بود، بر ران آهویی نشانه برود. چطور در بشکه‌ای (در حال خنده) از تپهٔ هاگلزبرگ فروغلطید و شرطی را که با دومینیکن‌ها بسته بود برد. و مدام از نو: چطور واعظ هگه را با بیان و باگاز تشجیع‌کننده از روی دیوار شهر گذراند.

ولی آماندا ویکه، که هرگز از خودش، به‌عنوان زنی برتر و از این جهت سایه‌افکن، قصه‌ای برای گفتن نداشت، بلکه همیشه از دیگران و سختی‌های دیگران حکایت می‌کرد، داستان‌هایی می‌دانست، که رشته آنها به زمان‌های گذشته مرتبط می‌بود و با وجود این در کرت‌های سیب‌زمینی خالصه سلطنتی پروس سوکاو به بزرگی گردویی یافت می‌شدند: به هنگام شخم مزارع (هنوز هم با شخم چوبی که چون گاو وجود نداشت، روزمزدان لهستانی به‌آن‌ها بسته می‌شدند) قطعات کهربا هویدا می‌شد، که تیره نشده و چنان آشکار بودند، که ممکن بود باور کرد، دریای بالتیک در آغاز، خیلی قبل از آوا، جنگل‌های کاشوبی را با قطره‌های صمغی آن، که طی دوران‌ها مبدل به کهربا شده، در بر گرفته بوده است.

ولی این یافته‌های تعجب‌آور مربوط به زمانی بسیار دیرتر بود. و آماندا ضمن آن‌که پوست سیب‌زمینی‌ها با تأنی تبدیل به تلی می‌شد، حکایت می‌کرد، که در چه روزی، و چگونه کهربا تا پستی و بلندی‌های

سرزمین کاشوب پخش شده است. در ۱۱ آوریل سال ۹۹۷ پس از گوشت و پوست شدن مسیح میرغضبی بوهمی، برای این‌که قتل آدلبرت، کاردینال پراکی را قصاص کرده باشد، مست‌وینا زن ماهیگیر پومورشی را با شمشیر گردن زد، اما با ضربه خود نه‌تنها سر را از بدنش جدا ساخت، بلکه بند قیرآلود گردنبند مست‌وینا را هم روی گردنش پاره کرد، در نتیجه همهٔ قطعات کهربا از بند جدا و در محل اعدام، جایی که رادونه به موتلاو می‌ریزد، در سمت خشکی پراکنده شد؛ چون این تقاضای مست‌وینا (به‌خاطر به پایان رسیدن روز)، که اجازه خواست به سمت غرب زانو زند، موجب شک میرغضب و سایر مسیحیان خداپرست نشد.

اینها را آماندا به زبان کاشوبی، که من نمی‌فهمم حکایت نمی‌کرد، بلکه به لهجه محلی ساحلی می‌گفت: به هنگام جهیدن از روی بلندیهای ساحلی بالتیک سوراخهایی که کهرباها در آنها افتاده بودند، به سوگواری مست‌وینا به خودی خود بسته شد. هر زمان آماندا ویکه یافتن کهربا را در مزارع سیب‌زمینی سوکاو از نظر تاریخی مورد توجه قرار می‌داد، یکی از دخترانش باید جعبه مقوایی رنگی رنگ چاپ شده‌ای را، که من بعد از تسلیم پیرنا پر از آب‌نبات ساکسنی بدو هدیه کرده بودم، بیاورد، و قطعه یافته را با حشرهٔ گرفتار در آن، روی پنبه بگذارد.

خیلی بعدها، زمانی که آماندا چنان کر شده بود، که دیگر صدای تالیدن سیب‌زمینی‌های پوست‌دار را در دیگ در حال جوش نمی‌شنید، هنگامی که سوسک سیب‌زمینی برای اولین بار هجوم آورد و محصول را ضایع کرد، قحطی تازه‌ای را باعث شد، روزی در فصل بهار جعبه مقوایی خالی بود. آماندا، از قحطی‌های گذشته در مقایسه با قحطی حال، داستان

می‌گفت، اشاره کرد، که قطعات کهربا را به مزارع بازگردانده و در کرت‌های سیب‌زمینی پنهان کرده است. آفت سوسک هم برای مدتی فروکش کرد. دربارهٔ داستانسرایی و روش‌های خاص داستانسرایی بسیار نوشته‌اند. محققینی هستند، که طول جمله‌ها را اندازه می‌گیرند، نکات اساسی را چون پروانه‌ها به سنجاق می‌زنند، مزارع لغت را کرت‌بندی می‌کنند، ساختمان زبان را چون طبقات زمین برمی‌دارند، روانشناسی نحوه صرف لغات را مشخص می‌سازند، نسبت به اصول تخیل شده مشکوک می‌شوند، و حکایت گذشته را به‌عنوان رفتاری خصمانه و به منظور فرار از زمان حال برملا می‌سازند؛ ولی سبک نداهای مست‌وینای من، سبک حرافی بی‌قید و بند گرت چاق و سبک وراجی زن آشپز آشپزخانه عمومی آماندا ویکه (هر اندازه هم پایبند گذشته می‌بودند) همیشه به تأثیر از جریان کار روزانه آنان مشخص می‌گشت.

مثلاً کوبیدن بلوط در هاون سنگی باعث می‌شد که نداهای عرفانی مست‌وینا در بیان اعمال آوا جملاتی کوتاه و خبری باشد. بی‌آن‌که تنفس کند دربارهٔ قیام مردان علیه حکمفرمایی زنان گزارش می‌داد: «حالا نیزه‌هایشان را با تیغه‌های آهنین برمی‌دارند. درصدند بگذارند تیزی آن کار خود را به انجام رساند. از آن لذت می‌برند: تابش نور بر فلز. با هنر آهنگری خود جنجال برپاکرده‌اند. به صدای برخورد تسلیحشان می‌رقصند. بر هوا، بر ابرها، بر دشمنی تخیلی با نیزه حمله‌ورند. نیزه‌هایشان را بر کلوخه‌ها و بر رستنی‌ها فرو می‌برند. به دنبال هدفی می‌گردند. و آوا خود را عرضه می‌دارد: همگی قلبش را هدف می‌گیرند. او را از هم می‌درند، تکه‌تکه‌اش می‌کنند، تقسیمش می‌کنند، او را

خام‌خام می‌خورند، خونش را، که در کاسهٔ سر گرگ، گود همچون پیاله، جمع کرده‌اند، سر می‌کشند. عملی مردانه! مادرکشی!»

حرافی راهبه مارگرت روش، که پر کردن غاز، روشش را چون پسر سبک و چون هوا گذران کرده بود، به کلی تفاوت داشت. «بله، فکر کردم، که مردک صرفنظر از یک دوجین تالر طلایی‌اش، بدون آن‌که بگذارد کسی به سکه‌های نقره‌یی‌اش هم دست‌درازی کند، می‌خواهد با انگشت‌های آلوده‌اش در جیبکم ور رود، مثل این‌که یک ماده خوک توی سبدم، این بود که فکر کردم، که ماده‌خوک را می‌تواند داشته باشد: دیروز ذبح شده، امروز با آجر گرم پرش، و پیراهن خوابم را تنش کردم، زیر لحافش گذاشتم تا رختخوابش را، وقتی که پسرک بر او می‌جهد، گرم کرده باشد.»

و توصیف وحشت تاجر جوان، موریس فربر، وقتی فهمید به جای راهبه، خوکی مرده، گرچه گرم شده را تلقیح کرده است، برای گرت غاز پر کن، قصه‌ای بود چون پرهای معلق غاز. «مورمورش شد و فریاد زد. انگاری عقرب گزیده باشدش از رختخواب پرید بیرون. چه پیامدهایی که داشت. دیگر هرگز هوس باعث نشد عمود شهروندانه‌اش خودی بنماید. سرش را می‌انداخت پایین، سرش پایین افتاده بود. به همین جهت بعدها به زیارت رم رفت، تا خود را از هوس جسمانی به کلی فارغ سازد. به دنبال آن، آن مرد مؤمن اجازه یافت درآمد چرب ملک فرونده در اسقف‌نشین ارم‌لاند را بالا بکشد: شوهر ماده‌خوک!»

و به همین‌سان پوست کردن سیب‌زمینی، کار مداومی که فقط برای درآوردن ته جوانه‌ها متوقف می‌شد، سبک یکنواختی را باعث گشت،

که تعریف داستان‌های دهاتی تنها با جملاتی حاکی از دلسوزی چون «خدا یوک مهربون رحم بکنه»، قطع می‌شد، داستان‌هایی که در آنها گرسنگی از سال موشی، به سال خشکسالی، به سال بارش تگرگ، تا به سال خوردن پوست درختان ادامه دارد، که در جریان آن همه‌اش از نو، سوئدی‌های آتش‌افروز را، طاعون، و قزاقان غارتگر را، وبا به دنبال می‌آید، که در پایان فعلی آن ـ داستان‌های آماندا همچون پوست سیب‌زمینی‌هایش تا بی‌نهایت ادامه داشت ـ پیروزی نهایی بر گرسنگی مادام‌العمر زارعان ملکی ارباب، ستایش می‌شد: «وقتی کو اون شاهوک فریتس پیر سوارشو با چنتا خورجین سیب‌زمینی فرساد، هیچ‌کو نم‌دونس باس چی کرد. اووخت واخودوم گفتم: فرو کنشون تو خاک. جوونه کو زدن، گل کو دادن، اما سیبوک کو ندادن، پیش خودوم فکر کردوم: چی م‌خواد بشه، خدا یوک مهربون؟ اما همچو کو هوا ابری شد، تو ماه اوکتبر، گرازا از جنگل اومدن و حیونای دیگم اومدن، همه سرشونو کردن زیر بوته‌ها، با خودوم گفتم، به ارنا اشتینه انشن و لیزبت‌ام گفتم: حالا باس بریم تو خاک. و فراوون بودش. و تا آخر زمسونم بسمون بود. و خوشمزم بود. خدا یوک مهربونو شکرم کنم.»

بعدها، به هنگامی که آماندا ویکه با دوک رومفورد، کاشف غذای کم‌هزینه‌ای که به نام او سوپ فقرای رومفورد نامیده شد، مکاتبه داشت، گرچه سبک خود را تغییر نداد، چون هنوز هم فقط به هنگام پوست کردن سیب‌زمینی حکایت می‌گفت، ولی زمان جریان داستان‌هایش تغییر کرد: آماندا آینده را پیش‌بینی می‌کرد. داستان آشپزخانه‌ای را می‌گفت، که نیاز همگان را برآورد می‌کند. از فعالیت خود در آشپزخانه عمومی،

آینده‌ای را متصور می‌دید، که در آن در سراسر جهان سوپ سیب‌زمینی پروس شرقی بین مردم توزیع می‌شود. همیشه به حد کافی آماده داشت. در دیگ‌های او برای اضافه بر سهمیه هم جا بود. گرسنگی را از دنیا برمی‌انداخت. هیچ نیازمندی را از یاد نمی‌برد. صحبت از «مورها و مملوک‌ها»ی سیر بود، حتی برای اسکیموها و وحشیان سرزمین آتش، آشپزخانه عمومی سازمانی متناسب می‌بود. جدی و تکنیکی، گرچه تأثیرگذاری افکار رومفورد کاشف، قابل درک بود، دربارهٔ فواید عملی ماشین سیب‌زمینی پوست‌کنی آتی، حرف می‌زد: «همچوکو فقط را افته، چشمتو به هم نزدی کو یه همچو سبدی خالیه.»

ولی، در این صورت، یادت می‌آید، و یا، روزگاری بود، چه خواهد شد؟ میهمانان ما که از سوپ سیب‌زمینی آماندا، تا جایی که دیگ خالی شد، لذت بردند، با من همعقیده بودند، که در جریان کارکردن منضبط با استفاده از نوار نقاله نمی‌توان قصه گفت، حتی اگر مست‌وینا نیمه‌اتوماتیک آرد سفید بسته‌بندی کند، حتی اگر گرت چاق در کشتارگاه بزرگ پرنده، کنار نوار نقاله قلابدار از پرندگان هورمونی پرشده، آخرین پرهایشان را بکند، حتی اگر آماندا ویکه امروز می‌بود و (با دریافت دستمزد براساس تعرفه) سیب‌زمینی‌های یکنواخت پوست کنده را با حرکتی سریع در قوطی‌های حلبی حبس می‌کرد: هیچ کدام وقت نمی‌داشتند، به هنگام بسته‌بندی کردن، پر کندن، محبوس ساختن، داستان‌ها را، گرچه وراجی دربارهٔ چند شایعه باشد (چه عیب دارد؟) به تفصیل حکایت کنند. ایلزه‌بیل من گفت: «درست است! ولی بلوط را در

هاون آرد کردن کاری است که ما زن‌ها دیگر مایل نیستیم انجام دهیم. من خوشتر دارم غاز را پر کرده بخرم. این چند تا سیب‌زمینی را در یک آن پوست می‌کنم و سیگارم را هم می‌کشم. لابد تو مایلی ماکنار چرخ ریس چمباتمه بزنیم. لابد برایمان چرخ خیاطی پایی زینگر را آرزو می‌کنی. لابد خسته‌ای و می‌خواهی روی نیمکت جلوی بخاری بنشینی.»

سپس مصمم ساکت شد. و من خود را در داستان بعدی غرق کردم.

شکوا و دعا

زن آشپز آشپزخانه عمومی آماندا ویکه

زمانی که کرمکهایش،
اسمشان اشتینه، تروده، لوئیزه بود،
چون ساقه‌ها از باران گندیدند، تگرگ آنها را شکست،
خشکسالی آنها را خشکاند و موش‌ها آنها را جویدند،
از خرمن چیزی باقی نماند،
ارزن تخم نمی‌داد، بلغور پف نمی‌کرد،
حریره‌ای شیرین، خمیر نانی ترش نمی‌شد،
هر سه از گرسنگی مردند،
پیش از آن‌که سه بار در ماه مارس هوا تیره شود ـ چون بز هم
روی چاقوی قزاقی پریده بود،
پیشقراولان پروسی گاو را رانده بودند،

مرغی دیگر خود را نمی‌سایاند،
در برج کبوتر جز فضله باقی نماند،
و آن مردک با ریش فردارش
که آن کرمکها اشتینه، تروده، لوئیزه را،
با کتک‌زدنهایش، در چشم برهم زدنی،
برای آماندا، که هربار پایش را گشاد می‌گذاشت، ساخته بود،
باز از خانه رفت و به خاطر دستمزد
به ساکسن، بوهم، هوخ کیرشن دویده بود،
چون سلطان، سلطان فراخواند ـ
زمانی که سه عروسک داغان شده،
که اشتینه، تروده، لوئیزه، خوانده می‌شدند،
به خواب ابدی رفتند،
آماندا نخواست باور کند
و از آنان دست بکشد.

و زمانی که دخترکان
رنگ پریده، سیاه و خمیده از گرسنگی،
زود عجوزه شده‌هایی افسرده،
تازه متولد شده، تازه از شیر گرفته ـ به زودی
لوئیزه راه می‌افتاد ـ در صندوقی خوابانده شدند،
در صندوق میخ شد، روی آن خاک ریختند،

آماندا با صدای بلند شکوا کرد
و صدایش را در سر حد ناله نگاه داشت:
گریه‌ای لرزان،
که در آن گرچه بسیار، آی مای وای نای یای،
و بین آنها، اوه و اویوه کشدار، ادا می‌شد،
ولی باز هم جمله‌هایی (که انسان به هنگام زجر می‌گوید)
گفته شد:
اینو کو نم‌شه تحملش کرد،
اینو کو حتی شیطونم بیدار م‌کنه،
این کو براگرگ بیابونوم وحشتناکه،
اینو کو خدا یوک مهربون تحملشو بایس کمک کنه،
این کو زار زدنو دائمی م‌کنه.
آخ خدا یوکم چیزی نیه،
بازم کو نوشته‌ام شده...

او تمامی سه روز صاف ماه مارس را زار زد،
تا آن‌که از شکوای خوب غربال شده‌اش فقط «لیه» باقی ماند.
(در قریه‌های دیگر هم
در یوکاو، رامکاو، کوکوشکن،
هر وقت که چیزی ضایع می‌شد،
فریاد می‌کشیدند، «ایه»...)

هیچ‌کس توجهی نداشت.
گویا اتفاقی روی نداده، یاسمن‌ها شکفتند.
گندم، جوی دوسر مستور نماند.
آلو برای خشک کردن کافی بود.
به دنبال قارچ گشتن، فایده‌ای داشت.
و باگاوی بسته به ریسمانی، مردک ریش فری از اقامتگاه زمستانی‌اش
بازگشت، این بار هم همچون هر بار معلول.
از زوندورف که آمد، دو تا انگشت کسر داشت،
از تورگا و یک‌چشمی و خندان بازگشت،
در هوخ کیرشن اثر زخمی روی شقیقه‌اش ماند،
که او راگیج‌تر از ابلهان کرد.
ولی زنش راکتک زد.
چون زنش بی‌حرکت ماند،
او در چشم برهم زدنی دختری برایش ساخت،
لیزبت، انشن، مارتا و ارنستینه نامیده شدند
و زنده ماندند،
و خدای عزیز هم بار دیگر برای دعا خوب بود:
لابد خودش داناست، چرا این همه زجر وجود دارد.
بر او برای ابد صلیب تحمیل شده است.
به زحمتش می‌ارزد
و عشق به‌او، به اندازهٔ آسمانها...

در این گفتار بسیاری «بیهته بیهته» قاطی بود،
بعدها لغات قافیه شدند، با گل سیب‌زمینی -
و امیدی به اندازهٔ دانهٔ غله،
که اشتینه، تروده، لوئیزه، فرشته
و سیرند.

فریتس پیر

می‌گویند پاتاتا، پوتاتو، پوتیتو، آلو زمینی، سیب‌زمینی... را، را «لای» - یا «دراکه» به اروپا آوردند. ولی از آن‌جاکه از پرو آمده است، باید کار اسپانیایی‌ها، در دوران گذران صومعه‌دار مارگرت روش، بوده باشد. شکسپیر باید آن را شیی متناسب برای فریادی ستایشگر شناخته باشد، که از دهان فالستاف می‌گوید: «باشد که از آسمان سیب‌زمینی ببارد!» در این مورد خاص باید محدودیتی قائل شد: منظور شکسپیر سیب‌زمینی‌های شیرین بود، غذایی بسیار لذیذ که به قیمتی بالا در بازار عرضه می‌شد، وقتی که سیب‌زمینی معمولی ما همانند همهٔ گیاهان غریبه دیگر (گوجه‌فرنگی، بادمجان) مشکوک به نظر رسید، توسط مفتشین عقاید تحت شکنجه شدید بازپرسی و محکوم شد، بر تودهٔ آتش سوخت و حتی به عنوان غذای دام هم پذیرفته نشد.

نخست ایرلندی‌های گرسنه آن را کاشتند. پارمنتیه آن را به فرانسه هدیه کرد، پس از آن ملکه ماری آنتوانت خود را با گل سیب‌زمینی آراست، گراف رومفورد آن را به بایر برد. و چه کسی به ما پروس‌ها کمک کرد؟

امروزه آن را می‌خوریم: سیب‌زمینی پخته در آب نمک، سیب‌زمینی پخته رنده شده، سیب‌زمینی پخته در سوپ استخوان، سیب‌زمینی پخته با جعفری، سیب‌زمینی پخته با پوست و دلمه شیر. ما آشناییم با: سیب‌زمینی دم‌کرده با پیاز یا در سس خردل، سیب‌زمینی کره زده، سوفله سیب‌زمینی با پنیر، سیب‌زمینی پخته در بخار، سیب‌زمینی پخته در شیر، سیب‌زمینی برشته در ورقه کاغذ آلومینیوم، سیب‌زمینی زمستانه انباری، سیب‌زمینی تازهٔ بهاره. یا مایلید در سس سبزی. یا قیمه سیب‌زمینی با تخم مرغ زده. یا کوفته سیب‌زمینی به سبک تورینگ، به سبک فوگت‌لند، به سبک هندبرگ. یا در ظرفی از شیشه نشکن با پنیر به روشی که برادران نوستیز تهیه می‌کردند، با میگو و کره در فر. یا در دوران جنگ، حلوای سیب‌زمینی، کیک سیب‌زمینی، پودینگ سیب‌زمینی. یا عرق سیب‌زمینی. یا سیب‌زمینی گوسفندی به روش آماندا، وقتی (روزهای جمعه) سیب‌زمینی چهارقاچ را در پیه اطراف قلوه چرخ می‌داد و در آبگوشت گوشت‌گوسفند می‌ریخت، به‌آن آب اضافه می‌کرد و آن‌قدر می‌پخت که همه آبش بخار شود، در این موقع آماندا بر آن آبجوی سیاه می‌زد. یا سوپ سیب‌زمینی‌اش، خدمهٔ خالصه سلطنتی پروس سوکا و هر شب آن را قاشق می‌زدند، هنگامی که آسمان قیرگون بود و می‌بارید و جنگل نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد.

بعد از دومین تقسیم لهستان بود. مقرر شد همه چیز دگرگون، منظم، سودآور و پروسی گردد. ملک متعلق به صومعه (آباد شده در سال ۱۲۱۷ توسط دختر مست‌وینا، دامروکا) مصادره و خالصه دولتی اعلام

شد. این پیشرفت بود. چنین پیشرفتی باید بازدید شود، زیر نظارت باشد: توسط شخص او. زمانی که به سوکاو آمد، دایماً بارید. روزها بود که می‌بارید، به شدتی می‌بارید که لازم شد سیب‌زمینی‌ها را از زیر خاک درآورند. خدمهٔ خالصه سلطنتی می‌یافتند، می‌کندند، در سبدها جمع می‌کردند. سبدهایی را که آب از آنها می‌چکید بر پشت می‌گذاشتند و به کنار کرتها می‌بردند: دُرناهای غمگین عظیم، بین آنها دُرناهای معمولی هم سهم خود را می‌ربودند، کالسکهٔ گل‌آلود سلطنتی چهاراسبه، بدون فنر، از کارافتاده و مبدل به روایتی شده همچنان در حرکت بود. این بار از کارتاوس و از جاده عمومی پردست‌انداز می‌آمد، تا جایی که جاده به سوی کاشه می‌پیچید به دست راست، از این‌جا جاده روستایی با پستی و بلندیهایش به سوکاو منتهی می‌شد، که خدمه‌اش در کرت‌های از باران گل‌شده پشتشان را خم کرده بودند، کالسکهٔ سلطنتی بین درختان غان دیده شد، در گودی جاده پنهان گشت، بار دیگر بزرگتر آن‌جا بود، سپس روی گودالی پر از آب باران ایستاد، به دنبال آن در پس اسبانی که بخار از آنها برمی‌خاست در سمت راست کالسکه از داخل باز شد و ابتدا کلاه، سپس آن کسی که همه او را می‌شناختند، از او می‌ترسیدند، به او سلام می‌گفتند، سلطان پیر، فریدریش دوم، فریدریکوس رکس، اعلیحضرت، فریتس پیر با عصایی در پشت، آن‌سان که بعدها تصویرش را به رنگ روغن کشیدند، پیاده شد و در کرت سیب‌زمینی راه افتاد؛ آجودانش و من، آگوست رومیکه، از عموزادگانش و از این جهت بازرس، دنبال او راه افتادیم.

همان‌سان که به همه‌جا می‌رفت، به سوکاو هم بدون اطلاع قبلی آمد.

می‌خواست سرزده برسد و خود را از عریضه‌ها، حلقه‌گلها، دختران باکره خوش‌آمدگو و نمایندگان طوایف مصون دارد. اینها را دوست نداشت: حرکات جلف. روایت او پیشاپیش نوشته شده بود. خمیده از نقرس، کلاه بر سر و عصا در دست کرت‌ها را زیر پا گذاشت. به خدمه با نعره‌های کوتاه دستور می‌داد، خیره نشوید، به کارتان ادامه دهید، و وقتی به سبدهای پر از سیب‌زمینی رسید ایستاد.

اولین اشاره به خصوصیت‌های زمین شنی کاشوب در مقایسه با زمین آن سوی پومن. مطالبی آموزنده، که در نشریات کلیسایی خوانده بود، که (برای او) از انگلیسی به هلندی و از هلندی به فرانسه ترجمه کرده بودند: مربوط به کشت محصولات متفاوت به دنبال هم و کاشت شبدر. آجودان در باران یادداشت برمی‌داشت. من، بازرس او، باید برداشت در هکتار را بگویم. مایل بود اعداد دقیق بشنود، اعدادی که بیانگر گسترش بازرگانی سیب‌زمینی مغذی باشد. چون ندانستم، انواع هلندی (از جمله نسل اولیه «بینت‌یه» امروزی) در بازار هانوّر چند فینگ گرانتر است، با عصایش مرا زد. این کار هم بعدها، گرچه مرتبط با کتک زدنهای سلطنتی در مواردی دیگر، به تمثیل مبدل شد. از باران کاشوبی تمیز شده، سراغ زنی را گرفت، اولین کسی که کشت سیب‌زمینی را به صورت اقدامی نمونه برای تمامی استان پروس، ترویج کرد و ضمن تأیید خصوصیت سیرکننده آن، مزه خوبش را هم به اثبات رساند.

او را بردم پیشِ آماندا. آماندا مانند همیشه در آشپزخانه عمومی بر نیمکت کنار اجاق نشسته بود و برای سوپ روزانه سیب‌زمینی پوست می‌کرد. بی‌آن‌که شگفت‌زده شود گفت: «آخرش فریتس پیرم اومد.»

در این ایام سیب‌زمینی سرخ‌کرده را هم کشف کرده بود. سیب‌زمینی و عدسه یکی دیگر از کشفیات آماندا. با خیار، پیاز، خردشده همراه با روغن آفتابگردان و ادویه، گویا اولین سالاد سیب‌زمینی را مخلوط کرده است: غذایی برای جشن. همچنین سیب‌زمینی روزانه را متنوع کرد، به‌آن زیره زد، شوید زد، دانه خردل زد، آویشن و جعفری زد و همواره طعمی نو یافت. ولی سوپ سیب‌زمینی آماندا یک‌سان ماند، با پیه پخته، طعم اصلی حفظ گردید، چون روزانه به‌آن سیب‌زمینی تازه پوست‌کرده اضافه می‌شد: هرگز تمامی نداشت. سلطان فرمان داد، به همین نحو به پوست کردن سیب‌زمینی ادامه دهد، کنارش بر چارپایه‌ای پهلوی سبد سیب‌زمینی نشست. چون آب از او می‌چکید، زیر پاهایش آب جمع شد. دختر آماندا، ارنستینه، شمع پیه‌ای را روشن کرد، در آشپزخانه عمومی هوا تاریک می‌شد. آماندا به هنگام پوست کردن سیب‌زمینی عینکش را می‌زد. فریتس پیر ابتدا کلفتی پوست‌ها را آزمود و اطمینان یافت که ضایعات پوست چندان قابل توجه نیست، آنگاه در حالی‌که از او آب می‌چکید و دختران آماندا الیزابت، آنا، مارتا، ارنستینه به او خیره شده بودند، بسان پیرمردان سرش را کج نگاهداشت و گوش داد، چون آماندا همین که چاقوی پوست‌کنی‌اش را به‌کار انداخت، شروع کرد به حرف زدن و همچنان ادامه داد، در دورانی که ارزن و گندم همیشه غیرکافی بود، او به همان تفصیل حکایت می‌کرد، که پوست سیب‌زمینی‌ها بر روی چاقویش جمع می‌شدند.

در آغاز از گرسنگی‌های گذشته، از مرگ ناشی از گرسنگی کرمک‌هایش اشتینه، تروده، لوئیزه، شکوا کرد. پس از آن، وسایل مبارزه

با سوسک سیب‌زمینی را برشمرد (پنهان کردن کهربا در مزرعه)، سپس ادعا کرد، مالیدن نشاسته سیب‌زمینی بر بدن از ابتلا به وبا جلوگیری می‌کند، پس از آن مستقیماً خطاب به سلطان گفت: چه خوب، که بالاخره آمد، باران هم جزیی از آن است، جوراب خشک می‌خواهد. در پایان به موضوع اصلی رسید. این کار درستی بود، که در آن صومعه مخروبه ـ وقتی دخترکی بود می‌باید برایشان جبه نیایش با نقش لاله بدوزد ـ، که در آن فقط چهار یا پنج راهبه نشسته بودند، که آنها هم بدون فایده‌ای به همین زودی می‌مردند، ملک دولتی خوبی ساخت، ولی او، آماندا، نمی‌تواند بفهمد، چرا فریتس پیر گذاشته است، که بازرس ابلهش از دهقانان آخرین قطعات ملکیشان را و همچنین آنچه را از صومعه اجاره کرده بودند، بگیرد. می‌توانستند زمین‌های بایر را، زمین‌هایی را که گزنک آنها را پوشانده زیر کشت برند. به همین جهت بود که دهقانان، که حاضر نیستند برای حرف مفت کار کنند، به البینگ و دانزیک مهاجرت کردند، تا زمانی که مدیریت خالصه و این مرد، این ابله اعظم، که خودش را بازرس می‌خواند، متوجه موضوع گشتند. از آن پس طبق برنامهٔ او ـ چون آماندا می‌داند کجا کاستی وجود دارد ـ زمین اطراف کلبه‌های دهقانی را تفکیک و به دهقانان ملکی خالصه با اجاره‌ای کم واگذاشتند و در مقابل تعهد کتبی اخذ کردند، که در زمین‌های تفکیکی فقط سیب‌زمینی کاشته شود، همان‌طور که در مزرعه بزرگ دولتی هم، که خدمه به بیگاری، آن را می‌کارند، از سه محصول به این طرف فقط بوتهٔ سیب‌زمینی دیده می‌شود و کمی جو دوسر و جو برای مصارف داخلی. ولی متأسفانه این مرد، که خود را بازرس می‌خواند ـ با چاقوی پوست کنی‌اش به من اشاره

کرد ـ فکر اشتباهی کرده است. فریتس پیر باید گوش کند. همه کارها را به نام فریتس پیر انجام می‌دهند. بازرس و افراد دیگری که خود را مدیران خالصه می‌خوانند، به‌خصوص آن سرهنگ پیر که در صندلی راحتی‌اش نشسته و حتی در ماه اوت هم گرم نمی‌شود، می‌خواهند همهٔ زمین‌های تفکیکی را دوباره سرهم کنند، چون دقیق‌تر می‌توان زیر نظر گرفت. به همین جهت هم کاشت را ممنوع کرده‌اند. و برای همه ممنوع کرده‌اند. به‌این جهت در سوکاو دیگر کسی خودکفا نیست، فقط کارگر بیگاری، لابدکافی نبود که آدم دهقان ملکی اربابی باشد. و هنوز هم ارثی. این‌ها که نمی‌تواند خواست فریتس پیر باشد، ـ بله او برای همه می‌پزد. نه‌فقط برای روزمزدان لهستانی و آجرپزها. برای بچه‌ها و پیرها و برای سرهنگ پیر در صندلی راحتی. هفتاد و هشت دهان. مزایایی هم دارد، چون در چنین روش آشپزی بزرگ، فریتس پیر باید بداند، مواد سوختی خیلی صرفه‌جویی می‌شود: اگر بخواهد می‌تواند بازدهی تورپ را نسبت به هیزم برایش شرح دهد. سلطان همه اینها را گوش داد و به آجودانش با اشاره چشم دستوراتی داد، جزییات مربوط به مزایای آشپزخانه عمومی از نظر صرفه‌جویی، و آینده آشپزخانه‌های بزرگ را به‌طور کلی یادداشت کند. همچنین روش آماندا را برای تحصیل نشاسته سیب‌زمینی. ضمناً آجودان یادداشت کرد، وقتی آماندا مرا (و پیش از من سلطان را) مسخره کرد، و «هیکل آقای بازرس» را کتاب مصوری خواند، که روی آن همهٔ پیکارهایی که سلطان برای شهرت خود انجام داده، به صورت جا زخم‌ها مشخص گردیده است. آقای بازرس، جز یک چشم در کونین، چند انگشت دست راست را هم در هوخ کیرشن به حساب تاریخ پروس

پرداخت کرده، و دیگر نمی‌تواند متفکرانه در سوراخ دماغش کنکاش کند، در نتیجه مدام احمق‌تر می‌شود، به همین جهت برای مردم بیچاره سخنرانی‌های بیهوده و جفنگ می‌کند. فقط می‌تواند برای همقطارانش عرق سیب‌زمینی بکشد و جز این هیچ.

در این موقع آماندا بار دیگر صحبت از بارش تگرگ و سال موشی کرد، که سه طفلکش هفت سال پیش ـ همه را، وقتی او هنوز دخترکی احمق بود، رومیکه بین کشت و کشتارهای پرافتخار در یک چشم برهم زدن برایش ساخت ـ از گرسنگی مردند، خدای مهربان هم به او رحم نکرد. در آن ایام هنوز سیب‌زمینی وجود نداشت، فقط مقدار کمی ارزن و گندم که همیشه کمیاب بود.

بالاخره، وقتی سبد تقریباً خالی شد و پوست سیب‌زمینی‌ها چون مغز کوچک من درهم ریخت، دختر آماندا لیزبت (که بعد از قتال بورکرزدورف تولید شده بود) سیب‌زمینی‌های شسته را در دیگ بزرگی که روی آتش اجاق آرام می‌جوشید، خرد کرد، آنان (تولید شده بعد از کشت و کشتار لویتن)، که در آن ایام از یک عرق‌فروش دوره‌گرد طفلی را آبستن بود که بعدها موفی روتسل نامیده شد، پیاز خرد شده را در پیه گاوی سرخ کرد و مارتا (تولید شده پس از جنگ هوخ کیرشن) آویشن را در سوپ می‌سایید، و ارنستینه (بین تسلیم ساکسن‌ها در پیرنا و کشت و کشتار کولین تولید شده بود) میز طویل خدمه را تمیز کرد، در این گیرودار لباس‌های سلطان هم، که کنار آتش نشسته بود، خشک شده بود، آماندا بر او فریاد زد، که از این پس فقط به خاطر سیب‌زمینی جنگ کند. تصویری از آینده طرح کرد، که از بازار براندنبورگ تا پومر و کاشوب

تابه ماسوری جملگی زیر کشت منظم سیب‌زمینی می‌رود و بنابراین نوید می‌داد، که از این برداشت تا به‌آن برداشت بدون وقفه به آشپزخانه‌های عمومی بزرگ سیب‌زمینی تحویل گردد: «دیگه هیچکی نباس کو شکموش گرسنه بمونه. دیگه فقط سیریه. فریتس پیروام خدا یوک مهربون دوس م‌داره.»

(اگر آماندا بیشتر از آنچه سخنگویان زیرک‌نمای دورانش باور داشتند می‌دانند، می‌دانست، آن وقت برای سلطان دربارهٔ مواد نشاسته‌ای، مواد سفیده تخم‌مرغی، ویتامین‌های آ و ب و ث و مواد معدنی ناتریوم، کالیوم، کلسیوم، فسفر و آهن نیز صحبت می‌کرد. همهٔ آنچه در سیب‌زمینی هست.)

آنچه بعدها تمثیلی شد، حقیقت ندارد: سلطان پیر گریه کرد، وقتی که زن آشپز آشپزخانه عمومی بر او نعره زد، که پس از این همه پیکارها، اکنون صلحجویانه بر گرسنگی پیروز شود؛ ولی این حقیقت دارد، که آماندا بعد از آن‌که آخرین سیب‌زمینی هم پوستش کنده و خرد شد و داخل دیگ بزرگ سوپ افتاد، نسبت به او به خاطر دوران بچگی بدون مهرش اظهار تأسف کرد: «هیچ جیفه‌ای نبود کو بوخاد طفلکو ناز و نوازش کنه.» با نگاهی پر از درک سلطان از باران خیس شده و باز خشک شده را، که آن‌جا نشسته بود، وارانداز کرد. واقعاً از روی مهر او را «فیریتس پیر من» و «کوچولوی من» خواند، چون آماندا به اندازهٔ یک سر و گردن از اعلیحضرت قوز درآورده بلندتر بود.

سلطانی که زکام بود، گویی در اجرای امری دایماً زکام بود، در جایی

که صمیمانه به وی نصیحت می‌شد، نشسته بود. چون طفلی به آنچه آماندا می‌گفت گوش می‌داد: «حالا همین زودی کارو بهترم مشه. حالا کوتو دیگه نباس بترسی. فریتس پیر، حالا کو بیا یه خورده سوپ داغ بخوری. بهت کو مزه مکنه و سر حالت میاره.»

یک ساعت کاشویی تمام (که براساس زمان عادی یک ساعت و نیم طول می‌کشد) او را مادرانه مهر کرد. حتی چند لکهٔ انفیه را با قهوه مصنوعی از کتش پاک کرد. شاید، به‌هنگامی که آماندا جعفری خرد می‌کرد، سلطان کمی خوابش برد. دهقانان که کنار دیوارها و در اتاق پهلویی، محل آماده‌کردن خوراک دام، ایستاده بودند، با هم نجوا کردند و به اهمیت تاریخی این ساعت واقف بودند، هر کدام از آنها قاشق خودشان را در دست داشتند. با این قاشق‌های حلبی آرام بر نیمکت‌های چوبی آشپزخانه می‌کوبیدند. روی میز طویل غذاخوری عمومی کاسه‌هایی آماده چیده شده بود، که از آنان دهقانان غذایشان را می‌خوردند: هر هفت نفر از یک قدح.

آن وقت سلطان با همهٔ ما ـ با تاریک شدن هوا خدمه هم از مزرعه آمدند ـ سوپ سیب‌زمینی آماندا را قاشق زد. کاسهٔ خاصی جلویش گذاردند. کنار آماندا نشسته بود: مردی زود پیر شده، که چون لقوه داشت، لباسش را با سوپ لک کرد. گاه‌به‌گاه چشمان قرمز مرطوب درشتش (در تصاویر بعدی مشخص شده است) به رنگ آبی سلطنتی می‌نمود. چون همه هورت می‌کشیدند، هورت کشیدن او جلب توجه نکرد. چون دور نشسته بودم، آنچه آن دو در فاصله دو قاشق سوپ وراجی

کردند، نشنیدم. ظاهراً نزد آماندا از اربابان پروسی شکایت کرده است: فرامینش اجرا نمی‌شود. رویه دهقان ملکی ارباب حداقل دیگر نباید به‌طور وسیع مورد عمل باشد. سرانجام باید خراج گرفتن از زارع را لغو کرد. چطور ممکن است از جماعت دهاتی، که این چنین حیوانی با ایشان رفتار می‌شود، قشونی فعال آماده کرد. این کاری است که پروس باید بکند: نگران دشمنانی بسیار و همواره زیر سلاح باید بماند. در حقیقت ـ این را آماندا بعدها به هنگام پوست کردن سیب‌زمینی حکایت می‌کرد و به‌گراف رومفورد هم نوشت ـ فریتس پیر فقط از نسخه سوپ سیب‌زمینی او سراغ می‌گرفت، که آن را سازگار و برای پاهای نقرسی‌اش گرم‌کننده یافت؛ خوشتر داشت که سوپ بنابر سلیقه‌اش فلفل‌زده باشد. ولی فلفل آن‌جا وجود نداشت، در آشپزخانه عمومی خالصه سلطنتی پروس سوکاو فلفل سیاه نه به صورت کوبیده و نه به صورت دانه یافت نمی‌شد. آماندا با دانه خردل و زیره و سبزی مثل آویشن و جعفری سوپ خود را مطبوع می‌کرد. (طبیعتاً می‌توان در ان سوسیس پخت یا برش‌های پیه خوک سرخ‌شده هم زد. گاهی آماندا هویج، کرفس و تره بدان می‌زد. زمستان‌ها در آن قارچ خشک قاطی می‌کرد.)

هنگامی‌که سلطان در کالسکه بدون فنرش راه افتاد، هنوز باران می‌بارید. به من، بازرس رومیکه، قوطی انفیه‌ای هدیه نشد، آماندا در دامنش سکه دوکات طلایی نیافت. دستی بر شانهٔ دخترانش لیزبت، آنا، مارتا و ارنستینه گذاشته نشد. خدمهٔ خیس از باران آوازی دسته‌جمعی نخواند. هیچ واقعهٔ ناگهانی باعث صدور فرمان آزادی دهقانان ملکی

ارباب نشد، هیچ معجزهٔ مشهودی در زیر لوای حکومت استبدادی روی نداد. ولی تاریخ این برخورد تاریخی توسط آجودان ثبت و نقل گردید: به مجرد حرکت از سوکاو باران زده، در ۱۶ اکتبر سال ۱۷۷۸، سوپ سیب‌زمینی آماندا ویکه، بنابر فرمانی خاص، در زمره غذاهای سلطنتی معمول گشت؛ به پیامد آن این غذا در همه‌جا، نه‌تنها در پروس شرقی، شهرت یافت.

زمانی که دادگاه نسوان، چون رسیدگی به مورد آماندا ویکه در دوران کارناوال انجام می‌شد، به جای اجرای مراسم عادی «جشن زنیکه‌ها» جشن زنانه خاصی با لباس‌های دوران آماندا برپا داشت، ترز اوسلیب، یکی از قضات، که به خوبی می‌توانست آشپزخانه عمومی‌ای را اداره کند، در دیگهایش که به‌طور معمول غذاهای بوهمی تهیه می‌شد، سوپ سیب‌زمینی پروسی آماندا را پخت. همگی قضات و کلیه مشاوران انقلابی در میهمانسرای اوسلیب به «سوپ ایلزه‌بیل» دعوت شده بودند، حتی وکیل تسخیری. طبیعتاً ما مردها دعوت نداشتیم. هلگا پاش ظاهراً در لباس فریتس پیر ظاهر شده. ویتسلاف حلقه‌ای از آویشن و جعفری بر سر گذارده بود. اوسلیب به عنوان آماندا لباسی به رنگ سیب‌زمینی پوشیده بود. و بعد از خوردن سوپ زنها با خودشان پولکا رقصیدند.

دربارهٔ هوا حرف زدن

ناگهان هیچ‌کس دیگر مایل نیست حق تقدم داشته باشد.
کجا و چرا این قدر تند؟
فقط عقب ـ ولی عقب کجاست؟ـ

باز هم فشار آورید.
آیا آن کسان بیشماری را،
که در دوردستها گرسنگی می‌خورند،
و جز این به‌ندرت جلب توجه می‌کنند،
می‌توان از این کار بازداشت،
سؤالی است، که به‌طور جنبی
باز از نو طرح می‌شود.
طبیعت ـ اکنون در برنامه سوم هم به همین نام خوانده می‌شود ـ
می‌داند چگونه به خود کمک کند،
معقول باشد.
برای ما به حد کافی کار هست.
این همه ازدواج‌های تباه شده.
روش‌هایی که براساس آنها دو ضربدر دو می‌شود چهار.
در حالت اضطراری قانون استخدام.

به هنگام غروب غضبناک توجه می‌کنیم،
که حتی پیش‌بینی هوا هم غلط بوده است.

چگونه در دادگاه نسوان از مکاتبات نقل قول شد

آنها را در آن جعبه مقوایی رنگارنگ چاپ شده یافتم، که آن را پس از تسلیم پیرنا، پر شده با آب‌نبات ساکسنی، به‌عنوان غنیمت جنگی از

جمله ره‌آوردهای دیگر به خانه آورده بودم. بعدها قطعات کهربای یافته شده در کرت‌های شنی کاشوبی جعبه را پر کرد. و بعد از آن، زمانی که کهرباها به‌عنوان وسیله مبارزه با آفت مجدداً در مزرعه خاک شد، آماندا ویکه نامه‌های گراف رومفورد را در این جعبه می‌گذاشت و عینکش را روی آن می‌نهاد. سپس او مرد، هنگامی که من برای تفتیش به توخل رفته بودم.

اولین نامه در مونیخ در چهارم اکتبر ۱۷۸۴ نوشته شده بود، تاریخ آخرین نامه چنین است: «پاریس ۱۲ سپتامبر ۱۸۰۶» تا تابستان ۱۷۹۲ همه نامه‌ها با جمله «دوست صمیمی شما بنجامین تامپسون» امضا شده؛ پس از مفتخر شدن به عنوان گراف با خلوص بیشتری امضا می‌کند «گراف رومفورد» در مجموع من بیست و نه نامه در جعبه مقوایی آماندا یافتم. از آن‌جاکه در ارثیه رومفورد هم، دخترش سالی، عیناً بیست و نه نامهٔ نوشته شده با جوهر بنفش و امضا شده توسط آماندا ویکه، یافت، می‌توان پذیرفت، که هیچ تفکری از دست نرفته، به‌خصوص که نامه‌ها بدون فاصله یکی بعد از دیگری نوشته شده است. وقتی رومفورد (هنوز با نام بنجامین تامپسون) در سال انقلابی ۱۷۸۷ با ذکر جزییات باغ انگلیسی مونیخ را وصف می‌کند و سرخوشی و بی‌بند و باری آبجونوشان را در روز افتتاح این باغ را توضیح می‌دهد، آماندا در جواب می‌خواهد بداند، زمین باغ به چه بزرگی است و آیا خاک رُسی است یا خاکش چرب است، در پاسخ دریافتی، آماندا مطلع می‌شود، که زمین آن ۶۱۲ هکتار است، جنگل وحشی را هم جزو وسعت باغ اعلام می‌دارند. تامپسون می‌نویسد: «زمینی مناسب برای چراگاه، ما در این‌جا در کنار قسمت عمومی پارک،

برای بهبود نژاد گاوهای اصیل بایری، گاوهایی از هولشتن، فلاندن، سوئیس در مزرعه‌ای آموزشی نگاه خواهیم داشت که برای پرورش حیوانات نمونه گردد.» بنابر موقعیت زمان وقایع، این مکاتبات گم شده محسوب می‌شود. در هیچ کدام از بیوگرافی‌های رومفورد، آماندا ویکه عنوان نشده است. سالی تامپسون هم تبادل فکر پدرش با زن آشپز آشپزخانه عمومی را به علت حسادت یا حماقت پنهان نگاه داشته است. ولی سالی در خاطرات خود پاره‌ای از نظرات پدرش، که برای آماندا نوشته بود، مثلاً «ثبت نام و نشان همه افراد توسط پلیس برای شناخت اشخاص بیگانه» را ذکر می‌کند.

همهٔ اینها، ایلزه‌بیل، باید اصلاح گردد. چون اینک مکاتبات گم شده به دست آمده است. در آمستردام، همان جایی که همه‌چیز در آن‌جا آشکار می‌گردد، عتیقه‌ای یافته شده است. کفچه‌ماهی، در همان آغاز محاکمه، دستور جستجو داده بود. (واسطه‌هایش همه جا هستند.) تا زمانی که مورد آماندا ویکه برابر دادگاه نسوان مورد بررسی قرار گرفت، نقل قول از نامه‌ها وضع را مسلم سازد. از من فقط به‌طور جنبی سخنی به میان آمد، گرچه، بنابر توصیه کفچه‌ماهی، در همگی بازرسی‌هایم از خالصه‌های دولتی، کاری کردم که رویه دهقان ملکی ارباب همچنان ادامه یابد، به‌این ترتیب که فرمان سلطان را و قانون اصلاحات ارضی را به‌نحوی زیرکانه تفسیر کردم، ارثی بودن ملکیت دهقانان را هرگز (یا در موارد استثنایی) لغو نکردم، و از این جهت نظام تازهٔ خدمه را در قالب کهنه ارائه دادم. از این لحاظ در پروس بازرسی مورد تنفر همگان شناخته شد، که هیچ رحم ندارد: حتی آماندا هم با عنوان دهقان ملکی ارباب مُرد.

کفچه‌ماهی برابر دادگاه اقرار کرد، که از من به عنوان وسیله‌ای ارتجاعی استفاده کرده است. دهقانان شرق الب برای رفرم رشد کافی نداشتند. آنان به عنوان دهقان ملکی ارباب در فامیلی بزرگ به‌طور نسبی از رفاه برخوردار شدند. نظام به خدمه اطمینان می‌داد و به مفهوم بچگانه حفاظت آنان را تضمین می‌کرد. مزدوران لهستانی، جز در آغاز فصل که در سوکاو و در همه جای دیگر غذا به حد کافی برای خوردن وجود داشت، روزگار سخت‌تری را می‌گذراندند. به هر حال دادگاه نمی‌تواند این نکته را نادیده انگارد، که زن آشپز آشپزخانه عمومی آماندا ویکه به‌رغم عدم آزادی متناسب با دوران گذرانش، برای بیان بی‌پروای افکاری بزرگ، توانایی داشت، افکاری که در نقاطی دیگر، در مونیخ، لندن، پاریس، تأثیر بر جا می‌گذاشت؛ او از فرط سادگی خود را وقف خدمت به شخصی به نام بنجامین تامپسون کرده بود. او، به‌عنوان کفچه‌ماهی، بیش از آنچه در پرونده‌ها ضبط و برای کتاب‌های مدرسه متناسب شده است، می‌داند. به‌این‌جهت می‌خواهد به کمک نامه‌های بازیافته، یادبودی برپا دارد، که در پایه آن در کنار شخصی به نام تامپسون زن آشپز آشپزخانه عمومی با حقوقی متساوی، مکان خود را تصاحب کند.

کفچه‌ماهی گفت: «این زندگی زنی است، که در نهضت زنان بی‌همتا بوده است: آماندا ویکه نه‌تنها طعم خوب سیب‌زمینی را به ما شناساند، بلکه با آشپزخانه بزرگ عمومی خود آینده را نیز به ما نمایاند؛ هم‌اکنون تغذیه جهانی به روش چینی آغاز شده است.» (به طعنه به ایلزه‌بیل می‌گویم: («اگر بالاخره چنین شود، دلم می‌خواهد بدانم، تو با

خواست‌هایت چه خواهی کرد.»)

بنجامین تامپسون در سال ۱۷۵۳ در مستعمره انگلیسی ماساچوست متولد شد. پدرش زود مرد و ناپدری جانشین او شد. ـ یا آن‌چنان که تامپسون به آماندا نوشت: «توسط شوهر جبار مادرم جانشین شد.» ـ در دوران آموزش بازرگانی، تامپسون به موضوع انبار کردن و حمل و نقل ماهی نمک‌سود علاقمند گشت. (کفچه‌ماهی برابر دادگاه حاشا نکرد، که با آن مرد جوان روابط مشاوره‌ای داشته است: («مستقیم یا غیرمستقیم. همهٔ دریاها خانهٔ من است.»)

در این ایام در بوستون احساس ضد انگلیسی اشاعه یافت. به هنگام ساختن نوعی فشفشه آتشبازی، که قرار بود به مناسبت جشن پیروزی مهاجرین آمریکایی بر هیأت حاکمه مستعمراتی، آتش شود ـ در لندن آزادیخواهان از تصویب قانون معروف به قانون مُهر جلوگیری کرده بودند ـ، تامپسون دچار حادثه شد. از آن پس او جزو طرفداران نیروی استثماری و خبرچین بود و تازه‌ترین اختراع خود را آزمایش کرد، جوهری ناپیدا، که پس از گذشت مدت زمانی مشخص هویدا می‌شد.

زخم‌های سوختگی‌اش که شفا یافت، در کالج هاروارد تحصیل کرد و در شهرک کونکرد، که قبلاً رومفورد نام داشت، مدیر مدرسه شد. این واقعه، که بیوه‌زنی ثروتمند آن مرد جوان را به شوهری برگزید، باید بر تامپسون اثری همچون اثر انفجار پیش از موقع فشفشه آتشبازی، گذاشته باشد، چون وارد آرتش شد، در رگیمنت دوم نیوهمشیر درجهٔ سروانی گرفت، کُتی به رنگ قرمز تند بر تن کرد، به‌عنوان پدر بار دیگر دخترش سالی را نگاه کرد، فراری شد، مورد تنفر هموطنانش قرار گرفت، توسط

مجاهدین شهری معروف بـه مـردان دقـیقه‌ای، دسـتگیر شـد، در شـهر کونکرد برابر دادگاه قرار گرفت و باز آزاد گشت، گرچه این شک باقی ماند، که او جاسوسِ خادم بریتانیاست و نامه‌هایی به رمز با جوهر خاص خودش برای فرماندار بریتانیایی فرستاده است.

بـعد از آغـاز جـنگ‌های آزادی، تـامپسون در آخـرین فـرصت از بوستون محاصره شده سوار بر کشتی به جانب لندن گریخت. این فرار را کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان با عنوان کردن جاه‌طلبی دوران جوانی عذر آورد: تامپسون، باکمال تعجب در اروپای پیر، می‌خواست دروازه آینده را به روی خود بگشاید. در لندن شغل منشی ایالتی مستعمره جورجیا به‌او داده شد. متأسفانه او بود، که مزدوران اهل هسن را پیشنهاد کرد، برنامه را انجام داد، حرکت آنان به سوی آمریکا را عملی ساخت. ولی انتخابش به عضویت «رویال سوسیتی» بیانگر این است که او در زمینه علمی هم فعال مانده است.

در این‌جا خانم دادستان، ضمن آن‌که همه می‌خندیدند، پـاسخ داد: «خدمات علمی؟ آنها را به نام بخوانیم. آقای تامپسون مناسبترین مـحل سوراخ آتش را روی تسـلیحات تـوپخانه مشـخص سـاخت. از دوران بچگی با باروت بازی می‌کرد. آن آقا، بـازی جـنگ را دوست داشت. می‌خواست رگیمنت تـازه‌ای در نـیویورک مـستقر سـازد: در گـورستان هونتینگ‌تون قلعه‌ای بنا کرد. سنگ‌های قبرها مصالح ساختمانی او بود. حتی تنور نانوایی قشونی را نیز با سنگ‌های قبر بنا کرد، به‌نحوی که اسامی مردگان حک شده بر سنگها، به‌طور معکوس و بـرجسـته روی نـان‌ها ـ یوزیا، باکستر، جان میلر، تیموتی، اندر بیلت، آبراهام ولز ـ مشهود می‌شد،

ضمناً شاهدی بر جهد و کوشش علمی سرهنگ تامپسون می‌بود. به تقدیر این اقدام مهم به مجردی که به انگلستان بازمی‌گردد، با نصف حقوق تا پایان زندگی متقاعد می‌شود. چون مجاز نیست در هند به بازی جنگ مشغول گردد، خود را به اروپای قاره منتقل می‌کند: به امید جنگ‌های اروپایی. اسب سواری‌اش را همراه می‌آورد. هنوز هم آن اونیفورم قرمز تند مسخره را پوشیده است. از طریق اشتراسبورگ، مونیخ به وین می‌آید. همه‌جا قیافه می‌گیرد. ولی از جنگ علیه ترک‌ها خبری نمی‌شود. به خدمت پرنس حاکم بایر تئودور کارل (از اهالی مان‌هایم) درمی‌آید، ولی قبل از آن ترتیبی می‌دهد که انگلیسی‌ها به او لقب اعطا کنند و با عنوان سر بنجامین در مونیخ مسکن گزیند.

متهم کفچه‌ماهی، تا این حد دربارهٔ آقای تامپسون، که از اوان زندگی مورد حمایت شما بود. «یک مرتجع تراز اول، یک جاسوس، یک شارلاتان ماجراجو، یک متفرعن، یک خودخواه. یک انسان بدعنق، مصرف شده در جنگ، که بی‌استعداد نیست، که به سرعت زبان می‌آموزد، در اولین پاییز توقفش در بایر به زن آشپز آشپزخانه عمومی آماندا و یکه نامه می‌نویسد و توصیه او را تقاضا دارد، تا بنابر روش کشت سیب‌زمینی در پومرن و پروس شرقی، در حق ملت بایر نیز این خدمت بزرگ انجام شود.» دادستان نقل قول می‌کند: «من، نه، دنیا از خدمات شما به کشاورزی آگاه است، که با آن پروس بیمار از جنگ را اینگونه بنیانی شفا بخشیدند.»

باورکن، ایلزه‌بیل: این کفچه‌ماهی نبود، این من بودم که آدرس آماندا

را برای تامپسون فرستادم. ولی چون در دادگاه نسوان تنها هر بار گذران من، و نه دوام دیرپای من، پذیرفته شد، اجازه نیافتم به‌عنوان شاهد برابر دادگاه قرار گیرم. باعث تأسف است: من زن‌ها را سر جایشان می‌نشاندم. مرا نمی‌توانستند مبدل به مردکی کنند. این من بودم که با سوارانم، بنا به دستور سلطان، سیب‌زمینی کاشتنی به خالصه‌های پروس شرقی بردم. بعد از آن‌که من (پیرسربازی نه بار رحمت شده) بازرس شدم، من بودم که پروس را با سیب‌زمینی تقویت کردم. من بودم که حمل و نقل، بسته‌بندی سیب‌زمینی‌های اضافی را نظم دادم. من بودم که در اقتصاد لهستان نظم را برقرار ساختم. حساب‌های من در دیوان خالصه‌ها تحسین شد. من به همه‌جا سفر کردم: تا هانور. و من بودم که دربارهٔ آزمایشهای باروت تامپسون به منظور مشخص ساختن پس زدن، سرعت گلوله و تغییر متناسب محل سوراخ آتش در تفنگ‌های محلی، با پیر سربازان بحث کردم. به‌هرحال نامه‌ای به رویال سوسیتی نوشتم. (یا یکی از همقطاران رگیمنتم، که انگلیسی می‌دانست، نوشت) و تامپسون از مونیخ پاسخ داد. او تعیین محل دقیق سوراخ آتش روی تفنگ‌های پروسی را قبول داد، ولی تقاضای اطلاعات متقابلی هم دربارهٔ کشت سیب‌زمینی در کاشوب، پس از تقسیم لهستان، داشت. در پاسخ، علاوه بر در اختیار گذاشتن تجربیات تشکیلاتی خودم، با بلندنظری آدرس آماندا را هم در اختیارش گذاشتم. او با پست بعدی نقص تفنگ‌های ما را رفع کرد، ولی در مقامات بالا به‌آن توجهی نشد. کوتاهی آقایانی که در پوتسدام نشسته بودند، و باید انتقام خود را از افرادی که درِیناو اوراشتیت بودند بگیرند. همه می‌دویدند نزد آماندا. آماندا می‌دانست. آماندا به خاطر می‌آورد. آماندا

پیشگویی می‌کرد. آماندا می‌دانست چه پیش می‌آید. آماندا حقیقت را به رؤیا می‌دید.

متأسفانه نامه‌های تامپسون به‌عنوان من در لیپزیک، هنگامی که به تماشای نمایشگاه رفته بودم، بعد از گذراندن شبی به مستی، با مابقی اثاثه‌ام گم شد. فقط نامه‌های تامپسون به آماندا و پاسخ‌های آماندا به او در دادگاه نسوان نقل قول شد. و چون دربارهٔ شروع این مکاتبات سؤال کردند، کفچه‌ماهی گفت: توسط واسطه‌ای برای سر بنجامین گزارشی فرستاده که در آن مسافرت سلطان پروس در اکتبر ۱۷۷۸ به خالصه دولتی سوکاو به تفصیل شرح داده شده بود. به‌این نحو آن مرد انگلیسی ـ آمریکایی خادم دولت بایر از مذاکره جالب زن آشپز کاشوبی آشپزخانه عمومی با فریدریش دوم سلطان پروس اطلاع یافت، و به همین جهت نیز، تامپسون در اولین نامه خود به آماندا، به این ملاقات تاریخی اشاره می‌کند: «ما، دوست محترم، از فایدهٔ سیب‌زمینی اطلاع یافتیم، که چسان اعلیحضرتشان از روی قدردانی اظهار رضایت فرمودند. فریدریش کبیر در گزارشی که در اختیار من است، اظهار داشته‌اند: «آن‌جا زنی کاشوبی برای ما شوربایی از سیب‌زمینی پخت، که می‌تواند برای ملت‌ها صلح را هم خوش‌طعم سازد. ولی آنچه تعجب مرا برمی‌انگیزد، دوست عزیز، واقعیت باورنکردنی سرعت موفقیت شما است. چگونه توانستید دهاتیهای تنبل را به‌این سرعت به کشت سیب‌زمینی وادارید؟ در این‌جا خرافات و وحشت از کاتولیسم حکمرواست. دربارهٔ سیب‌زمینی گفته می‌شود، که باعث نرمی استخوان و سل می‌گردد، جذام و وبا را شایع

می‌سازد. آیا شما می‌توانید به من توصیه‌ای کنید؟ به واسطه لطف پرنس حاکم، رگیمنت سواری از جوانان دهاتی به خدمت سربازی اجباری فراخوانده شده را، در اختیار دارم، که بیهوده در قرارگاه وقت می‌گذرانند، که پس از جنگ فاتحانه‌ای، که این‌جا آن را جنگ سیب‌زمینی نام گذاشته‌اند، دیگر حرکتی نکرده‌اند؛ تنها گدایی است که گسترش می‌یابد.»

کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان توانست به اثبات رساند، که توصیه‌های آماندا، که توسط سرهنگ سر بنجامین تامپسون اجرا شد، باعث اشاعه کشت سیب‌زمینی در بایر گشت. رویه واگذاری زمین، که به زور به مدیران خالصه (و من) تحمیل شده بود، اجازه داد زمین‌های بایر تفکیک شده به دهقانان ملکی فاقد زمین و خدمه خالصه سوکاو برای کشت انحصاری سیب‌زمینی ـ بعدها من همه اینها را به حال اول برگرداندم ـ، همه را تامپسون عیناً در رگیمنت خود عمل کرد: هر سرباز و سرجوخه‌ای در دوران خدمتش ۳۶۵ پای مربع کرت سیب‌زمینی در اختیار داشت، محصول متعلق به او بود؛ هر پسر دهقانی که خدمتش تمام می‌شد با جوالی پر از سیب‌زمینی بذری به دهکده خود بازمی‌گشت. (ولی وقتی که من از زارعان مجدداً کرتهای کوچک واگذاری را پس گرفتم تا بتوانیم در سطحی وسیع کشت کنیم) آماندا می‌گفت: «اینو خدا یوک مهربون کو تحمل نم‌کنه.») ضمناً آماندا دربارهٔ داروی شفابخش خود علیه طاعون، وبا و امراض جلدی ـ مالش تمامی بدن با نشاسته سیب‌زمینی ـ به دوست طرف مکاتبه‌اش اطلاعاتی داد؛ او ممکن است خندیده باشد.

در اواخر تابستان سال ۱۷۸۸ تامپسون در سمت وزیر جنگ و پلیس پرنس‌نشین بایر منصوب گشت، به عضویت شورای دولتی پذیرفته شد، به درجه سرهنگ تمامی نایل آمد. کفچه‌ماهی با عنوان کردن این عناوین گفت: «اینها برای خانم‌ها مفهوم چندانی ندارد. هم‌اکنون تفسیر شما را می‌توانم بشنوم.» مدارج ترقی به روش مردان! ممکن است چنین باشد. جاه‌طلبی تامپسون در پاره‌ای موارد جنبه مسخره به خود می‌گرفت. ولی مکاتباتش با زن آشپز آشپزخانه عمومی باید چنان بنیانی بر او تأثیر گذارده باشد، که در موارد دیگر معمولاً فقط نامه‌های عاشقانه چنین مؤثر می‌باشند. بله، من ادعا می‌کنم: آماندا چهل و چهار یا پنج ساله قوی، و آن آمریکایی که در این ایام سی و پنج ساله بود، به علت عشق وافرشان به سیاست تغذیه، به همدیگر نامه عاشقانه نوشته‌اند. در این نامه‌ها دیگر روح زجر کشیده، قلب خونین نبود که جوهرآسا جاری می‌شد. بشنوید او به سوکاو چه نوشته است. «تنها به شما، دوست محترم و ولینعمت من، درک این حقیقت بزرگ و مهم را مرهونم، که هیچ نظام سیاسی نمی‌تواند واقعاً خوب باشد، اگر در خدمت رفاه عموم نباشد. من کاری کرده‌ام، که منافع سربازان و مردم دیگر را یکی سازم، اکنون در همهٔ قرارگاه‌های قشونی در سرزمین مسطح بایر باغ‌های قشونی نگاهداری می‌شود، که در آنها سیب‌زمینی عالی، زردک و به عنوان کشت تعویضی شبدر کشت می‌کنند. اجازه می‌خواهم، برای شما، دوست ولینعمت من، با همین پست مقداری بذر و نشای زردک بفرستم. نژاد این میوه ریشه‌ای بسیار مغذی به کمک من اصلاح شده است. ضمناً این تنها رعایت اصول دیپلماسی است که مرا از این کار باز می‌دارد، به بایرها بگویم، کاری که به تحقیق با کمال میل

انجام می‌دادم، که یک زن پروسی شخیص به آنان سیب‌زمینی و به پیامد آن کوفته سیب‌زمینی را هدیه کرده است. در خاتمه: می‌دانید، علیه آفت شیوع گدایی در مونیخ چه می‌توان کرد؟ تنها استفاده از روش‌های پلیسی فایده‌ای نخواهد داشت.»

باید اذعان کنم، که زردک، به لطف بسته پستی سریع‌السیر تامپسون در پروس شرقی محلی شد و به زودی با نام وروکه محبوب همگان گشت: وروکه با خرده غاز، وروکه با احشای گوسفند، سیراب با وروکه پخته. ولی همچنین وروکه نپخته در زمستان زردکی سال ۱۹۱۷. در این‌باره کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان چیزی نگفت. ولی کار بزرگ تامپسون، توقیف ناگهانی، ثبت نام و انتقال همهٔ گدایان مونیخ به خانه کار را، کفچه‌ماهی با نقل قول از مکاتبات تحسین‌آمیز عنوان کرد، گرچه باز هم آماندا بود که افتخار یافت در این مورد هم وزیر جنگ و پلیس را تحریک کند. او بود که به تامپسون نوشت: «آقای عزیزم، اگه ایجا، تو سوکاو گدا وجود مداش، باس اول هیزم خرد کنه، اوخ تو انباری پشم جمع کنه، اگه کو مخاس از سوپ سیب‌زمینی موگیرش بیاد.»

این اشاره برای تامپسون کافی بود، تا راهنمای نظریه‌اش شود: «دوست عزیز. اگر می‌توانستید ببینید، چگونه در این‌جا جرم گدایی جنبه عمومی یافته است. چشم بچه‌های ظریف را درمی‌آورند، یا اندامشان را معلول می‌کنند، تا آنان، این‌سان به نمایش درآمده، ترحم مردم را به خود جلب کنند. تصور می‌شود این وضع دیگر راه علاجی ندارد. کم‌کم به آن عادت شده است، که گدایی را یکی از خصایص اجتماع شهروندان به‌شمار

آورند. یا این‌که لازم می‌دانند که گناهکاران نخست تقوا را بپذیرند، تا بتوان آنان را خوشبخت کرد. ولی چرا من نباید براساس توصیه جالب شما، کوششی در خلاف جهت را جسارت کنم؟ به وسیله کار کردن آنان خوشبخت و تقوا را پذیرا خواهند شد.» دانسته است، که چه واقع شد. تامپسون دستور داد صومعهٔ خرابه پاولانر را در کنار شهر نوسازی کنند و به‌عنوان خانه کار، کارگاههایی برای خراطی، آهنگری، رنگرزی، زین و برگ سازی و جز این در آن بسازند، علاوه بر این خوابگاه، سالن غذاخوری و آشپزخانه‌ای بزرگ با اجاقی محصور با آجر، در آن تعبیه کنند، که بعدها آماندا در آشپزخانه عمومی خود (بنابر نقشه ارسالی تامپسون) ساختمان آن را تقلید کرد: اجاقی به شکل نعل اسب، با تعداد زیادی سوراخ و محل آتش. سپس در ناحیه ششم مونیخ کمیته خیریه‌ای تأسیس کرد، دستور داد، بالای سردر خانه کار با حروف طلایی‌رنگ این جمله را نوشتند: «در این‌جا صدقه دریافت نمی‌شود!»، بالاخره در اول ژانویه ۱۷۹۰ طی اقدامی گسترده ۲۶۰۰ گدا را توقیف کرد، در پرسشنامه‌های از پیش تنظیم شده، مشخصات آنان را ثبت کرد و برای روز بعد به خانه کار فراخواند.

تامپسون طی نامه‌ای به آشپزخانه عمومی گزارش می‌کند: «در این‌جا چارپایه، روپوش اسب و اونیفورم برای همه قشون بایر تولید می‌کنیم. نخ و پشم می‌ریسیم. ۱۴۰۰ نفر ساکن دایمی با علاقه به کار مشغولند و خوشبخت‌اند. حتی بچه‌ها هم کمک می‌کنند. باشد که توفیق من دیگران را مشوقی گردد، تا همانند روش مرا دنبال کنند!»

ولی برابر دادگاه نسوان اقدام پلیسی موفق آقای وزیر تامپسون مورد بررسی قرار نگرفت، بلکه نظریهٔ متهم کفچه‌ماهی: توصیه یک زن آشپز و در عین حال دهقانی ملکی کاشوبی مبنی بر این‌که باید به گدایان و دیگر فقرا کار و همراه با آن مزد و غذا داد، باعث شد که از سرایت انقلاب فرانسه به پرنس‌نشین بایر جلوگیری شود.

کفچه‌ماهی، حفاظت شده در محفظه شیشه‌ای ضد گلوله، گفت: «اگر چنین توصیه‌هایی به یک فرانسوی اهل عمل هم شده بود، یعنی، اگر برای توده‌های پاریسی خانه‌های کار خوب گرم شده با آشپزخانه‌های بزرگ متناسب تأسیس شده بود، یعنی، اگر دیگ‌های پر از سوپ با حباب‌های چربی تضمین شده بود، قطعاً انقلاب بروز نمی‌کرد، نیازی نبود که گیوتین چندین هزار بار به کار افتد، ما با روسپیر و ناپلئون آشنا نمی‌شدیم، بلکه پرنس‌های روشنفکر در جهت رفاه عموم تصمیم می‌گرفتند. ولی به‌این ترتیب توصیه آماندا ویکه تنها برای ملت بایر خوشبختی آورد. در مکان‌های دیگر عوام ترکتازی کردند، در مونیخ گداها مبدل به شهروندانی مفید گشتند.»

باز هم حق با تو است، ایلزه‌بیل: نان قندک و شلاق، می‌شود در نظر مجسم کرد، که چطور دادستان، خانم هونچا، می‌بایست افکار سوداگرانه کفچه‌ماهی را، بر این پایه، که «اگر سگ نریده بود، خرگوش را شکار می‌کرد»، دقیقاً و بنابر اصول مادی ریش‌ریش کند، ولی او به کلی متفاوت سخن گفت: «کاملاً صحیح نتیجه گیری کردید» سپس خود را از سنن انقلاب‌های مردان متمایز دانست و نسبت به روسپیر و ناپلئون اظهار تنفر

کرد، و یکی را «فریبکار» و دیگری را «خودبزرگ‌بین» رسوا ساخت. سپس برای ضربه نهایی آماده شد. «پس چه شد، متهم، آن اعمال خیر پرنس‌های روشنفکر چه شد؟ چند سال بعد از خانه‌کار تامپسون و تمهید مقدمات او برای مدیریت متکی به خود، چیزی جز زندانی معمولی باقی نماند، که در آن کتک‌زده می‌شد، آزار داده می‌شد. و در خالصه دولتی سوکاو نیز رویه دهقان ملکی ارباب تا قرن نوزدهم همچنان ادامه یافت. از این هم بیشتر: نابغه جهانی شما، دوستدار توده‌ها، تامپسون، توسط دولت بایر اخراج شد. و آماندا ویکه مجبور بود شاهد باشد، که چسان یک بازرس انتقامجو، خدمه خالصه را از زمین‌های تفکیک شدهٔ مختص کشت سیب‌زمینی، بیرون راند. بله، با شلاق. پناه بردن به خدا هم کمکی نکرد. و تامپسون که در این بین از طرف دولت بایر عنوان گراف گرفته بود، از آن پس با عنوان گراف رومفورد خواه در پاریس خواه در لندن تنها با عنوان کردن نظرات تازه خود را مشغول می‌داشت، که به‌طوری که متهم به اثبات رساند، در یک آشپزخانه کاشوبی جوانه می‌زدند و در مغز رومفورد منفجر می‌شدند.

ما با میل می‌پذیریم: تقسیم کار بین ویکه و تامپسون بازدهی داشت ـ اجاق صرفه‌جویی، دیگ بخار، آشپزخانه عمومی ـ ولی سهم کفچه‌ماهی در این همکاری راه‌گشا چه بود؟ او می‌خواهد روح جهان باشد. مدعی است، که جاه‌طلبی مرد خودساخته اجتماع‌گرایی را با فهم عمومی زن آشپزی دهاتی جفت کرده است. خواسته است به مفهوم زن آشپز ویکه، نقش خدایگانی مهربان را بازی کند، و با توجه به علایق گراف رومفورد، خود را نمایانگر پیشرفت اجتماعی بنماید. دلالی زیرک، چنین می‌نماید،

که گویا کفچه‌ماهی توانسته است دادگاه را با حرف بفریبد، که گویا برای ما زنان برابری حقوق زیرکانه عنوان شده او روشنگر است، که گویا بنای یادبودی که بسیار دیر برای زن آشپز غذاخوری عمومی برپا می‌دارد، از ما جماعتی شگفت‌زده می‌سازد، که گویا او، بنابر رویه کفچه‌ماهیانه خود، برای رهایی ما کمکی می‌کند. ولی فقط این‌چنین می‌نماید. چشم‌ها را نمی‌زند و روشنگر هم نیست. به زحمت می‌تواند باعث تعجب کسی شود، کاری هم انجام نمی‌دهد. مقصود او کاملاً مشخص است. چون نتیجه‌گیری‌اش به‌این مفهوم است: آنچه را زنان نجیب کنار اجاق آشپزخانه خود کشف می‌کنند ـ مثلاً: سوپ سیب‌زمینی پروس شرقی ـ، به‌عنوان اقدام عظیم سیاست اجتماعی به نمایش گذاشته می‌شود ـ مثلاً: سوپ فقرای رومفورد، که یک قرن تمام در مونیخ، لندن، ژنو و پاریس خورده شد ـ، به بیان دیگر: باید سادگی کشفیات ما درک، تلالؤی آزادی درونی به‌رغم تداوم رویه دهقان ملکی ارباب، خدمتگزاری به مالک، و تساوی حقوق را پذیرفتنی نمایاند و جاویدان ساخت. نتیجه‌گیری متعفن کفچه‌ماهی‌ای! فریبی کفچه‌ماهی‌ای! پیشنهاد می‌کنم: «نقل قول از مکاتبات کافی است!»

پیشنهاد دادستان پذیرفته نشد. (فراکسیون کفچه‌ماهی مشاوران انقلابی، به‌عنوان اقلیت، توانست اکثریت را به تصمیم‌گیری وادارد.) پس از آن دادگاه نسوان جلسه را به تعویق انداخت، چون کفچه‌ماهی دچار ضعف شد، یا چنین نمود که دچار ضعف شده است، پرک‌هایش بی‌حال از اختیارش خارج شده بود، تلوتلو می‌خورد و خطر شناور شدن با شکم

بالا وجود داشت. چند کلمه‌ای در زیر سطح آب در بلندگو گفت: «چه اندازه باعث تأسف است، چه‌قدر دردآور است این اعتراض‌ها. این همه ناحقی می‌تواند باعث گردد که او ساکت بماند. در واقع ـ آخ! ـ اگر وضع به این توهین‌های زجردهنده منجر نشده بود، بنابر مثال برج چینی در باغ انگلیسی مونیخ، می‌خواست نظرات گراف رومفورد را شرح دهد. ولی ـ آخ! ـ فقط متهم هستم و ضعیفتر از آن، که برای پاسخگویی و نقل قول بیشتر از مکاتبات پافشاری کنم. ـ آخ!، آخ! ـ ولی شاید این دادگاه سخت‌کوش، زنانه، توجه کرده باشد، که من هم، کفچه‌ماهی، بنابر اصلی مردانه و بدین لحاظ منفور، ممکن است فانی باشم.»

نترس، ایلزه‌بیل! طبیعتاً ماهی پهن بعد حالش بهتر شد. دادرسی هم جریانش تداوم یافت. نقل قول از نامه‌ها هم اجازه داده شد. نسخه سوپ فقرای رومفورد هم خوانده شد. «نخود، بلغور و سیب‌زمینی دو ساعت تمام و تا حد له‌شدگی پخته می‌شود، آنگاه در آن آبجوی ترش شده می‌ریزند و پس از آن تکه‌های نان بیات در پیه‌گاوی سرخ می‌شود و به‌آن اضافه می‌کنند و نمک به‌آن می‌زنند.» آماندا عکس‌العملی شدید نسبت به این سوپ سیب‌زمینی تقلیب شده از خود بروز داد: «یه همچو سیریشومی کو فقط ممکنه به شیطون مزه کنه.»

بعد از آن‌که رومفورد تلخکام از مونیخ وداع کرد، فعالیت او در لندن، نقل مکان و ازدواجش در پاریس نسبتاً در مدت کوتاهی انجام شد، همچنین مشکل پدر با دختر ماورای بحارش، سالی، در نقل قول از نامه‌ها، تجدید خاطره شد، در نهایت بیعت سیاسی رومفورد، اعلام

وابستگی به روش خیراندیشی از بالا به پایین چینی، تکمیل شده با روش تأمین آماندای کاشوبی به کمک آشپزخانه عمومی، نقطه ثقل دارمی‌ای عمومی گردید.

جمله‌ای یگانه از کفچه‌ماهی، در واقع سؤالی برای مؤثر ساختن سخنرانی‌اش: «بله، مگر گراف رومفورد و آماندا ویکه با توصیف آرمانی حرکت فرهنگی توده‌ها و آشپزخانه‌های عظیم سیرکننده توده‌ها، مائوایسم را از پیش حدس نزده بودند؟»، باعث جنجال می‌شد و دادگاه را منفجر می‌ساخت، اگر رییس دادگاه، خانم دکتر شون‌هر، کلماتی آرام‌ساز نیافته بود. او در آغاز جنجال فریاد زد: «متهم! من چنین می‌پندارم، که شما با این حدسیات می‌خواستید عنوان کنید، که نظریه‌های مائو ـ تسه ـ تونگ کبیر از مدت‌ها قبل در بطن ملت‌ها خفته بوده، ولی بارها، همان‌گونه که توسط رومفورد، از بنیان غلط استنباط و بیش از آن بنیانی باورگشته که بتواند توده‌ها را به حالت انقلابی تکان دهد، بنابر این نخست امروز این نظریه بیان انقلابی خود را شناخته است.»

کفچه‌ماهی با عجله گفته‌های رییس دادگاه را تأیید کرد. سریعاً نکته مناسبی از مکاتبات نقل قول شد. «خواهشمندم در این مورد به نوشته آماندا گوش کنید. روزگاری فقط خدمه وجود خواهد داشت و آشپزخانه‌های خدمه. و از نوشته رومفورد: همان‌سان که امروز پسران دهقانان برای بیکاری به زور به سربازخانه‌ها کشانده می‌شوند، ممکن است فردا قشونی از دهقانان مزرعه‌ها را بکارند و در عین حال از آنها حفاظت کنند. در هر دو نوشته بسیار حدس وجود داشت، گرچه هیچ‌یک قادر نبود حدس بزند، که ابتدا این دادگاه عالی برای مکاتبات آنها اهمیتی

قائل خواهد شد، که من هم به‌رغم همهٔ بدبینی‌ها، آن را متناسب تشخیص می‌دهم.»

چه کسی چنین چیزی را باور می‌کرد. حزب کفچه‌ماهی در بین مشاوران انقلابی اعضای جدیدی یافت. (تو هم، ایلزه‌بیل، مردد شده بودی.) زیرکترین دختران، به کفچه‌ماهی فرصت دادند، که گراف رومفورد را به عنوان «روح پویای دیوانه‌کن» و آماندای نجیب مرا به عنوان «سیب‌زمینی شجاع خاکی‌رنگ» به آنان بقبولاند. حتی دادستان هم بی‌آن‌که ضربه‌ای سخن گوید، زمانی که بررسی مورد آماندا ویکه تقریباً به پایان احساس‌برانگیز خود رسیده بود، حرفش را زد: احساس همدردی با رومفورد درک شد، چون زن بدجنسش، بیوه لاوازیه، فیزیکدانی که سرش را گیوتین زد، با زندگانی اجتماعی پرهیاهویش، اعصاب او را ضایع کرده بود؛ گرچه او از این جفت ثروتمند ـ هشت هزار پوند سالانه ـ حتی به خاطر نامه آماندا هم که او را برحذر داشته بود ـ «بایس کو یه شیطون قرقرو، یه ایلزبیل واقعی، یه جعبه پودر پتباره باشه.» ـ صرفنظر نکرد. سازشکاری رومفورد هم در نظر دادستان پذیرفتنی نمود: تغییر مکان او از انگلستان دچار خطر شده به فرانسه زیر سلطه ناپلئون، به‌عنوان بی‌طرفی یک عالم، عذر آورده شد، گرچه در نامه آماندا به‌صراحت نوشته شده بود: «و اما این کو ناپلئون چیه؟ واسش نم‌خام کو سوپشو گرم بداروم.»

دادگاه نسوان تصمیم گرفت، پس از محکومیت قابل تردید کفچه‌ماهی در مورد آگنز کوربیلا، بی‌نظری خود را به نمایش گذارد.

برای متهم نظری روشنگرانه پذیرفته شد. برای گراف رومفورد و زن آشپز آشپزخانه عمومی، راهنمایی در جهت تساوی حقوق مورد تأیید قرار گرفت، حتی در متن نهایی رأی به «مصالح اولیه مائوایسم» در نظرات آن دو اشاره شد، و نسبت به آنچه کفچه‌ماهی به عنوان حلقه مرگ برای آماندا به هم بافته بود، تردیدی عنوان نشد: گراف رومفورد، فوراً پس از کشت و کشتار نامیمون ینا و اوراشتیت، از پاریس از طریق مونیخ، نگران از حال آماندا، به سوی پروس شرقی حرکت کرد. او توفیق یافت، کمی قبل از هجوم قوای فرسوده ناپلئون (و محاصره دانزیک) آن قطعه زمین کاشوبی، سوکاو، را ببیند. او توانست به آماندای از فرط خستگی در حال مرگ، قبل از آن‌که در آغوشش به خواب ابدی فرو رود، یک بار دیگر دربارهٔ آشپزخانه‌های بزرگ، که در سراسر جهان گرسنگی را شکست خواهند داد، توضیح دهد. حتی گویا زن آشپز در حال مرگ گراف را به خاطر سوپ رومفورد، آن سریشم شکم‌پرکن، بخشیده باشد. (برابر من، که پس از بازگشت سریع از توخل، به‌عنوان تنها مشایع، نعش آماندا را در قبرستان صومعه قدیمی به خاک سپردم، هیچ کلمه‌ای بیان نشد.) فقط دست هم نگاهداشتن‌هایی پراحساس تا به پایانی درک‌نشدنی. روز بعد، روزنامه ـ آیینه روز ـ حال و هوای سالن دادگاه را شرح داده بود، دادگاه نسوان نشانه‌هایی از تردید نمایاند. دادستان که تاکنون سردچشم بود، نگاهی شناور داشت. جماعت تماشاچی، که اکثریت زن و رزمنده‌اند، به هق‌هق افتاده بودند گروه کوچکی، که بعد اکثریت هم به آنان ملحق شد، نه فقط فاتحانه فریاد برآورد، بلکه سرود «فتح» را همصدا خواند. ولی کفچه‌ماهی، عمیقاً در شن فرو رفته، آخرین حباب را بالا فرستاد و گفت: «بعد از مرگ آماندا اروپا در تاریکی فرو رفت.»

این واقعه در نوامبر روی داد. سه ماه بعد، در ۲۴ فوریه ۱۸۰۷، پس از آن‌که پروس‌ها در دیر شاو شکست خوردند و شهر غارت شده چنان می‌سوخت که در کاشوب دیده می‌شد، پیاده‌نظام فرانسوی وابسته به قشون مارشال لفور، خالصه سوکاو را اشغال و سیب‌زمینی بذری را بلعیدند.

چرا سوپ سیب‌زمینی طعمی آسمانی دارد

وقتی آماندا مرد، تنها چیزی که همراه برد عینکش بود، که به کمک آن در آسمان همه‌جا به دنبال «خدا یوک مهربون» گشت. او خود را پنهان کرده بود، چون از او وحشت داشت، می‌خواست با او حسابش را به خاطر بی‌عدالتی‌ها تسویه کند، چون او «خدا یوک مهربون» نبود و چه‌بسا اصلاً آن‌جا نبود. در بین راه در سرسراهای آسمانی آماندا بسیاری از آشنایان قدیمی سوکاو را ملاقات کرد، فیراک، کوکوشکن و رامکا، که هیچ کدامشان در این‌باره که «خدا یوک مهربون» کجاست، چیزی نمی‌دانستند و کم و بیش رنگ‌پریده و ضعیف جایی ایستاده بودند، چون تنها با خاطراتشان می‌زیستند. در تاپوی بزرگ آرد، در آسمان، سه تا دخترش اشتینه، تروده، لوئیزه را، که در زمین از گرسنگی مرده بودند، چون سلطان فیریتس پیر جنگش را هفت سال تمام دنبال کرده بود، به همین جهت پاندروها، قزاق‌ها و سربازان جبهه مقدم پروس، یکی پس از دیگری آن کمی گندم و ارزن کاشویی را از روی ساقه‌ها خورده بودند.

اشتینه، تروده، لوئیزه که در تاپوی آرد آسمان تبدیل به کرم آرد شده بودند، فریاد زدند: «تو این تاپو که آرد نیست! این تاپو که خالیه! مادر

یک مشت آرد بیار!» آماندا در تاپوی آرد را بست و در جستجوی «خدا یوک مهربون» در سرسراهای آسمان چنان گشت که صدای حرکتش شنیده شد.

بین راه سلطان فریتس پیر را ملاقات کرد. او با سربازان مفرغی رنگ‌کرده بازی می‌کرد. چون یک کیسه دانهٔ فلفل سیاه همراه آورده بود، مهماتش تمام نمی‌شد. با انگشت دست چپش دانه‌های فلفل را از کف دست راستش به سوی پاندورها، قزاق‌ها و پیاده‌نظام اطریشی که سفید لاک زده شده بودند، نشانه می‌رفت، تا عاقبت قتال کولین را فتح کرد. آماندا خشمگین شد و ناسزا گفت: «خوبه حالا دیگه صلح نگداری!» سربازان مفرغی و دانه‌های فلفل سیاه را در تاپوی خالی ریخت، تا سه تا کرمکش اشتینه، تروده، لوئیزه همصحبت داشته باشند. سپس سلطان را مثل یابو به تاپو بست. در حالیکه صدای حرکتشان شنیده می‌شد، از سرسراهای پر از جمعیت و با وجود این گویی خالی آسمان گذشتند و به دنبال «خدا یوک مهربون» گشتند. آماندا پیش می‌راند.

در راه با گراف رومفورد ملاقات کردند، در این فاصله در نقطه‌ای دوردست، در پاریس ناگهان دچار تب شده، و مرده بود. وقتی آماندا را دید خوشحال شد و آخرین اختراعش را به او نشان داد: ماشین بسیار کوچک ظریفی که به آرامی کار می‌کرد: «در نظر مجسم سازید، دوست عزیز، عاقبت توفیق یافتم، گرمای ازلی، آتش جهنمی، این اصراف مضر مواد سوختی را به صورت قرص‌های پرس شده برای مصارف مفید عرضه کنم. خرافات بس است! می‌توانیم طرح محبوب شما، آشپزخانه بزرگ کاشوبی را در این‌جا در سرسراهای آسمانی برپا داریم و با کمک

آتش جهنم به مرحلهٔ عمل وارد شویم. شما و من، ما می‌دانیم، که دنیا چه چیز کسر دارد. حداکثر در حداقل. بگذارید با هم برنامه تغذیه جهان را آغاز کنیم. متأسفانه هنوز مخلفات مورد نیاز برای سوپ عالی شما در اختیارمان نیست، به‌خصوص آنچه سیر می‌کند: سیب‌زمینی.»

آماندا معتقد بود اول باید از «خدا یوک مهربون» کسب اجازه کرد؛ چه‌بسا که برابر بیگاری متناسب مقداری از کرت‌های آسمانی را اجاره دهد. او با میل حاضر است سیب‌زمینی جمع کند. آماندا ماشین بهره‌برداری از آتش جهنم و اولین دوجین قرص‌های حرارت را انداخت توی تاپوی آرد پیش سه تا کرمکش اشتینه، تروده، لوئیزه، سربازان مفرغی رنگ‌کرده و دانه‌های فلفل سیاه، گراف رومفورد را هم پهلوی فریتس پیر جلوی تاپو بست و آن را در جستجوی «خدا یوک مهربون» حرکت داد و چنان از سرسراهای آسمانی گذشت که صدای حرکتشان شنیده شد.

سر راه با سرباز قدیمی و بازرس خالصه‌های دولتی، آگوست رومیکه، که برای آماندا بین کشت و کشتارهای جنگ‌های هفت ساله، هفت بچه ساخته بود، که از آنان سه تا از گرسنگی مرده بودند و حالا به صورت کرم آرد در تاپو می‌لولیدند، برخورد کردند.

هنگامی که باقی‌مانده قشون عظیم ناپلئون آسیب دیده در روسیه از آن‌جا باز می‌گشت، و به کاشوب هجوم آوردند، مرا یک فوج پیاده‌نظام غارتگر، که از چنگشان خواستم سیب‌زمینی بذریمان را نجات دهم، با تیر زدند. فقط جوال سیب‌زمینی را توانستم با خودم به آن دنیا ببرم. روی آن نشسته بودم که آماندا همراه فریتس پیر و رومفورد، آنان را جلوی تاپوی

آرد بسته بود، مرا یافت و فوری هم ناسزاگویی را شروع کرد «توکله‌پوک احمق!» ولی چون سیب‌زمینی‌ها را نجات داده بودم، و چون چند پاکت کوچک بذر، از جمله جعفری فرنگی، خردل، زیره، جعفری و آویشن، اتفاقاً تو جیبم داشتم، خوشحال شد. فریتس پیر و رومفورد هم فریاد زدند: «جانمی!» و «عالی شد!». دستور داد جوال سیب‌زمینی را در تاپوی آرد بگذارم و مواظب باشم، که به کرمکهایش اشتینه، تروده، لوئیزه، به سربازان مفرغی لطمه نزنم و مبادا ماشین نمونه بهره‌برداری از آتش جهنم را خراب کنم. آن وقت من هم بین سلطان و گراف به کالسکه پرسروصدا بسته شدم. آماندا بیشتر فشار می‌داد.

این‌سان در سرسراهای آسمان «خدا یوک مهربون» را می‌جستیم، تا به آبی رسیدیم، که امواج کوچکی چون امواج دریای بالتیک می‌ساخت و بوی آن دریا را می‌داد.

آماندا بر فراز دریایی که چون دریای بالتیک سبزرنگ بود، فریاد زد: «خدا یوک مهربون! خدا یوک مهربون! خودتو کجا پنهون کردی؟ بیا بیرون! بیا بیرون!»

ولی خدای مهربانی خود را بروز نداد، چون آن‌جا نبود. چند تا ماهی از دریا جهیدند و با چشمان کجشان نگاهی کردند. کفچه‌ماهی قصه‌ها هم آن‌جا بود. با دهان معوّجش گفت: «چون خدا یوک مهربونت این‌جا نیست، من که نمی‌توانم خدا یوک مهربون تو باشم. ولی، اگر چیزی کسر دارید مایلم کمکی بکنم، چه چیز کسر دارید؟»

قبل از آن‌که سه مرد بسته شده جلوی تاپوی آرد بتوانند حرفی بزنند، آماندا برای کفچه‌ماهی شکوا کرد، نخست دربارهٔ ناراحتی‌های

زمینی‌اش، سپس دربارهٔ ناراحتی‌های آسمانی‌اش: که چطور همه‌چیز را تحمل کرده و به‌رغم طاعون، گرانی، قحطی و بی‌عدالتی مداوم باز هم به «خدا یوک مهربون» وفادار مانده، در آسمان هم در جستجوی اوست، ولی فقط سلطان فریتس پیر، بازرس احمق سلطان، و دوست طرف مکاتبه‌اش، مخترع معروف اجاق صرفه‌جویی را یافته و جلوی تاپوی آرد خالی بسته است، که در آن کرمکهایش اشتینه، تروده، لوئیزه، سربازان مفرغی سلطان و دانه‌های فلفل سیاه، جوال سیب‌زمینی بازرس احمق، چند تا بسته بذر جعفری فرنگی، خردل، زیره، آویشن و جعفری و ماشین بهره‌برداری از آتش جهنم دوست طرف مکاتبه‌اش را همراه با قرص‌های گرما جمع کرده است: «حال چی م‌شد، کفچه‌ماهی یوک؟ اگه کو تو خدا یوک مهربون نم‌خای باشی، پس کفچه‌ماهی یوک مهربون باش.»

در این موقع کفچه‌ماهی در آب‌های چون آب دریای بالتیک سبزرنگ پنهان شد. فوراً سرسراهای آسمانی مبدل به زمین شنی معمولی کاشوبی گشت: کمی پست و بلند، شخم‌زده و کود داده، احاطه شده با بوته‌های جارو و تمشک، از داخل تاپوی آرد سربازان مفرغی سلطان بیرون پریدند و مانند دهاتی‌های معمولی زمین را کرت‌بندی کردند، در کرت‌ها سیب‌زمینی‌های بذری را، که از جوال سیب‌زمینی بازرس احمق درآوردند، کاشتند و باغچه سبزی آماندا را هم آماده کردند و بذر پاشیدند. گراف رومفورد برای آماندا آشپزخانهٔ بزرگ آسمانی برای تغذیه جهانیان بنا کرد و آن را با قرص‌های گرمای پرس‌شده‌ای گرم کرد، که ماشین بهره‌برداری از آتش جهنم هر ساعت سه تا از آنها را بیرون

می‌داد. در این بین کرمکهای آرد اشتینه، تروده، لوئیزه رشد کردند و به دخترانی پاکیزه و زیرک تبدیل گشتند، فریتس پیر دیگر نیازی به حکمفرمایی نداشت، گراف رومفورد دیگر نیازی به اختراع کردن نداشت، بازرس احمق دیگر مجاز نبود از هیچ‌کس سلب مالکیت کند، چون در کاشوب آسمانی فقط آماندا و سه دختر شوخ و خندانش مسئول تأمین نیازهای عموم بودند. چون به‌زودی سبزی‌ها و ترب‌ها روییدند، خوک‌هایی عالی خرناسه زدند و حتی پیازهای گل به‌نحوی آسمانی شکفتند. هر روز به حد کافی سیب‌زمینی آماده بود. به هنگام پوست کردن سیب‌زمینی قصه‌های قدیمی خدا یوک مهربان تعریف می‌شد. و تنها بچه‌ها نبودند که تمثیل‌های آماندا را حفظ کرده بودند: «آویشن و جعفری طعم خوش برای فامیل بزرگ.» یا: «همان‌طور که سیب‌زمینی‌ها یک‌جورند- آزادی هم در قلمروی آسمانی است.»

به‌این‌ترتیب روز به روز در صلح همان سوپ همیشگی را قاشق زدند، و تنها دانه‌های فلفل سیاه سلطان هنوز هم بی‌فایده و خطرناک در گوشه‌ای افتاده بود، چون همچون گلوله‌های توپ رشد کرده بودند، تا آماندا در یکی از روزهای آسمانی آنها را به جهنم غلطاند، در نتیجه جهنم داغ‌تر شد.

ولی کفچه‌ماهی، متهم در دادگاه نسوان، که این قصه را برای دفاع از خود تعریف کرد، در پایان گفت: «خلاصه خانم‌های من. این‌سان من به خود اجازه دادم که حداقل در آسمان شرایطی کاشوبی، مأوای برقرار دارم. شما می‌توانید، بی‌آن‌که من آری یا نه پاسخ دهم، مرا معبود آماندا تصور کنید.»

حل گرسنگی سق زدن

همواره با شکمی خالی
تاپوی آرد دلخوشی می‌داد
و برف هم چون دلیل اثباتی آن، فرومی‌بارید.

اگر تنها در طول هفته پاک آن را سق می‌زد،
روزه‌داری لطفی می‌داشت،
نان نازکی با هیچ برای گاز زدن،
ولی آن جل سراسر زمستان را، تا به مارس، تأمین می‌کند
در نواحی ما، در سکوت مرگ‌بار.
در جاهای دیگر انبارها پر
و بازارها دایمی هستند.

دربارهٔ گرسنگی بسیار نوشته شده است.
چه‌قدر زیبا می‌کند.
چسان نظراتش بی‌خلط است.
کرمینه داخل پیه چه احمق می‌ماند.
و همیشه هم سوئیسی‌هایی وجود داشته‌اند،
که خود را برابر خدا (یا هر چیز دیگر)
خیرخواه نمایانده‌اند؛ فقط در دسترس نبود
آنچه به‌آن نیاز می‌بود.

ولی زمانی که عاقبت به حد کافی بود
و آماندا ویکه با سبد، کج‌بیل و دخترانش
به کرت سیب‌زمینی می‌رفت، جای دیگر آقایانی سر میز نشسته،
و دربارهٔ قیمت در حال سقوط ارزن نگران بودند.

این تقاضا است، پروفسور بودلیمان، گفت،
که همیشه در نهایت همه‌چیز را به نظم می‌خواند-
و آزادیخواهانه ـ لبخندی زد.

چگونه جهش بزرگ
باید منجر به تغذیه جهانی چینی گردد

بعد از صرف سیب‌زمینی پخته با پوست و کره همراه با دلمه شیر و زیره، چه چیز مزه می‌دهد، یکی از نادرترین راه‌پیمایی‌ها برای هضم غذا از میان مزارع، که برای ایلزه‌بیل من، از زمانی که آبستن است، در اواخر فوریه، خود را تکان می‌دهد ـ من از کنگره‌ای بازگشته بودم، که در جریان آن آینده سوسیالیسم نکته به نکته بحث شد ـ در یک روز آفتابی صاف، که ماه مارس را نوید می‌داد (کمی بعد از ساعت چهارده) ایلزه‌بیل من، گرچه فریاد زدم: «خواهش می‌کنم نپر! نه! نپر!» از روی یکی از کانال‌های متعددی پرید، که آنها را زه‌کش می‌خوانند و اضافه آب چراگاه‌های بین رود الب و گیست، آن استپ چرب را می‌کشد. او جهش از روی کانال حدود ۵۱ سانتیمتری را توانست، گرچه شکمش بزرگ

شده بود، ولی لحظه‌ای روی بوته‌زار فروافتاد، ولی بر زمینی نرم.

بعد سؤال تعیین‌کننده گناهکار را طرح کرد: این من بوده‌ام که سبب آن پرش شده‌ام، به خاطر اصرار مشکوکم برای گام برداشتن آهسته، تأمل‌های دانسته و تغییر جهت‌ها.

در راه‌پیمایی روی چمنزار صحبت از کنگره سوسیالیست‌ها و قطعنامه آن بود. (چه‌ها ممکن بود پیش آید، اگر خلاف آن واقعیت نمی‌شد.) وقتی گفتم: «بهار پراگ زیاده از حد ناگهانی بود، و قبل از اشغال روس‌ها، چند حرکت جهشی داشت، که به تکامل کلی در بلوک شرق و انتظارات پیش از موقع در جنوب بی‌توجه مانده بود، به‌نحوی که بار دیگر رفورم کمونیسم دولتی، که مدت‌هاست موقعش گذشته، ولی هنوز هم زود است، به‌عنوان جهشی بزرگ ناموفق ماند و پیامد لنگانی را، که به حد کافی مشهور است، به دنبال خود آورد...»، چون به‌این‌سان بیشتر برای خودم و به فکر کنگره تا برای تحریک ایلزه‌بیل سخن گفتم، او گفت: «که چی! تو هم با آن فلسفه حلزونیت. به‌این ترتیب هیچ‌وقت پیشرفتی حاصل نخواهد شد، اگر آدم واقعاً فقط اجازه داشته باشد بخزد. به مائو و چین فکر کن، آنان جسارت جهش عظیم را داشتند. از ما جلو افتادند. از روی نهر گذشته‌اند.» منظور ایلزه‌بیل در این موقع کانال آب بود، دورخیز کرد، نظریه‌اش از او پیشی گرفت، او به دنبالش جهید. گرچه من فریاد زدم: «نه!» با وجود این، او آبستن در آخرین روزهای پنج‌ماهگی، به‌رغم همهٔ تعلقها، پرید و افتاد روی زمینی از باران نرم شده، گرچه برای حفاظت شکمش، آن را به جهتی چرخاند. من هم به دنبالش پریدم، کاری بچگانه بود، و گفتم: «چیزی که نشد؟ چرا حرف گوش نمی‌کنی. این کارها

بچگانه است. در وضع تو.» برای نخستین بار در طول دوران آبستنی‌اش، ما نگران بچه شدیم. لمس کردیم. گوش دادیم. ولی چیزی نبود. فقط پای راست ایلزه‌بیل کمی پیچیده بود. باز جدل کردیم. («تو هم، با آن حلزونی انیت!» ـ «تو هم، با آن جهش انیت!») ایلزه‌بیل مجبور به کاری شد، که میل به انجام آن نداشت، او به من تکیه کرد. قدم به قدم او را لنگان به خانه رساندم. در آن‌جا هم همچنان نگرانش بودم، پارچهٔ خیس شده با سرکه روی پایش گذاشتم، باز هم گوش دادم، لمس کردم. بچه در شکم ـ «پسر من!» آن‌طور که ایلزه‌بیل می‌گفت ـ حرکت می‌کرد. «اگر آن‌جا سنگ چخماق افتاده بود یا چیز سخت تیز دیگر. ضمناً تو اشتباه می‌کنی، اگر موفقیت‌های چینی‌ها را ناشی از جهش‌های بزرگ می‌دانی. آنان هم بارها روی پوزه‌هایشان زمین خورده‌اند، با آن انقلاب فرهنگی دایمیشان. این‌طور که کارها را عجولانه نمی‌شود انجام داد. آماندا ویکه را در نظر بگیر. ده‌ها سال طول کشید، تا ارزن جایش را به سیب‌زمینی داد. لغو رویه دهقان ملکی ارباب خیلی بیش از اینها طولانی شد. باز از نو عقب‌گرد. بعد از روبسپیر ناپلئون آمد و سپس مترنیخ...» بعد از آن برای ایلزه‌بیل زمین خورده ـ که آن‌جا دراز کشیده بود و نمی‌توانست مرا از خود براند ـ جریان دادگاه را گزارش کردم. برای این‌که او را سر حال بیاورم، ادا درآوردم و نشانش دادم، که چقدر متکبرانه کفچه‌ماهی دهانش را کج کرد، وقتی صحبت از مدینه فاضله آماندا، آشپز آشپزخانه بزرگ در سرتاسر جهان بود. این کلک کفچه‌ماهی را به تمسخر می‌گیرم، که برای همه چیز درک و پذیرش خود را به نمایش می‌گذارد، گرچه جفنگ‌ترین حرف‌ها هم باشد. پس از آن سخنرانی کفچه‌ماهی را تقلید

کردم: «ولی خانم‌های به نظر من سختگیر! طبیعتاً خوشحال می‌شدم، اگر نظریه من دربارهٔ تغذیه جهانی سبک رومفورد ـ ویکه، که منجر به سیری به حق همگان خواهد شد، پیش شما طرفدارانی داشته باشد، ولی این کارها با هی‌هی کردن انجام‌شدنی نیست. نخست باید گروه‌های کار تشکیل شوند، که مسائل مربوط به مواد غذایی اساسی تاریخی و امروزی را مورد بررسی قرار دهند: به‌نحو بنیانی و با شناخت کامل. مثلاً این سؤال مطرح خواهد بود: در دوران قحطی، بلغور چاودار به دست آمده از علف‌های وحشی چه اهمیتی داشت؟ یا: نظرمان دربارهٔ کمبود مواد سفیده تخم‌مرغی و لوبیای سوژا چیست؟ یا: ممکن است کسری ارزن در اروپا قبل از اشاعه کشت سیب‌زمینی را، با کمبود برنج در چین قبل از دوران ماؤ ـ تسه ـ تونگ مقایسه کرد؟ ولی اگر شما بخواهید روش چینی تغذیه جهانی را یک‌راست در اروپای مرکزی به راه اندازید، در این صورت خواهش می‌کنم، بدون گشتن در حول و حوش تئوری به عمل روی آورید و سوپ سیب‌زمینی پروس شرقی آماندا ویکه را از نو رواج دهید. تا جایی که می‌دانم، قاضی، خانم ترز اوسلیب، رستوران خوبی را اداره می‌کند، می‌توان در آن‌جا آشپزخانه عمومی نمونه‌ای را، دایر کرد؟ آن‌جا مکان مناسبی است، که آهسته، دانسته با تأخیر، مرحله به مرحله، به اصطلاح با حرکت آرام، جهش بزرگ را آغاز کرد؟»

ایلزه‌بیل معلول من گفت: «و؟ زنها گذاشتند که همین‌طور وراجی کند؟ دوباره پیش‌بند آشپزخانه مد شده است؟ حالا قرار است ـ خدای من!ـ به کمک ملاقه خود را رها سازیم؟» حتی زمانی که آزادی راهبگی راهبهٔ آشپز مارگرت روش مورد رسیدگی بود و کفچه‌ماهی (بیشتر به بازی)

تأسیس صومعه‌ای زنانه را توصیه کرد، از بین همهٔ فراکسیون‌های مشاوران انقلابی، بعدها با اضافه شدن چند قاضی، یک گروه، در آغاز بدون قید، سپس پابند و محکم تشکیل شد، که، تا زمانی که مورد آگنز کوربیلا بررسی می‌شد، بیشتر درجا زد تا خطوط خود را مشخص سازد، ولی به‌محضی که آشپزخانه عمومی آماندا ویکه اقدامی نمونه شناخته شد، تا حد یک فراکسیون رشد کرد، به دنبال آن فراکسیون مزبور منطبق با شرایط انقلابی نخست در مطبوعات و سپس به‌طور عموم «حزب کفچه‌ماهی» خوانده شد. مدیر میهمانسرا و قاضی دادگاه نسوان، ترزه اوسلیب، به‌عنوان سخنگوی آن شناخته شد. اولاویتسلاف و هلگا پاش به‌آن پیوستند. روت سیمونای به‌طور مشروط وابسته شد، رییس دادگاه خانم دکتر شون‌هر، گویا به‌طور خصوصی اظهار همفکری کرده است. و حتی وکیل تسخیری کفچه‌ماهی بتینا فون کارنوف، کوشیده که به عضویت حزب کفچه‌ماهی پذیرفته شود.

این تکامل انشعابی، بله، نصف شدن گروه‌های لیبرال و حتی رادیکال منجر به جدال دایمی با فراکسیون‌های دارای نظریه‌های محکم شد، به‌خصوص که نزد مارکسیست‌ها هم افسونگری تأثیر برجا گذاشته بود. اجبار رأی مطابق با نظر فراکسیون گسترش یافت. هر کس به گروه معروف به حزب کفچه‌ماهی می‌پیوست، یا از او سلب مقام می‌شد یا عضویتش باطل می‌گشت. و با این وجود این گروه زنان دایماً نفوذشان بیشتر می‌شد، به ناحق آنان را به‌عنوان «میانه‌روها» طبقه‌بندی کرده بودند، چون اعضای این حزب با متهم کفچه‌ماهی رفتاری سختگیر داشتند و حتی آگوست رومیکه را به ناسزا احمق یاکودن خواندند، اوسلیب به کفچه‌ماهی هم

عنوان «مردک پهن» یا «فوق غلنبه» را داده بود.

به کفچه‌ماهی با نظری انتقادی نگریستند، ولی با محکومیت کلی او هم مخالفت شد. متهم باید بپذیرد، که روش شهروندانه روشنگر او در آن دوران نسبتاً پیشرفته بوده است. به هر حال ما از نظر اطلاعات دربارهٔ نحوه عمل آشپزخانه عمومی نمونه مرهون او ـ و حمایت شده او رومفورد ـ هستیم. موقعیت فعلی تغذیه در جهان ـ بیش از نیمی از افراد بشر کسر تغذیه دارند ـ از میان برداشتن آشپزخانه‌های فامیلی و تجدید بنای شکلهای تاریخی آشپزخانه‌های بزرگ عمومی را، لازم می‌سازد. این نظریه کفچه‌ماهی را نمی‌توان رد کرد و باید آن را با قاطعیت از برنامه‌های بدیهی جنبش نسوان دانست. می‌توان ـ به‌رغم انتقاد به حق و رد کردن خودخواهی مردانه او ـ از کفچه‌ماهی به خاطر تفکری که باعث آن بوده است، متشکر بود. به‌عنوان قاضی، او، ترزه اوسلیب، مصمم است روش پخت یکنواخت، یا چنان‌که کفچه‌ماهی می‌گوید، روش تغذیه جهانی چینی را، عملی سازد. جایی باید شروع کرد. در میهمانسرای خودش. بگذار خوشی مردان این باشد، که دربارهٔ جهش عظیم وراجی کنند؛ کار زنان این است، که انجام آن را بالاخره جسارت کنند.

میهمانسرای کرویتس‌برگ ترزه اوسلیب نوعی رستوران خاص بود، که در آن افراد مشخصی رفت و آمد داشتند و غذاهای خاص بوهمی پخته می‌شد؛ مادربزرگ مادری ترزه باید از اهالی وین و با نسبتی چک بوده باشد. با وجود این میهمانسرادار موفق شد در مدت زمانی کوتاه، اغلب نوابغی را، که به رستورانش آمدوشد می‌کردند، پراکنده کند و

آشپزخانه عمومی آماندا ویکه را احساس کرده و علاوه بر سوپ سیب‌زمینی پروس شرقی، چند غذای ساده دیگر را نیز محبوب همگان سازد: بلغور چاودار با پیه خوک آب کرده؛ بورانی از ترشک؛ شیربرنج؛ سیب‌زمینی با پوست پخته همراه با دلمه شیر و زیره؛ سوسیس شکمبه با پوره سیب‌زمینی؛ طبیعتاً انواع کوفته سیب‌زمینی: بایری، بوهمی؛ و سیب‌زمینی سرخ کرده با این یا با آن مخلفه: شاه‌ماهی، خاگینه تخم‌مرغ، کوفته یا ژله گوشت. اگر میهمانسرا تا آن زمان به نامی مشهور بود که حکایت از خاص بودن آن می‌کرد، خیلی زود، چون محل ملاقات زنان طرفدار جنبش رهایی زنان شد، به «انباری ایلزه‌بیل‌ها» معروف گشت. تزیین اطریشی آن برداشته شد. کاملاً پاک و سرتاسر دیوارها سفید شد. فقط تعداد کمی از میهمانان قبلی باقی ماندند. ولی قیمت‌ها پس از زمانی کوتاه بار دیگر افزایش یافت، چون هر شب، بنابر تشویق شوهر اوسلیب، که خود را با اوضاع تطبیق داده بود، برنامه‌ای برای سرگرم کردن و آموزش حضار ترتیب داده می‌شد. سخنرانی‌هایی دربارهٔ: «سر والتر رالی و سیب‌زمینی.» ـ «سیب‌زمینی در آثار شکسپیر» ـ «اشاعه سیب‌زمینی به‌عنوان شرط مقدماتی برای صنعتی کردن و کارگری کردن اروپای مرکزی.» و موضوع متبلابه روز: «قیمت سیب‌زمینی دیروز و امروز.»

قاضی دادگاه نسوان هلگا پاش قول داد، در فصل بهار در باغداری بزرگش در محله بریتس، اختصاصی برای «انباری ایلزه‌بیل‌ها» نیم‌هکتار سیب‌زمینی از نظر بیولوژی بی‌نقص و متناسب برای بررسی‌های آموزشی، کشت کند. پس از انجام مسابقه نقاشی بین اطفال زنان وابسته، تصاویر حاوی موضوع‌های مرتبط با سیب‌زمینی دیوارهای میهمانسرا را تزیین

کرد. میهمانان نشسته در دایره‌ای، به‌عنوان گروه وراجی، اجازه یافتند برای خودشان و برای دیگران سیب‌زمینی پوست کنند. تعداد زیادی کودک دختر که در دوران بررسی مورد آماندا ویکه متولد شده و مادرشان (و پدرشان) از جمله میهمانان دایمی «انباری ایلزه‌بیل‌ها» بودند، برای سراسر زندگانیشان به نام آماندا نامیده شدند.

و با وجود این به‌رغم همهٔ بازیگوشی ـ بعضی از زن‌ها گردنبندی از سیب‌زمینی زمستانی (جوانه زده) زینت گردن خود کردند ـ منظور اولیه جدی پابرجا ماند: در گروه‌های کار دربارهٔ ارزش تغذیه مواد غذایی اساسی، مقدار مواد سفیده تخم‌مرغی لوبیای سوژا، ارزن، برنج، دربارهٔ آشپزخانه عمومی نمونه، دربارهٔ لزوم مبارزهٔ همه‌گیر باگرسنگی، دربارهٔ هدف نهایی، تغذیه جهانی چینی، و مرتب از نو دربارهٔ جهش بزرگ بحث شد، که درباره‌اش گفته شد: جهش بزرگ را آغاز کرده‌ایم. ما هم‌اکنون در حال جهش بزرگیم. به مفهوم دیالتیک جهش بزرگ اقدامی سریع نیست، بلکه اقدامی است با تداوم، که در مراحل متعدد انجام می‌شود. در حرکتی ابدی می جهیم.

وقتی ایلزه‌بیل برای پریدن از روی کانال آب دور برداشت، نباید فریاد زده باشم: «نه! نپر! خواهش می‌کنم! نپر!» چون در آن حال می‌بایست بپرد و خود را اثبات کند، به حکم قانونی که بر سن نامعلوم است، و او براساس آن عمل می‌کرد، گرچه فقط برای انجام همین یک پرش سریع، که در واقع، وقتی او را با اندامی متورم ناگهان در حالت بی‌وزنی مشاهده کردم، به نظرم جهشی کشدار آمد که به هرحال متعدد تقسیم شده است. من ایلزه‌بیل را بعد از پریدن، ضمن آن‌که فریاد «نپر!» من هنوز لرزان ادامه

داشت، دیدم، که چسان به طرزی عالی خود را از زمین کند، آنگاه، با فشار وزن خودش، یک متر را بی‌آن‌که از ارتفاعش کاسته شود، گذراند، و پس از خم شدن مشهود زانوها، فروافتاد: همین‌قدر موفق به گذشتن از کانال شده بود.

ولی قبل از بررسی سقوط ایلزه‌بیل، مایلم برای لحظه‌ای او را در حد اعلای جهشش ستایش کنم. او زیبا نمود، گرچه سنگینی‌اش، در واقع بی‌دست و پایی‌اش، با این جهش مشهود گشت. چهره بزانهٔ لجبازش که گویا توهین جهانی را احساس کرده است. میل داشتم او را به‌عنوان ماخولیای جهنده (تقلید آزاد از دوره) بر صفحه مسی حک کنم. در اثر کنوسوس دختران می‌نویی (به احترام هرا و برای خشمگین ساختن زئوس) بر نره گاوی در حال دویدن می‌جهند. و مادر تغذیه کننده ما، آوا، زمانی که سایه خود را کشف کرد و خواست از شرش خلاص شود، از روی رود رادونه جهید ـ همان‌طور که دورته‌آ، وقتی از زیارت به خانه بازمی‌گشتیم با جهیدن از روی یک قطعه یخ شناور به روی قطعه یخ شناور دیگر، از رود الب گذشت. چون ایلزه‌بیل را به‌این‌نحو در حال جهیدن دیدم و سقوط او را پیش‌بینی کردم، خود را کنار کشیدم، آوا را، دورته‌آ را در حال جهش دیدم، بالاخره به اواخر قرن هیجدهم پناه بردم، زمانی که آماندا ویکه، که در تملک پروس بود، با تمامی وجود خود روی نیمکت کنار اجاق آشپزخانه عمومی نشسته و با حالتی یکنواخت سیب‌زمینی پوست می‌کرد، یک صد سال بعد برای ملاقات لنا اشتوبه به کلبه کارگری‌اش رفتم (برابانک نمره ۵) و در آن‌جا نابسامانی‌های کهنه را با عنوان مسائل اجتماعی تأیید شده یافتم. اینک برای شرکت در

کنگره‌ای در بیور، نزدیک پاریس، دعوت شده‌ام، که آینده سوسیال دموکراسی را می‌خواهد بررسی کند.

مهاجرین چکسلاو مرا دعوت کردند. یک کمونیست فرانسوی، با قبول خطر اخراج از حزبش در فرودگاه اورلی به پیشباز من آمد. تا در هتل جابه‌جا شدم کارت پستالی خریدم، که می‌خواستم برای ایلزه‌بیل بفرستم، سرتاسر آن با چنین جملاتی پر شد: «مواظب خودت باش! رعایت حال خودت را بکن، وضع تو اجازه جهش را نمی‌دهد. نشست کنگره نوید می‌دهد که جالب گردد. حدود یک صد نفر تجدیدنظرطلب...»

کنار میزی طویل نشسته‌اند و نگاه مهاجران را می‌نمایند. ریش‌های کم‌پشتی، که در آنها باقی‌ماندهٔ آخرین انقلاب و آخرین انقلاب قبل از آن نمد شده است: در این بین طبیعت ثانوی گشته. بین قدما جوانان نشسته‌اند، با ریش‌های نانوشته، که در آن آینده لانه کرده است و امیدی که امیدوار می‌سازد. در نشست بیور (در زمانهای گذشته گویا در این‌جا بیدستر وجود داشته) مقالات کشداری خوانده می‌شود، که به هیچ نکته تاریخی بی‌توجه نمانده‌اند، مقدمات کار بسیار خوب آماده شده است. سخنرانی انجام می‌شود، متن سخنرانی ترجمه شده به فرانسه و تکثیر شده در اختیار است. همه کس آن‌چنان که گویا برابر جماعتی عظیم قرار گرفته است، سخن می‌گوید، در گذشته‌ها در میدان‌ها، در سالن‌های کارخانه‌ها، برابر نمایندگان نشست‌های مشهور احزاب، و برابر توده‌های کارگر. لغات با ادراک کامل به خود گوش می‌دهند. استالینیسم محکوم غایب است.

خواست این است، که به‌رغم همه‌چیز، باز هم سوسیالیست باقی بمانیم. ندایی برای عقل. شکوایی از روشنفکران.

کسی که سخن نمی‌گوید، چهارخانه یا موش‌های پشمالو می‌کشد. در اتاقک ترجمه زن‌های آزاده سخنان مردان سردرگم را با اطمینان به زبان‌های انگلیسی، آلمانی، چکی و ایتالیایی ترجمه می‌کنند. برابر پنجره‌هایی، که نمی‌شود آنها را باز کرد، فوریه مدعی است که مارس است. از همه‌جا آمده‌اند (فقط رفقا از شیلی نیامده‌اند) یک تروتسکیست پیر، که انشعابات بسیاری آنان را متشخص می‌سازد، صورتجلسه را (به زبان اسپانیایی) نوشت: اثر بازمانده‌ای از او.

چشمان را، پیشانی را با کف دست و انگشتان بسته، حفاظت کن، تا خلایی ایجاد شود: وعده‌ای تازه. ولی باید، بعد از آن‌که همه ما می‌دانیم، لااقل گرسنگی...، ولی باید، اگر نمی‌خواهیم از پا درآییم، نمی‌خواهیم همگی از پا درآییم، عاقبت جهش بزرگ...

ناگهان تمایل دارم پالتو پوشیده، آن بیرون روی نیمکت مخصوص بازنشسته‌ها و گنجشک‌ها بنشینم و با لبه چاقو پنیر بخورم و شراب قرمز از شیشه یک لیتری بنوشم، تا خلاف خواست زمان به‌طور کامل و مطلق بی‌امید گردم یا سربازان قدیمی دیگری را ملاقات کنم، که با آنان در آشپزخانه عمومی آماندا ویکه نشسته و دربارهٔ کشت و کشتارها از کولین تا بورکرزدورف، در حال خوردن سیب‌زمینی با پوست پخته همراه با دلمه شیر و زیره، از اول به آخر و از آخر به اول، حرف زده‌ام.

نوبت سخنران بعدی است. در گوشه‌ای انقلابی در حال تکوین است. بنابر پیشنهاد ایتالیایی‌ها مربوط می‌شود به بهار پراگ: تمام‌شدنی نیست.

(نه نه! از حرفم برنمی‌گردم. کار ابلهانه‌ای بود. با آن‌که بخت یارمان ماند.) چون در حال سقوط اندامش را به جهتی چرخاند و روی بازوانش فروافتاد، نسبتاً بی‌خطر گذشت، من هم بنا به وظیفه به دنبالش پریدم. ولی مدتی طولانی، در آن حال که جملاتم را بیان می‌داشتم ـ «لعنت، این‌بار بی‌خطر گذشت. ولی بی‌ملاحظگی که بود.» ـ غذای دسته‌جمعی سربازان قدیمی در آشپزخانه عمومی آماندا ادامه داشت (و کنگره تجدیدنظرطلبان اروپایی نکته به نکته بنابر برنامه کار، پیش می‌رفت)، چون بعد از صلح هویرتومن بورگر، من به خاطر خدماتم بازرس خالصه‌ها شدم. همقطاران رگیمنتم کم و بیش، به‌نحوی مشغول گشتند، اغلب در خدمات آموزشی. و آماندا مخالفتی نداشت، که ما سالی یکبار، بعد از غذا دادن به خدمه، در اطراف میز طویل چمباتمه بزنیم و عرق سیب‌زمینی بنوشیم که مزه‌اش سیب‌زمینی با پوست پخته بود، تا پاک در یادبود قتالها غرق گردیم: «همقطار، وقتی تارگو یادم می‌آید... هنوز یادت هست، چطور در چپاول ساکسن علاوه بر تنباکو یک کارتن آب‌نباتم پیدا کردیم... (و در بیور به هنگام تنفس چند شوخی سیاسی که برای من تازگی داشت تعریف شد: برژنف و نیکسون با هیتلر در جهنم ملاقات کردند...) و به ایلزه‌بیل بعد از سقوط گفتم «ممکن بود بدتر از اینها اتفاق افتد، عزیزم. چون آماندا، جوانترین دخترش آنا را آبستن بود، که رومیکه کمی قبل از پایان جنگ، بعد از کشتار بورکرز دورف، برایش ساخته بود، در موقع جمع‌آوری قارچ، وقتی خواست از روی نهر والدباخ بپرد، سقوط کرد، روی سنگ، که امکان داشت منجر به تولد پیش از موقع گردد.»

با وجود این آنا متولد شد. حتی دخترش سوفی بعدها زن آشپز فرماندار ناپلئون، راپ، بود. و سوفی کوچولو بود، که وقتی ما استوارهای سابق با هم جشن گرفتیم، سیب‌زمینی با پوست پخته با دلمه شیر و زیره (با روغن کتان) را بر سفره گذاشت، که امروزه باز مد شده است.

اخیراً، وقتی بار دیگر به برلین نقل مکان کردم ـ پای پیچ‌خورده ایلزه‌بیل بهتر شده بود ـ روی روت سیمونای کار کردم. توفیق یافتیم نظر زیگلینده هونچا را، که در همه حال انباری را «انی» می‌خواند، برگردانیم. با اولاویتسلاف کنار میزی نشسته بودیم. اوسلیب هم مثل همه میهمانسرادارها، برای لحظاتی کوتاه کنار ما نشست تا وراجی کند. به‌عنوان تنها مرد به من چندان بد نمی‌گذشت. اولاویتسلاف پلوری مردانه می‌بافت (این دخترها خوش‌قلب‌تر از آنند که می‌نمایند). و چون من از کنگره سوسیالیستی ناامیدکننده حرف زدم، او حتی گوش هم داد. فقط روت سیمونای بود، که، هنوز سر نرسیده، فوراً عرق سیب‌زمینی سفارش داد، کج‌خلقی می‌کرد: «زخم‌ها را لیس می‌زنید! چی؟ زخم‌ها را لیس می‌زنید! این کار را که خوب می‌توانید. شما مردها همیشه یا خشن بوده‌اید یا دلسوخته.»

پس از گرم شدن مجلس با گفتن «هلو»ی بلندی، هلگا پاش هم آمد سر میز ما. اوسلیب سوپ سیب‌زمینی آورد. اولاویتسلاف بشقاب‌های ته گود را پر کرد. تا دیروقت در شب دربارهٔ آینده حرف زده شد: بحران بزرگ و فرو ریختن سیستم (مردانه). همه دربارهٔ تغذیه جهانی چینی، که در پیش است، خوشحال بودند. من چند دور عرق سیب‌زمینی میهمان کردم:

«به سلامتی غذای یکنواخت آتنی!» آن وقت نوبت به پاش رسید. سیمونای طبیعتاً سیاه‌مست بود. ویتسلاف گفت: «کفچه‌ماهی ما ماثوایست است. کفچه‌ماهی ما ماثوایست است!» زیگلینده هونچاکوشید اوسلیب را سر جایش بنشاند. حسابی به هم کثافت زدند.

باعث تأسف است که ایلزه‌بیل آن‌جا نبود. ولی حتماً لازم بود که از روی کانال بپرد. هر قدر هم که فریاد زدم و خواهش کردم: «نپر! نه! خواهش می‌کنم، نپر!» پرید و خواست که سقوط کند. توی گل افتاده بود. دنبالش پریده بودم. روی ماتحتش افتاده بود. سرش فریاد زدم. در جواب سرم فریاد کشید: «با این شکمم، هر وقت و هر کجا که مایل باشم، می‌پرم!»

«فقط بچهٔ تو که نیست، او بچهٔ ما هم خواهد بود!»

«به تو اجازه نمی‌دهم به من دستور دهی، چه وقت باید بپرم، چه وقت نباید.»

«باید این را قبلاً فکر کرده بودی، مگر بچه را نمی‌خواهی.»

«این کانال انی! هیچ‌وقت دیگر این کار را نمی‌کنم.»

«برایم قسم‌بخور، ایلزه‌بیل، که دیگر هیچ‌وقت نمی‌کنی.»

ولی قسم خوردن، جهش عظیم را با قسم خوردن منتفی کردن، دیگر هرگز برای جهیدن تمایلی نشان ندادن را ایلزه‌بیل نمی‌خواست.

گوشت گاو و ارزش تاریخی

زن آشپزهای وجودم و من، ما به یکدیگر چیزی هدیه نمی‌کنیم. مثلاً ایلزه‌بیل آشپزی در وجودش دارد ـ لابد من هستم ـ که با او در جنگ

است. جدال ما از ابتدا، چه کسی به صورت عقده‌ای فربه یا لاغر در دیگری چمباتمه زده است، مشوق غذاهای نو یا کهنه بود، که از نو محبوب شده‌اند، از زمانی که ما به تاریخ علاقمند شده‌ایم.

اکنون او، دو کیلو گوشت گاو را روی آتشی ملایم می‌پزد و من برای این‌که کمکی کرده باشم، سبزی پاک می‌کنم، کتابی را با زیرنویس‌های متعدد می‌خواند، که در آن چیزهایی هم در بارهٔ ارزن به‌عنوان غذای فقرا، غذای جشن‌ها، موضوعی برای قصه‌ها و خوراک مرغ، چاپ شده است. آرام نشسته‌ام و دایماً از نو جریان دیگری را برای داستانهایم فکر می‌کنم، ممکن است دهان خدمه خالصه دولتی سوکاو را در زمانی که هنوز دهقان ملکی ارباب بودند، حریره شیرین کرده باشد: زمانی که در تاپوی آرد دیگر چیزی نبود و ارزن به درشتی نخود فرو می‌بارید، در نتیجه همه کاملاً سیر شدند...

بی‌توجه به قصه من ایلزه‌بیل گفت: «نویسنده ما را به سادگی از یاد برده. همه کارها را فقط مردان کرده‌اند. گرچه از خدمات زنان بود، که در ۱۸۰۰ سطح زیر کشت ارزن از ۵۳۰۰۰ هکتار به ۱۴۸۷۷ هکتار کاهش یافت، چون کشت سیب‌زمینی، به‌خصوص در پروس، به سرعت اشاعه یافت. امروزه ارزن کالای خاصی است، که آن را در دکه‌های عرضه کننده مواد غذایی بی‌زیان بین چلغوزه و لوبیای سوژا می‌توان یافت. هیچ‌کس دیگر نمی‌داند، این جمله یعنی چه: سال بد ارزن.»

گفتم: «و زودتر از آن، قبل از آن‌که سیب‌زمینی در پروس و جاهای دیگر بر ارزن فائق آید، نامزدها باید روز قبل از عروسی، برای جلب نظر داماد، یک دیگ پر، ارزن خیس کرده در شیر بپزند. آن را بین بچه‌های

سبدباف بیچاره با قاشق چوبی تقسیم می‌کردند و داغ داغ روی دستشان می‌گذاشتن، که دستشان را می‌سوزاند و آن را از یک دست به دست دیگر روی هوا نگاه می‌داشتند تا خنک شود و مزه کند.»

ایلزه‌بیل گفت: «تو هم با این قصه‌های دایمیت، فقط آدم را از جریان اصلی منحرف می‌کند. می‌خواهی با وراجیت مرا ابله کنی.» کتاب را با زیرنویس‌های تاریخی‌اش بر هم زد. «در گذشته ارزن ما زن‌ها را احمق می‌کرد. و امروز؟ و امروز!»

من از ترس ساکت می‌مانم. حق با اوست، لعنت خدا، حق با اوست. (و با وجود این زن آشپز غذاخوری عمومی آماندا ویکه، نوشتن را چنان از بازرس خالصه‌ها رومیکه تقلید کرد، که به‌زودی هوشیارتر از او با گراف رومفورد مکاتبه داشت و در آخرین شماره روزنامهٔ محلی هم توانست به صدای بلند بخواند، که میرابو دربارهٔ قیمت نان و اصول انقلاب بچه‌ها گفته است.)

آشپزی، که ایلزه‌بیل، حتی اگر فقط به خاطر جدل، به‌عنوان مقیم در وجود خود نگاه داشته، کلمه به کلمه دستوراتش را اطاعت می‌کند. او دستور می‌دهد، که امروزه دیگر نباید سیب‌زمینی که دایم گرانتر می‌شود، پوست کند، بلکه باید ارزن تاریخی را در یک لیتر آبگوشت جوشاند و ظرف دربسته آن را روی دیگ حاوی گوشت گاو گذارد: حال ارزن بنابر سنت قدیمی ری می‌کند، در حالی‌که من هنوز هم سبزی پاک می‌کنم.

«هویج را ریزریز نکن! بلقک درسته می‌ماند. عیناً کار مردانه: می‌خواهد همه‌چیز را قاطی بپزد، تا هیچ چیز مزهٔ خودش را ندهد.» و من می‌کوشم به تاریخ پناه ببرم، او فریاد می‌زند: «حریرهٔ چاودار! بلغور جو!

حریره ارزن! با اینها ما را زیردست خود نگاه داشتید. قرن‌های متوالی. ولی دیگر کشش ندارد، می‌شنوی! حالا نوبت ماست. کارت را بکن و در رؤیا فرو نرو.» کلم سفید، ریشه کرفس را با دقت نصف کردم. هویج‌ها را، پیازها را، بلقک‌ها را، کلم‌قمری‌ها و مغز سیرها را درسته گذاشتم بماند. (آه، که باید ببینم برش کلم‌پیچ چه زیبا است: این ساختمان، این سیستم، این سردرگمی، این خطوط بی‌پایان...)

«و چغندر چه شد؟» خودش بود که می‌گفت، نه آشپز وجودش. همه آنچه من پاک کردم، و قطعات چغندر به بزرگی یک مشت را، ایلزه‌بیل در دیگ گوشت گاو، کم‌کم پخته شده بود، در زیر ارزن‌هایی، که ری می‌کرد، گذاشت تا دم بکشد و نرم شود، نه، آن‌طور نه عیناً مردانه است، بپزد و له شود.

پس از آن میهمانان آمدند. غذای تاریخی ما را تحسین کردند و گذاشتند که ظرفشان از نو پر شود: باز از نو.

پس از رفتن میهمانان، ماشین ظرفشویی را چیدم و واچیدم، دیرتر، خیلی دیرتر، بعد از نیمه‌شب، در کنار ایلزه‌بیل به رؤیا دیدم: باید کوهی را ببلعم. ولی چون عاقبت از شر ارزن‌ها رها شدم، جلویم کوهی از سیب‌زمینی بود، پخته و هنوز در حال بخار. شروع کردم، این‌طور که تصمیم دارم آنها را فرو برم، در نیمهٔ راه ترس بر من استیلا یافت، که ممکن است، در پس کوه ارزن و کوه سیب‌زمینی، کوهی نیز از زردک، قبل از رسیدن به آنچه نوید داده شده، ریخته باشد.

هر دو

او نمی‌گوید زن من، می‌گوید زن.
زن این را نمی‌خواهد.
در این باره باید اول با زن صحبت کنم.

ترس از بسته شدن به گره کراوات.
ترس از به خانه آمدن.
ترس از اعتراف کردن.
هر دو از تملک همدیگر وحشت‌زده‌اند.

عشق ادعای خود را عنوان می‌کند.
و بوسه‌ای عادت شده، پس از آن.
حال دیگر فقط حافظه به حساب می‌آید.
هر دو به خاطر جدالشان زنده‌اند.
(بچه‌ها از سوراخ کلید چیزهایی درک می‌کنند
و برای زمانی بعد تصمیمی مغایر می‌گیرند.)

ولی او گفت، بدون زن این‌همه چیز نمی‌داشتم.
ولی، زنش گفت، تا جایی که بتواند، و بیش از آن هم، کار می‌کند.
رحمتی است نفرین، و از زمانی که نفرین قانون شده،
قانونی که دایماً اجتماعیتر می‌شود.

بین گنجه‌های دیوارپوش، که قسط اولشان پرداخت شده،
تنفر باعث می‌شود
گره‌هایی را در فرش: نگاهداریشان ساده نیست.

هر دو همدیگر را کشف می‌کنند،
زمانی که به حد کافی با هم غریبه شوند،
اینک فقط دیگر در سینما.

در ششمین ماه

لباس هندی

در ششمین ماه آبستنی، دیگر نمی‌توانست شکمش را با فشار پس بزند، آن را در وضعی مطلوب مقید سازد، از این کار دست برداشت، که آیینه را در تاریکی بگذارد، طبیعت خود را با قرص‌ها بیمار کند و در جستجوی کلید اتومبیل به‌دنبال بهانه‌ای برای جدل بگردد. اکنون که بچه هم زیر نافش اعتراض خود را بروز می‌داد، ایلزه بیل او را با آرامش تحمل می‌کرد و شکمش را، به هرکجا همراه می‌برد، همچون چیزی که ارزش دیدن داشته باشد، عرضه می‌کرد. دیگر پرشی بی‌مهابا نکرد. از نفرت ازلی از مردان خبری نبود. فقط لحظاتی لطیف با چشمانی درشت همچون چشم گاو. اولین وسایل بچه را گرد می‌آورد. و پس از جهش از روی کانال آب، که ممکن بود همه‌چیز را ضایع کند، به‌اصطلاح به‌عنوان لباس آبستنی آویزی قهوه‌ای رنگ دوخت، که من آن را غیرممکن خواندم.

بعد از آن رفتیم به یکی از فروشگاه‌های اشیاء هندی، که در هامبورگ و در جاهای دیگر ارزان و تا زیر سقف پرند: از راهروی لباس‌ها تا میدان بلوزها. این همه امکان انتخاب. فقط کافی است دستت را دراز کنی.

پنج یا هفت دست لباس برداشتیم که تقریباً برشی به سبک بیدرمایر داشت، یعنی در اطراف شکم گشاد و زیر سینه‌ها بسته بود، نه، ایلزه‌بیل آنها را از روی جالباسی قاپید و غنیمت خود را به یکی از رختکن‌هایی، که با پرده‌ای جدا شده بود، به در برد. آنگاه در فواصل کوتاه پنج یا هفت بار در لباس هندی نخی یا ابریشمی بیرون آمد: بافته، پولک‌دوزی روی سینه‌ها برجسته شده یا به رنگ زرد کاکل ذرتی و سبز عرفانی، کاملاً به رنگ قرمز پرچمی.

نمایش مد تنها برای من. سرم را جنباندم، خود را متفکر نمودم، آنچه را نپسندیدم تحسین کردم، از آنچه مایل بودم بر تن او ببینم خرده گرفتم، نقشم را نسبتاً خوب ایفا کردم و نیمه راه فاتح شدم، چون، گرچه نه آن آستین گشاد زرد کاکل‌ذرتی را، ولی حداقل برای یک دقیقه آن ابریشمی سبز عرفانی را، و عاقبت آن لباس ساده و کلفتی را انتخاب کرد، که روی سینه‌اش به رنگ قرمز نقش‌دوزی شده بود، و کاملاً به رنگ قرمز پرچمی بود. لباس بلند تا روی پا با آستین‌های گشاد، چین‌های مفصل آن متناسب برای شکمی در حال بزرگتر شدن: رسمی و بی‌تکلف. قطعه‌ای با قیمتی مناسب، هشتاد و پنج مارک و نوزده فنینگ، که تا ماه هشت دیگر فرصت بروز مشکلی را نمی‌داد و بعد از تولد بچه هم نباید دور انداخت. هم‌اکنون او را لاغراندام در محافل، در جشن‌ها، در دوره‌های بحث و در مسافرت‌ها می‌دیدم.

ایلزه‌بیل گفت: «این وضعی است که در غرب خوب است، منظورم همین کارهاست: وول زدن، آزمایش کردن، به‌سادگی نخواستن، آزادانه تصمیم گرفتن و اجازهٔ انتخاب داشتن.» و فقط به‌طور ضمنی وجدان

ناراحتش اذعان کرد: «طبیعتاً این چیزها این‌قدر ارزان است، چون باز چپاولگران در کار بوده‌اند. کارگران ارزان پاکستان، هند، هونگ‌کنگ و هرجای دیگر.» این را در لباس قرمز پرچمی و متعرض توی صورت من گفت. به‌عنوان شوهرش باید برای هر عمل بد مردان در دوران‌های تاریخی یا در زمان حال را جوابگو باشم. «یا شاید می‌توانی بگویی، آن اربابان گردن‌کلفت آن پایین به زنان دوزنده برای هر دست لباس چه‌قدر می‌پردازند؟ نگاه کن، ببین. همه‌اش کار دست است!»

در جریان پنج یا هفت نمایش مد هندی او، من بین زن‌های وول‌زن، گاه کوتاه آزماینده و دورانداز ایستاده بودم. در قفسه‌های شیشه‌ای، روی صنایع دستی، جعبه‌های مقوایی رنگارنگ: آشغال آسیایی. چون لحظه‌ای سؤال از من نشد، گرفتار این تصور بیمارگون شدم، که واسکو داگاما بوده‌ام، راه دریایی به هند را کشف کرده‌ام: چسان ناگهان ساحل مالابار ـ نخل، همه‌جا نخل ـ نزدیک می‌نماید و در مقابل ما قرار گرفته است. برای آزمایش محکومی را به ساحل می‌فرستیم، که بی‌نقص بازمی‌گردد و مطالبی عجیب حکایت می‌کند و ناپلئون هم، که در دورانش ظریفترین همهٔ زن آشپزها، سوفی روتسل می‌زیست، ظاهراً خیال تسخیر نظامی هند را داشته است. ولی زمانی که من هنوز واسکو داگاما می‌بودم، پر از ناآرامی و با درونی غنی از تصاویر...

تأثیر رایحه مشک است. از ظرف‌های متعدد دود تلخ و شیرین آن متصاعد بود. موزیک از جایی شنیده می‌شد، بسته‌بندی پنبه‌ای همه‌چیز را باز هم ارزانتر می‌کرد. دختران فروشنده، گرچه جملگی دارای ساختمانی هامبورگی بودند، همچون رقاصگان معبد در اولین سال آموزش، خود را

می‌جنباندند. فقط با صدای کوتاه و پر از احساس حرف زده می‌شد: «این آبی نیلی با لبه سفید هم خیلی محبوب است.» همان قرمز پرچمی انتخاب شد.

ایلزه‌بیل گفت: «حالا خودم را جور دیگری حس می‌کنم. نه، طبیعتاً هندی نه. فقط جور دیگری.»

گفتم: «همه اینها را مرهون واسکو داگاما و دنباله‌روهای او هستیم. این فقط فلفل نبود که آن را ارزان کرد.»

به دختران فروشنده قول دادیم، در ماه هشتم بازگردیم. دختر صندوقدار بردباری، که پشت چشمانش را آبی سایه زده بود، گفت: «بله. آن‌وقت مجموعه تابستانی ما هم رسیده است. واقعاً چیزهای خوشگلی دارد.»

موقع پرداخت، یک مارک و ده فنینگ در قلک متعلق به عملیات «نان برای همهٔ جهان» انداختیم. به‌رغم آفتاب بی‌رمق مارس، هوا برای آن قرمز پرچمی، که رنگ پخته آن در نور روز تغییر کرد، زیادی سرد بود: ایلزه‌بیل در قرمز قارچ مگسی نو خریده خود می‌لرزید. من برای پوشیدن پالتو به او کمک کردم.

سوفی

می‌جستیم
و باور داشتیم که یافته‌ایم؛
ولی نام دیگری داشت
و خویش دیگرانست.

یک بار کسی را یافتیم،
که وجود نداشت.
عینک من بخار گرفت،
زاغی نعره‌ای زد،
از آن‌جا گریختیم.

در جنگل‌های اطراف ساسکوشین
باید خودشان را با هم مقایسه کرده باشند.
چون هنوز هم به نحوی مشهود،
دنبلانِ قارچ‌ها مسخره می‌شدند.

قارچ‌ها مفهومی دارند.
و نه تنها آنهایی که خوراکی‌اند
ایستاده‌اند بر یک پا
مقاوم، به‌خاطر برابری.

سوفی، که بعدها زن آشپز شد
و سیاستباز،
همهٔ آنها را به نام می‌شناخت.

حقیقتی دیگر

زمانی که آشپز آشپزخانه عمومی آمانداویکه مرده بود، و پس از آن‌که فرانسوی‌ها در همه‌جا مستقر شدند و سوفی نوهٔ آمانداء هنوز با

ادراکی انقلابی، ادارهٔ آشپزخانه فرماندار ناپلئون را به‌عهده گرفت، در پاییز سال ۱۸۰۷، هنگامی که در جنگل‌ها قارچ فراوان برپا ایستاده بودند، برادران گریم، یاکوب و ویلهلم باکلمنز برنانتانو شاعر و آخیم فون آرنیم شاعر در محل جنگلبانی جنگل اولیوا، با هم ملاقات کردند، تا در زمینه نشر آثارشان مذاکره و تبادل نظر کنند.

در سال گذشته فون آرنیم و برنتانو مجموعه‌ای حاوی قطعاتی ارزنده با عنوان «شیپور اعجازانگیز پسربچه» منتشر کرده بودند؛ اینک در دورانی که تیره‌روزی عمومی ناشی از جنگ نیاز به الفاظ زیبا را افزایش داده بود و وحشت در افسانه پناهگاهی می‌جست، آنان مترصد بودند در آرامش و دور از جدال سیاسی روز، از گنجینهٔ نامنظم نوادر، جلد دوم و سوم آن مجموعه را تدوین کنند، تا ملت پس از آن‌همه توضیح خشک روشنگرانه و آثار جدی کلاسیک عاقبت کمی دلگرم شود: گرچه به کمک فراموشی باشد. با دو روز تأخیر فیلیپ اوتورونگ نقاش از طریق اشتتین همراه بتینا، خواهر کلمنز برنتانو، ساویگنی، که با بلش مکاتبه داشت، توصیه کرده بود؛ جوان‌ها هم آن محل ملاقات پنهانی را میان طبیعت دوست داشتند. فقط جنگلبان پیر و یک کارگر جنگل کاشوبی با زنش و چهار بچه‌شان در آن بنای چوبی کنار استخر و چراگاه آهوان، گویی خارج از زمان، می‌زیستند.

تحمل سکوت برای دوستان آسان نبود. برنتانو، که زن اولش مرده و در ازدواج دومش، که دو ماه از عقد آن می‌گذشت، با بدبختی مواجه گردیده بود، یا خودش افسرده بود یا دیگران را، به‌خصوص با شوخی‌های خشنش ویلهلم گریم ظریف را، ناراحت می‌کرد. خواهرش

بتینا هنوز غرق در ماجراهای سفرش بود: در بهارگوته را به چشم خود دیده بود، با مادرگوته مکاتبه کرده بود و در مذاکراتی شرکت داشت، که خیلی طبیعی منجر به شرح دوران بچگی آن مرد بزرگ گشت.

یاکوب گریم و فون آرنیم، که فوراً پس از فاجعه ینا ـ وـ اور اشتیت مقر اقامت خود را به کونیگزبرگ انتقال داده بودند، تلخکام دربارهٔ قرارداد صلحی که اخیراً در تیلزیت منعقد شده بود، و آن را دیکته‌ای شرم‌آور خواندند، صحبت کردند. فون آرنیم از این پس خیال داشت فقط املاکش را بکارد. یاکوب گریم مردد بود، که شغلی را که به او پیشنهاد شده بود بپذیرد یا نه، پست کتابدار خصوصی سلطان ژرومه تازه به دوران رسیده در قصر ویلهلم هوهه در حومهٔ کاسل. (آن را پذیرفت) ویلهلم گریم، که تحصیلات حقوق را به پایان رسانده بود، دربارهٔ خودش تصمیم گرفته بود، که در این دوران سخت، بهتر است معلم سرخانه شود. همه دربارهٔ نقشه‌ها و امیدهایشان صحبت می‌کردند. فقط نقاش رونگ صامت (گرچه پر از سخنانی درونی) از جریان وقایع دور ماند. از هامبورگ آمده بود. سر راه از شهر موطنش ولگاست و نزدیک به آن از جزیره روگن بازدید کرد، در آن‌جا چند سال قبل از پیرزنی، که در این بین مرده بود، به زبان محلی ساحلی تعداد زیادی افسانه شنید، و این یکی یا آن یکی را طراحی کرد. مردی با ریش دو طرف صورت، با چشمانی برون‌زده و پیشانی همواره نگران، با ریه‌هایی بیمار که سه سال دیگر خواهد مرد؛ یا همان‌طور که گفته شده، مردی زود به کمال رسیده.

فاصلهٔ جنگلبانی از اولیوا حدود یک ساعت پیاده‌روی بود، گرچه

اتاقک‌های زیر سقفش، که در آنها دوستان خوشبختی خود را به رؤیا می‌دیدند و با غصه‌های خود می‌خسبیدند، تنگ و کوتاه سقف بود، ولی آشپزخانه‌اش با میز طویلی که بر زمین گلی لگد خورده قرار داشت به حد کافی برای دوره‌ای هیجان‌زده، سخنانی شوق‌انگیز، خنده‌هایی به اطراف جهنده و رقم بسیار بزرگی اوراق پیش‌نویسی تمیز نوشته و مکاتبات متعدد با ناشران، جا داشت. زن کارگر جنگل، که مایل بود لوئیزه صدایش کنند، دایماً به اجاق محصوری ورمی‌رفت که آشپزخانه را به‌خوبی گرم می‌کرد. قهوه مصنوعی داغ همیشه آماده بود، در سبد هم نان جویی بود، که تازه پخته و باعث گرسنگی می‌شد و دوستان از آن می‌خوردند. به‌ندرت یکی از چهار بچه، که از شیرخوار شش ماهه تا آمانده‌ای شش ساله همگی از پستان لوئیزه شیر می‌خوردند، گریه می‌کرد. دوستان تعجب‌زده و کمی ناراحت شاهد این وضعیت بودند، فقط بتینا خوشش آمد و فریاد زد «زندگی یعنی این، ساده و اصیل!»

سپس برای انجام کار حواس خود را جمع کردند. ادامه شیپور اعجازانگیز پسربچه بایستی عالی‌تر از قسمت اول باشد. در آغاز فقط اصول مورداختلاف بود. آرنیم خواست نظم و بیان عوامانه را، بدون تغییر بنیانی کنار هم قرار دهد، تا در نهایت ادبیات مردمی حاصل شود- «چون حال که این گنجینه در دوران‌هایی طولانی باقی مانده است، هیچ‌کس نباید ستون آن را از جا بکند و تلألو را از آن بگیرد...»- خواستار بود که به زبان عوام بیانی هنرمندانه‌تر بیاموزد: «این دست‌های هنرمند است که به سنگ خشن اصالت می‌بخشد، گرچه حجاری نشده هم به نظر عالی جلوه کند.» یاکوب گریم به موضوع بیشتر عاقلانه می‌نگریست و

خواهان بود که تودهٔ گردآمده را بنا بر روشی منظم سازد: «اینها همگی جریان سخن است، بنابراین سرچشمه‌ای دارد که باید به دنبال آن بگردیم، تا از اصل آن کاملاً آگاه شویم.» ویلهلم ظریف تنها کسی بود که علاقه داشت، بی‌پیرایه، ولی با گوشی کاملاً دقیق، آنچه روی نیمکت کنار اجاق یا کنار چرخ‌ریسی حکایت می‌شود، بدون مخلفات باز نوشته شود تا به‌این‌گونه باقی بماند. او گفت: «برای من کافی است.» (بعدها با حوصله قصه‌ها را گردآورد و بدون دستبرد در گنجه خانگی مدون ساخت.)

قابل توجه است، که دوشیزه بتینا توفیق یافت، بین همهٔ مردان، هرقدر هم آنان مخالف همدیگر با شدت سخن گفتند، بچگانه و در عین حال زیرکانه، اتفاق نظر برقرار کند. او موافق بیان شاعرانه و بیان عوام کنار هم بود، موافق قصه ساختگی، تحقیق جریان سخن و بازنویسی سادهٔ جرقه‌های نیمکت کنار اجاق بود. گرچه رونگ نقاش با لکنت و در استتار از نیروهای ازلی و ماده، از اتفاقات نامیمون و سپس بار دیگر از رشته غبار، از فرارها، از آنچه به پای زندگان بسته است و در تصویری وسیع‌تر سخن گفت، بتینا او را هم تأیید کرد: همه آنان، همه دوستانش عالی‌اند. هریک از آنان به‌نوبه خود حق دارد. هر نظریه‌ای امکان دارد. این‌سان طبیعت در بی‌نظمی زیبای خود باقی می‌ماند: وسیع. همه اینها را باید در رشد وحشی خود و فقط کمی منظم‌شده در اختیار خوانندگان گذاشت. این موردمصرف خود را خواهد داشت. «تحقیق را بعد هم می‌توانید انجام دهید.»

در این موقع بود که رونگ نقاش گفت: «اولین قصه‌ای را که به لهجه محلی تهیه کرده بودم دربارهٔ درخت اردج به نحو خوبی در روزنامه

مرتاض درج گردید، ولی قصه دیگرم، یعنی قصه ماهیگیر و زنش، که آن را هم سال‌ها قبل در جزیره روگن از زبان پیرزن بازنوشتن و برگردان دیگری از آن را هم یادداشت کردم، چون که پیرزن، با کمال تعجب، مصر بود که قصه را گاه این‌سان، گاه آن‌طور تعریف کند، تاکنون چاپ نشده، گرچه سمیر کتابفروش دو سال قبل به آقایان آرنیم و برنانتو توصیه کرد، که این قصه را در شیپور اعجازانگیز درج کنند. حال فرصتی است، تا بار دیگر دربارهٔ این قصه، که در بیانی دوگانه در اختیار است، بحث شود. به همین جهت هم من، بنابر تقاضای آقای گریم، از دوردست آمده‌ام. گرچه باید برابر تصویر ناتمام بنشینم. اسمش / صبحگاه / است و تمام نمی‌شود.»

با این سخن رونگ قصه به لهجه محلی‌اش را در دو بیان متفاوت بر روی میز پر از کاغذ گذاشت. یکی از بیان‌ها همان قصه‌یی است که به ما رسیده؛ بیان دیگرش قصه‌یی است که باید حکایت شود.

قصه را آن پیرزنی، که در جزیرهٔ کوچک اوهه بین جزیره طویل هیدن‌زه و جزیره بزرگ روگن، می‌زیست و در هوای خوب پاروزنان به جزیره اصلی می‌آمد، تا در بازار روز شاپروده پنیره گوسفندیش را بفروشد، برای فیلیپ اورتورونگ نقاش، در حقیقتی دوگانه، تعریف کرد و نقاش در کتابچه طرح‌هایش نوشت. از بیان اول قصه باور می‌شد، که زن بهانه‌جو ایلزه بیل: مدام، همه‌اش بیشتر تقاضا داشت، می‌خواست سلطان، امپراطور و پاپ باشد، ولی عاقبت، چون از کفچه‌ماهی همه چیزهایی را خواست که همچون خدا شود- «مو م‌خام باشوم همچو خدایوک

مهربون...»ـ دوباره به کلبه پوشانده با پوشالش، که «شاشدان» خوانده می‌شد، برگردانده می‌شود؛ بیان دیگر قصه، که پیرزن برای نقاش دیکته کرد، این واقعیت را می‌نماید، که ایلزه بیل سر سازگار دارد و ماهیگیر خواست‌هایش بی‌انتهاست: می‌خواهد در جنگ شکست‌ناپذیر بماند. می‌خواهد پلهایی بر رودخانه‌های عریض، خانه‌هایی و برج‌هایی مرتفع تا به ابرها، واگونهایی تندرو که گاو و اسب آنها را نکشد و کشتیهایی که زیر آب شناور باشند، بسازد، به‌دست آورد، به سوی هدفش براند. می‌خواهد بر جهان حاکم گردد، بر طبیعت فایق آید و از زمین برخیزد و برتر از خودش به پرواز درآید. در قصه دوم آمده بود: «حالا مو م‌خام بالا آسمون پرواز کنم...» در پایان آن مرد، گرچه زنش ایلزه بیل دایم از نو به او توصیه می‌کند که حد نگاه دارد ـ «حالا دیگره نیم‌خاییم هوچی بخاییم، حالا دیگره م‌خاییم سازگور بوشویم...»ـ ولی چون آن مرد می‌خواهد به ستارگان رود ـ «موم‌خام و م‌خام به آسمون بپروم...»ـ همهٔ آن جلال، برج‌ها، پل‌ها و ابزارها در پرواز فرومی‌ریزد، سدها می‌شکند، خشکسالی به دنبالش می‌آید، شن‌های روان تخریب می‌کند، کوه‌ها آتش برون می‌ریزد، زمین پیر در حالی که می‌لرزد حکومت مردان را از خود دور می‌کند، به دنبالش همراه با سرمایی شدید یخبندانی جدید می‌آید که همه جار را می‌پوشاند. قصه کفچه ماهی، که همه خواهش‌های مرد را، که مدام بیشتر، بازهم بیشتر تقاضا داشت، انجام داد، و فقط آخرین خواست او را، تقاضای پرواز به ماورای ستارگان را رد کرد، چنین به پایان می‌رسد. «هنوزوم اوجا نیشسن جلو همدیگه، تا ای روز روزنشسن»

چون رونگ نقاش از او پرسید، کدام یک از دو بیان صحیح است،

پیرزن گفت: «ای یوکی او اویوکی باهوم.» و رفت به بازار تا پنیر گوسفندیش را بفروشد، چون می‌خواست قبل از تاریک شدن هوا «بایو همچو بلم او یکتا پارو» به جزیره‌اش بازگردد.

نقاش رونگ به ولگاست بازگشت، در خانه پدریش اقامت گزید. در آن‌جا هردو قصه را، این و آن حقیقت را با خط خوش از کتابچه طرح‌هایش بازنویس کرد؛ حتی یک لغت را تغییر نداد.

چون برادران گریم، آرنیم و برنانتانو و خواهرش بتینا، این و آن نوشته را خواندند، و چون به حد کافی با زبان محلی آشنا نبودند، معنی چند لغت را سؤال کردند، هریک به‌نحوی ازلی بودن داستان و نتیجه‌گیری آن را تحسین کردند: آرنیم خواست هردو را در «شپور اعجازانگیز» درج کند؛ برنتانو خواست آن را از لهجه محلی پاک سازد و به زبان ادبی بازگوید و به‌عنوان وصفی بزرگ بازسراید؛ یاکوب گریم از صرف و نحو بی‌تکلف آن لذت برد؛ ویلهلم گریم خواست که این قصه و قصه‌های دیگر را در آینده گردآورد. فقط بتینا بود که مایل نبود با یکی از دو بیان قصه خود را راضی سازد: ایلزه بیل بیش از اندازه ناجنسی‌اش نمایش داده شده بود. اگر قصه به‌این شکل منتشر شود، مردها خیلی ساده می‌توانند بگویند: زن‌ها همه همین‌طورند، لجباز و ستیزه‌جو، یکی مثل دیگر. و اضافه کرد: «با آن‌که زن‌ها گرفتار و بیچاره‌اند!» برادرش کلمنز گفت: «درعوض من خوشم نیامد، که در آن یکی قصه رفتار و کوشش مرد، رؤیای او از عظمت این چنین بی‌رحمانه به نابودی کشانده می‌شود. همهٔ آنچه برای ما مقدس است، تاریخ پرشاخ و برگ، قلمروی مجلل سلسله

سلاطین اشتاف، کاتدرال‌های معظم گوتیگ وجود نمی‌داشت، اگر فقط خمودگی و سازگاری مردان پسندیده می‌بود. اگر این قصه را در اختیار جماعت بگذاریم، یعنی به آنها بنماییم، که همهٔ کوشش‌های مردانه به فاجعه منجر خواهد شد، قدرت‌نمایی مردانه خیلی زود به تمسخر گرفته می‌شود. از این گذشته، این موضوع را همه می‌دانند، که خواست‌های زنان است که پایان وحد ندارد.»

برادران گریم و خواهر برنتانو مدت‌ها کنار میز با هم جدل کردند. سایر رفقا هم با یکدیگر اختلاف داشتند. حتی یاکوب گریم معقول هم بیشتر میل داشت، که ایلزه بیل بدجنس را، تا ماهیگیر حد ناشناس را بپذیرد. او (در هسن-وشلزین) دخترانی را می‌شناسد، که طبیعت زنانه آنان بیشتر و بیشتر آرزومند است. ویلهلم ظریف با او مخالفت کرد: مشهود است، که ولع حکمفرمایی مردان جهان را زیر فشار گذاشته است. آیا ناپلئون ـ همانند سزار ـ مثال کاملی نیست؟ مگر این مرد اهل جزیره کورس دایماً و بدون وقفه ترقی نکرده است، مگر نخواسته است ژنرال کنسول، یکی از سه کنسول، نخست کنسول و امپراطور گردد و آنگاه با عنوان امپراطور همهٔ اروپا را زیر سلطهٔ خود درنیاورده است؟ مگر برنامه تسخیر هند را ندارد و نمی‌خواهد کمر بریتانیای حاکم بر جهان را بشکند و چه‌بسا که بخواهد، همان‌طور که کارل سوئد کوشش کرد، تا به اعماق اقیانوس هم پیش رود؟ این را دوستان، متأسف از وضع موطنشان تأیید کردند، فقط بتینا بود، که مایل نبود کسی به آن مرد کوچک‌اندام بزرگ، دست‌درازی کند. گوته، که خودش یکی از بزرگان است، اهمیت ناپلئون را با لغاتی روشن شخصاً برایش تشریح کرده است. در جوابش آرنیم

نسبت به گوته از جا دررفت و با صدای بلند میهن‌پرست شد. (بعدها در جنگ آزادی سرهنگ گروهی مهاجم روستایی شد و از خود شجاعت بروز داد.)

رونگ در این زمینه ساکت ماند، گرچه به‌سختی مخالف بزرگان ویمار بود، چون آنان در کنفرانس نقاشان اثر او را با عنوان «جنگ آشیل با خدایان رود» به حد کافی کلاسیک نشناخته بودند. فقط یک بار، بی‌آن‌که کسی به او گوش کند بین حرف‌های دیگران پراند: آن پیرزن هر دو قصه را حقیقت می‌خواند.

ولی وقتی برنتانو با پافشاری ستیزه‌جویانه، زن را به طور کلی ایلزه بیل یکی از دو قصه دانست و برای اثبات ادعایش مثال‌هایی از آخرین ازدواجش با اوگوسته بوس‌مان، که به‌رغم تازگی‌اش، هم‌اکنون به بدبختی گرایش داشت، آورد، بتینا نسبت به برادرش خشمگین شد (بعد از انقلاب سال‌های سی برای احقاق حقوق زنان مبارزه کرد) و گفت: «مگر ما زنها هنوز هم به حد کافی سرافکنده نشده‌ایم!» و با نگاهی به زن کاشوبی کنار اجاق (و بچه‌های وحشت‌زدهٔ او) دعوا را تمام کرد: «رفقا، بگذارید همهٔ اینها را بار دیگر از نظر بگذرانیم. لوئیزه لحظه‌ای قبل به من گفت، که در جنگل قارچ به‌حد وفور روییده است. باید به طبیعت اطمینان کنیم و یک سبد از آنچه به ما عرضه می‌دارد، جمع کنیم. هنوز بعدازظهر است. آفتاب پاییزی بر ما نوری طلایی می‌تابد. کجا این دعوا را تمام خواهیم کرد، اگر در کاتدرال جنگل تمام نکنیم. ضمناً لوئیزه نوید ورود دخترعمویش را برای امشب داد. او زن آشپز فرماندار این منطقه و از آن گذشته قارچ‌شناس است.»

به‌این ترتیب به جنگل رفتند و آن را از جهات مختلف دیدند. هریک با سبدی رفتند. در فاصلهٔ صدارس نزدیک به هم ماندند، تا گم نشوند. جنگل پست و بلند کاشوب در هم می‌رفت. برنتانو خیلی زود (چنان که انگار می‌خواهد مذاکره بعدی خود را دربارهٔ کاتولیسم تمرین کند) محصور احساسی عمیقاً روحانی و متعالی، وسیع و فشرده گشت: با هیچ‌چیز در سبد، بر تنه صاف درخت زانی تکیه داد و بر درد جهان گریست، ویلهلم ظریف او را یافت و چنان بی‌فایده تسلیتش داد که خودش هم به گریه افتاد؛ درنتیجه هردو در آغوش هم رفتند، تا ساکت شدند و عاقبت کورکورانه چند عدد قارچ هم جمع کردند: لااقل کبوتر قارچ غیرخوراکی و تعداد زیادی گوگردی قارچ به جای اکارس عسلی. آرنیم و بتینا (که چند سال بعد زوجی شدند و هشت بچه داشتند) در حاشیه قطعه‌ای بی‌درخت، که در اطراف گودال آبی ایجاد شده بود، چنان که گویا بنابر اتفاق یک‌دیگر را یافتند. آنچه را در سبدها جمع کرده بودند، نشان دادند: آرنیم به‌خاطر تعداد زیادی کره‌ای قارچ و تعداد زیادی بلوطی قارچ مغرور بود؛ بتینای بازیگوش به چهار کلاهک خزه خوردنی که در سبدش داشت اشاره کرد و خواست عذرش به‌خاطر جمع کردن قارچ مگسی پذیرفته شود: اینها همچون افسانه زیبایند. از اینها جادو می‌تراود. می‌داند که قارچ مگسی، حتی اگر کمی از آن خورده شود، باعث رؤیا خواهد شد، زمان را متوقف خواهد ساخت، من را از میان برخواهد داشت و همه‌چیز را، هراندازه هم سخت برابر هم ایستاده باشد، با هم صلح می‌دهد. پوست سر قارچ را برداشت، کمی از آن کند، خودش خورد و به آرنیم هم داد. هردو بی‌حرکت در انتظار تأثیر آن

ماندند. خیلی زود محسوس شد. انگشتانشان می‌خواست با هم بازی کند. در برخورد نگاهشان تا اعماق روح همدیگر را دیدند. لغاتی بیان داشتند، که ارغوانی رنگ بود و در آب منعکس می‌شد: بتینا تالاب جنگلی را با چشمان غمگین شاهزاده‌ای سحرشده مقایسه کرد.

چون تأثیر قارچ مگسی کاهش یافت ـ هوا تاریک می‌شد ـ آرنیم در جیب شلوارش چاقویی دهقانی یافت، که آن را در مسافرت به منطقه راین با دوستش برنتانو ارزان خریده بود، با آن چاقو در تنه درخت زانی، که مانند آن یکی که کلمنز و ویلهلم بر آن گریسته بودند، صاف بود لغت «ابدی» و زیر آن حروف آ و ب را کند. (بدین‌سان آنان به‌آن فضای باز کنار گودال آب اهمیتی خاص بخشیدند. خیلی بعد در آن‌جا سنگی قرار گرفت، که با سنگ‌نبشته‌ای یادبود آن واقعه را حفظ می‌کرد.)

در این اثنا یاکوب گریم و فیلیپ اوتورونگ مذاکره‌ای جدی داشتند؛ با تعداد زیادی خرده سماروغ و چند عدد قارچ سنگی برخوردند. رونگ نقاشی صاحب نظریه بود، می‌توانست دربارهٔ رنگ‌ها مطالبی بنویسد، به همین دلیل هم در آثار بازمانده‌اش نوشته‌ای با عنوان «گلوله رنگ» یافت شد؛ یاکوب گریم از نقطه دید تاریخچه زبان می‌کوشید نظم تغییر صداها و زیربنای اسطوره‌ای همهٔ ریشه‌های واقعی و غیرمشهود لغات را، تحقیق کند؛ به همین جهات ما تا به امروز کتاب لغتی را که به‌نام او خوانده شده است، به‌کار می‌بریم.

عاقبت آن دوبار دیگر به موضوع کفچه ماهی بازگشتند تا درباره این بیان و آن بیانش صحبت کنند. یاکوب گریم گفت، می‌خواهد با کمال میل بیان اولی را، که براساس آن ایلزه بیل طماع باید مجدداً به شاشدان

برگردد، در اولین فرصت مورداستفاده قرار دهد. (به همین جهت هم، یک سال بعد از مرگ رونگ، قصه‌یی «دربارهٔ ماهیگیر و زنش» در مجموعه قصه‌های کودکان و خانوادگی گریم ضبط شد.) ولی بیان دوم را- رونگ هم در نهایت پذیرفت - باید کنار گذاشت، به‌خاطر حال و هوای نیستی‌گرایش. نقاش کمی تلخکام گفت «لابد همین‌طور است، ما انسان‌ها همواره فقط یک حقیقت را و نه آن یکی را تحمل داریم.»

در این مورد گریم مسن‌تر تفکری را عنوان کرد، که آیا آن یکی قصه را بر پایهٔ اخلاقی منطبق با اعمال ناپلئون، نمی‌توان از نو نوشت، تا به‌عنوان نوشته‌ای سیاسی تأثیر خود را بنماید و به میهن تیره‌روزمان کمکی کند. (در ۱۸۱۴ به آلمانی فصیح نوشته‌ای علیه جبارها منتشر شد؛ ولی ناپلئون دیگر شکست خورده بود.)

و حال که جنگل اولیوا تاریک می‌شد، دوستان یک‌دیگر را صدا زدند، یافتند ولی راه بازگشت را بلد نبودند. نزدیک بود کمی وحشت‌زده شوند- حتی رونگ و برادر بزرگتر گریم نگران بودند-، که جنگلبان پیر از اعماق جنگل بیرون آمد، لابد صدای آنان را شنیده بود، و چنان‌که گویا حرفی برای زدن وجود ندارد، همه را همراه برد.

در خانه جنگلبان، کنار استخر و چراگاه تاریک شده آهوان، در این فاصله دخترخاله زن کارگر جنگل کاشوبی با نانی تازه پخته در آشپزخانه فرماندار آمده بود. لوئیزه دخترخاله‌اش را سوفی نامید. و چون آن دوشیزه ظریف ولی صدابلند، قارچ‌های جمع‌آوری شده را جورکرد و در عین حال دربارهٔ آنها توضیح می‌داد- «این ور چله ابریشمی و سمی است!»- برنتانو متأثر به خاطر آورد که نام زنش که یک سال قبل مرد،

سوفی بود.

سوفی روتسل- نام زن آشپز فرماندار فرانسوی چنین بود- قارچ‌ها را شست و در تابه با پیه خوک و پیاز سرخ کرد، تا حدی که آبشان جذب شد، به آنها فلفل زد و با جعفری طعمشان را مطبوع ساخت. از آن غذا دوستان کنار میز طویل خوردند، برای لوئیزه و سوفی هم کافی بود. جنگلبان پیر و کارگر جنگل کاشوبی، که اسمش کوچورا بود، روی نیمکت جلوی اجاق نشسته بود و قطعاتی از نانی را، که سوفی همراه آورده بود، در ظرفی پر از سوپ آبجو، که از دیروز مانده بود، فرو می‌بردند. رفقا هم تکه‌هایی از آن نان را برداشتند. بچه‌های لوئیزه در اتاق پهلویی لابد در رؤیا نان قندی می‌دیدند. برای آنان نان انیسون پخته بود.

دوستان سرخوش بودند و حرف می‌زدند. زن آشپز، سوفی زیرکانه ایشان را سر جایشان نشاند. چون بار دیگر صحبت از کفچه ماهی و حقایق او شد، سوفی و لوئیزه گفتند، که این قصه‌ها این‌جا معروفند. ولی فقط آن حقیقت واقعی است. این مرد بود که بیشتر و بیشتر تقاضا داشت «مردها هستند که باعث همهٔ بدبختیهایند!» سوفی فریاد زد و با مشتش کوبید روی نان. چیزی نمانده بود، و برای شروع دعوا کنار میز طویل دلیل کافی وجود داشت، اگر ویلهلم ظریف ناگهان نگفته بود «ماه! ماه را نگاه کنید!» و همه از پنجره کوچک ماه را دیدند که نور خود را بر استخری، که قوها در آن خوابیده بودند، و بر چراگاهی، که آهوان در آن می‌دویدند، می‌پراکند.

به جلوخان خانه جنگلبان آمدند. فقط جنگلبان پیر همچنان روی نیمکت جلوی اجاق نشسته بود. وقتی همه ماه را نگریستند و لغات

زیبایی هم برای نامیدن آن یافتند، رونگ نقاش داخل خانه شد، با هیزمی سوزان که آن را از سوراخ اجاق بیرون کشید، بازگشت و با آن ورقه کاغذی دو رو نوشته را آتش زد.

چون نوشته مبدل به زغال شد رونگ گفت: «آهای کفچه ماهی! این حقیقت دیگر تو است!» گریم جوانتر فریاد کشید «خدای من! اگر این کار کار درستی بوده باشد.»

همه به داخل خانه بازگشتند، و من باید بنویسم و بنویسم.

پشت کوه‌ها

بدون ایلزه بیل چه بودم!
ماهیگیر فریاد زد
بارضایت.
خواستهایش خواستهایم را پنهان می‌دارد.
آنچه انجام می‌شود، به حساب نمی‌آید.
جز ما همه‌چیز ساختگی است.
فقط افسانه است که حقیقت دارد.
همیشه، هر زمان بخواهمش، کفچه ماهی می‌آید.
می‌خواهم، می‌خواهم، می‌خواهم همچون ایلزه بیل باشم!

بالاتر، عمیق‌تر، طلایی‌تر، دوبرابر بیشتر.
حتی زیباتر از تخیل.
ادامه این بازی تا بی‌نهایت.

و چون دیگر مرگ، دیگر زندگی اصطلاح نخواهد بود
اگر بار دیگر به اختراع چرخ مجاز می‌بودم.

اخیراً به رؤیا ثروتمند بودم:
همه‌چیز آن‌سان که آرزو داشتم بود،
نان، پنیر، گردو و شراب
تنها من غایب بودم، برای آن‌که خوش باشم.
آنگاه باز آرزوها پراکنده شدند.
و در پشت کوه‌ها در جستجوی
مفهوم دوگانه خود بودند: ایلزه بیل را یا مرا.

به دنبال قارچ رفتیم

کفش‌هایمان را، که بعدها اختراع شدند، می‌توان ساده‌تر ـ اینها مال ماکس، اینها مال گوت‌لیب، و اینها مال فریتس است ـ و از ظاهرمان که پیش از آن بود، به نام خواند؛ با کله‌های گردمان ممکن است با قارچ‌های جنگل‌های سوکاو وکوکوشکن اشتباه شویم، جنگل‌هایی که ما همراه سوفی به‌آنجا رفتیم، او همهٔ قارچ‌ها و ما را، وقتی بازگم شدیم، به نام خواند.

باید پائیز سال ۸۹ بوده باشد، چون وقتی ما هفت سال بعد، پس از آن‌که وقایع بسیاری روی داد، راه خروج از جنگل را یافتیم، فریتس بارتولدی درصدد بود جمهوری را اعلام دارد؛ و سوفی که سبدهای پر از بلوطی قارچ و قارچ سنگی عالی به خانه می‌برد، به فریتس معتقد مانده بود.

در آن زمان جنگل‌ها آن‌قدر بزرگ بود که اگر کسی در بچگی در آن گم می‌شد، پیرشده راه خروج خود را پیدا می‌کرد. فریدریش بارتولدی دانش‌آموز دبیرستان که فریتیس صدایش می‌کردند تقریباً رشید و با دهانی مصمم، وقتی ما در خانهٔ شهری پدرش، بوتلرگاسه ۷، در اتاق زیر شیروانی جمع شدیم، گفت: «آزادی باید به‌وسیله زور تثبیت گردد!» گاهی حرفهای دانتون را تکرار می‌کرد، که مرده بود، گاهی حرف‌های ما را و گاه حرف‌های روبسپیر را، که آنها هم مرده بودند. ولی چون ما برای مدتی طولانی دایم از نو دنبال قارچ رفته بودیم، آرمان خود را از ما پنهان داشت. آرمانی که همچون قارچ سنگی تنها بود. و چون سوفی در آخرین شمارهٔ روزنامه دربارهٔ ژنرال بوناپارت فاتح به صدای بلند خواند، فریتس گفت: «شاید این ناپلئون، همان آرمان است.»

از آن زمان بارها با سوفی، با الیزه بیل، با هرکس دیگر به دنبال قارچ رفته‌ام. نام‌هایی، که آنان را در جنگل صدا زده‌ام. وحشتی، که هروقت جوابی نشنیده‌ام بر من مستولی شده است. گاهی هم چیزی یافته‌ام، مرا هم صدا کرده‌اند، که دیر جواب داده‌ام. در پاییز اخیر، قبل از خوردن گوشت گوسفند با باقلا و گلابی و تولید بچه، پنداری آرمانی باشد، ایلزه بیل در جنگل گیست وایتزه هوهه. قارچ سنگی تنهایی را یافت، آن‌قدر بزرگ بود که ما مدت‌ها بی‌فایده به دنبال نظیرش گشتیم، تا سوفی در جنگل همسایه، ولی کمی کمتر از دو قرن قبل، یکی از آن هم بزرگتر و بی‌نظیر یافت، مثل همهٔ قارچ‌های روییده در جنگل‌هایی، که با ایلزه‌بیل، با سوفی یا با هرکس دیگر به داخل آن رفته‌ام، همچون سرخس درهم روییده و بدون درز با خزه فرش‌شده است، به نحوی که هرگز معلوم نخواهد شد،

چه کسی بزرگترین قارچ سنگی را، که در دوران سوفی آن را قارچ اربابی می‌نامیدند، واقعاً و چه موقع و کجا یافته است.

ایلزه بیل مال خودش را در حاشیه فضایی بی‌درخت یافت، و من در نقطه‌ای دورافتاده در زمینی پوشیده با برگ‌های سوزنی در کنار هم به اندازه یک وعده غذا ورچله خونین یافتم. (سرخ‌شده در کره طعم گوشت می‌دهد) می‌ارزد به دنبال قارچ رویم. گرچه وقت می‌گذرد- چه‌بسا که من و سوفی ضمن آن‌که همدیگر را صدا می‌کردیم از هم دور می‌شدیم - ولی چند سالی، نه همه را، از سال‌هایی که این‌چنین از دست رود، بعدها بازمی‌یابیم، تا وقتی هنوز جنگل وجود دارد. این را ایلزه بیل نمی‌خواست باور کند. عقیده داشت، هر قارچی، که او بیابد، اولین و آخرین است. هرگز قبل از آن نظیرش نبوده. هرگز قارچ سنگی دیگری بر چنین ساقه‌ای این‌چنین راست و کلاه بر سر و تنها بر زمینی خزه‌پوشیده نخواهد ایستاد تا- هنوز دست پیش نمی‌رود- یکی را خوشبخت، به‌نحوی بی‌نظیر خوشبخت سازد.

هفت سال تمام، در دورانی که پشت جنگل‌ها انقلاب برپا بود و گیوتین به‌عنوان پیشرفتی بشردوستانه ستایش می‌شد، به دنبال قارچ رفتیم و آرمانی زیبا داشتیم. در زیر چتر مار دراز کشیدیم. خله متعفن بی‌ریشه با کله‌ای سبز لاک‌زده به دنبال ما می‌دوید. انیسون سماروغ در دایرهٔ جادویی ایستاده بود. هنوز نمی‌دانستیم، قارچ مگسی جز قرمز به چه رنگی می‌درخشد، و چه کارها که می‌تواند. سوفی قارچ آردی قیف‌مانندی به جای کلاه بر سر گذاشته بود، شاخه‌اش به سوی آسمان افراشته بود و به حشفه پدر می‌ماند، وقتی با شلوار باز از پله‌ها بالا نزد

مادر می‌رفت تا مرا، پسرش فریتس را، تولید کند.

خیلی بعد از آن، وقتی ایلزه بیل زیر قارچ آردی آرام نشسته بود، من با سرب نرم تصویری رسم کردم، که از آن سوفی جدی می‌نگریست، دیگر بچه نبود. همه‌چیز را می‌دانست. دیگر فضول نبود. برای همین هم هرگز فرماندار راپ، هرقدر هم که تمایل داشت، اجازه نیافت با خلد متعفن خود نزد اوبنیانی بیابد. سوفی بسته ماند.

طبیعتاً هرگز واقعاً گم نمی‌شدیم. فریاد زاغی راه را می‌نمود. مورچه‌ها پیشقراول بودند. از باریکه‌ای بی‌درخت، که در آن سرخس به‌بلندی سینه روییده بود، بین تنه‌های صاف زان سرازیر پیش می‌رفتیم تا به رود رادونه برسیم، که به سمت سوکاو جاری بود، جایی که مادربزرگ سوفی در ایوان نشسته و در روزنامه بازرس خالصه‌ها رومیکه آخرین خبرهای مربوط به انقلاب را به صدای بلند می‌خواند: اصطلاح وحشت‌انگیز کشتار سپتامبر را. زن آشپز آشپزخانه عمومی آماندا ویکه قارچ‌های ما را بررسی می‌کرد و از قارچ‌های سنگی، که در دوران قحطی زمانی که هنوز سیب‌زمینی وجود نداشت، در جنگل‌های اطراف سوکاو پیدا کرده بود، حکایت می‌گفت.

ماکس، که با ما به دنبال قارچ می‌رفت، بعدها به آمریکا مهاجرت کرد. گوت لیب کوچورا، که از فیراک می‌آمد، با دخترخاله سوفی لوئیزه ازدواج کرد، که او هم با ما به دنبال قارچ می‌رفت. کوچورا کارگر جنگل شد، زنش در جنگلبانی اولیوا خانه‌داری می‌کرد. چو مادر سوفی آنا، وقتی دانزیگ پروسی شد، در شهر ازدواج کرد، سوفی روتسل، که به‌نام ناپدریش خوانده شد، که آبجوساز بود، بعدها هرروز فریدریش

بارتولدی دانش‌آموز دبیرستان را می‌دید، که درخانه پدریش در بوتلر گاسه آخرین مقدمات را فراهم می‌ساخت.

چهار سال بعد هنگامی که بارتولدی دانش‌آموز دبیرستان با چند نفر از خدمه کشتیهای رودخانه‌ای، چند باربر و یک استوار قراول قدیمی شهر، که در روز پنج‌شنبه سبز سال ۱۷۹۳ با آتش نامنظم تفنگ کوشیده بود از تسخیر شهر توسط پروس‌ها جلوگیری کند، حکومتی ژاکوبین بنیان نهاد و، به پیروی از نمونه فرانسوی، درصدد برآمد انقلاب و به همراه آن جمهوری دانزیک را اعلام دارد، سوفی روتسل، که با مادرش بعد از مرگ آبجوساز کنار هگر تور ماهی عروس، ماهی کولی و مارماهی هفت‌چشم می‌فروخت، چهارده ساله بود و به دانش‌آموز نوزده ساله و همچنین به هوای انقلابی دلباخته بود. او از دوران بچگی فریتس را، که مادرش او را همراه فامیل بارتولدی به ده می‌برد، می‌شناخت. فریتس همراه با سوفی به بچه‌های سوکاو در جمع کردن تمشک کمک کرده بود، خرچنگ رودخانه‌ای در رادونه گرفته بود، موقع برداشت سیب‌زمینی همکاری کرده بود، و در پاییز هم به دنبال قارچ رفته بود.

فریتس برای سوفی نوید آزادی، دهان آزادی، حتی خود آزادی به‌شمار می‌رفت: کک‌مکی، با اندامی تسمه‌ای، آن جوان هراندازه هم در کنار میز فامیلی بی‌دست و پا بود و لکنت زبان داشت، در گروه کوچک انقلابی‌اش بدون لکنت زبان بیانیه‌ای انقلابی را می‌خواند، با روانی از نوشته‌های دانتون یاما را نقل قول می‌کرد. حضور سوفی سخنرانی او را صیقل می‌داد. سوفی برای فریتس و گروهش از نوار سه‌رنگ «روزت»

می‌دوخت. برای کلوپ ژاکوبین از انبار تسلیحات قدیمی در لیگه تور چهار تپانچه دزدید. به‌خاطر فریتس، سوفی بیش از اینها و هرکاری می‌کرد. ولی خوشبختانه در ۱۷ آوریل ۱۷۹۷، زمانی که توطئه بوتلر گاسه کشف ونابود شد، روز بازار بود؛ سوفی ما هی کولی می‌فروخت.

والدین بارتولدی محکومیت یگانه پسرشان را مدت زیادی تحمل نکردند. بازرگان، چون محکوم به ترک عضویت شهر شد، به هامبورگ مهاجرت کرد، در آن‌جا خودش و زنش به‌زودی از وبا مردند. فریتس بارتولدی، استوار قراولان قدیمی شهر، چهار خدمه کشتی، سه باربر و دو کشتی‌ران لهستانی به‌جرم توطئه به‌منظور ساقط کردن حکومت به مرگ محکوم شدند؛ ولی فقط استوار و دو کشتی‌ران اعدام شدند. فریتس و دیگران، چون کشیش کلیسای مارین قدیس، کشیش بلش، از مقامات عالیه استدعای تخفیف مجازات آنان راکرده بود، محکومیتشان به حبس ابد تخفیف داده شد. خدمه کشتی و باربرها در زندان مردند، یا به‌عنوان خوراک توپ از پا درآمدند، چون به هنگام محاصرهٔ قلعه گراودنس توسط قوای ناپلئون در اولین گودال‌ها قرار گرفتند. ولی فریدریش بارتولدی به عنوان یکی از ساکنین قلعه شکست پروس‌ها را شاهد بود، که باعث امیدواری او شد، صعود و سقوط ناپلئون را آن مجاهد تحمل کرد و جشن گرفت، کنگره ویمار و تصمیمات کارلزباد را به‌عنوان تأیید حبس ابد خود شاهد بود و عاقبت، بعد از سی و هشت سال زندان، چون سوفی هرگز از این کار دست نکشید، که نزد فرمانفرمایان متغیر عفو او را استدعا کند، از زندان رهایی یافت.

مردی بی‌حوصله در کفش‌هایی چوبی به خانه بازگشت. سرفه‌ای

سخت همراه آورد. لکنت زبانش را حفظ کرده بود. توجه فریتس بارتولدی را دیگر با هیچ چیز، جز باگوشت بریان‌شده و کلم قرمز، نمی‌شد جلب کرد. ولی چون ده سال دیگر زنده ماند، از آشپز دوشیزه روتسل پیر باز جان گرفت، مردم، همین که پائیز می‌شد، اغلب آن دو را می‌دیدند، که از معدن شن، محلی که در دامنه بیشوف‌برگ در کلبه‌ای می‌زیستند، با سبدی به دنبال قارچ می‌روند. بچه‌های حومه شهر به دنبالشان به تمسخر آن دو را زن قارچی و جن جنگل می‌خواندند. (جالب است، اگر هم مظنون نباشد، که آن پیرزن و پیرمرد علاوه بر انواع خوراکی، قارچ مگسی بی‌فایده را هم به خانه می‌بردند.)

اگر هم من مدت‌ها نپذیرفتم فریدریش بارتولدی، فریتس سوفی، باشم، ولی خودم را پشت شیدلیتس، جایی که در آن زمان‌ها هنوز جنگل بود، پیر و مصرف‌شده می‌بینم، چون سوفی همه‌اش می‌خواهد به دنبال قارچ برود. زیر درختان زان، در جنگل مخلوط، بر زمین خزه‌ای و در جنگل درختان سوزنی برگ، زمان گذشته بود. ورچله سرخ و دنبلان قارچ همان سان مانده بودند. قارچ سنگی هنوز هم بی‌نظیر آن‌گونه که گویا آرمانی زیبا وجود دارد، تنها برپا ایستاده بود.

سوفی هرگز، حتی به هنگام ستیز، دربارهٔ سال‌های زندان سخن نگفت، هراندازه هم این سؤال برایش تازه و سبز بوده باشد. در وجود من به دنبال کسی می‌گشت که وقتی پسربچه‌ای بوده‌ام و به دنبال قارچ رفته‌ام و قایم‌باشک بازی کرده‌ام، باید بوده باشم. هنوز هم اعتقاد داشت. برایش هنوز هم قارچ سنگی یک آرمان بود. هر زمان به یاد آزادی می‌افتاد،

هرگاه می‌خواست آزادی را ادراک کند، قارچ مگسی بی‌فایده به کمکش می‌آمد؛ این قارچ جایی پیدا می‌شود که قارچ سنگی می‌روید.

سوفی روتسل، که در محاکمه توطئه گران بوتلرگاسه تبرئه شد، علاقه داشت آواز بخواند. ممکن است از انقلاب، که به همراهش ترانه‌های فراوانی آمدند، او را به‌این کار تحریک کرده باشد. وقتی هم که فریتس بارتولدی در زندان بود، او به انقلاب و ترانه‌های انقلابی، که خیلی زود مبدل به ترانه‌های آشپزخانه‌ای شد، وفادار ماند. از سال ۱۰ به‌عنوان زن آشپز در خانه کشیش بلش، که فقط در مارین قدیس وعظ نمی‌کرد، بلکه پروفسور تاریخ دبیرستان سلطنتی هم بود، خانه‌داری می‌کرد. کشیش در این خانه دانش‌آموز بارتولدی را آموزش می‌داد و همراه با او از مثال‌های تاریخی جمهوری و برتری‌های تعقل لذت برده بود.

کشیش بلش در آغاز، گرچه گرفتار سِفر عتیق، ولی با جمهوری اظهار موافقت کرد. ولی هنگامی که ملکه ماری آنتوانت زیر گیوتین رفت، افکار آزادیخواهی و برابری‌جویی‌اش در اصول اعتقادی روشنفکری سازشکار تحلیل رفت. باوجود این، از آن‌جاکه اخیراً به کنسول ناپلئون به‌عنوان نیرویی نظم‌دهنده سلام گفته بود، دیگر ترانه‌های آشپزخانه‌ای تحریک‌کننده سوفی را نمی‌توانست تحمل کند. به مادموازل چند درس در زبان فرانسه داد، که باعث شد بیان ترانه‌هایش تقویت گردد. ولی سوفی اغلب به لهجه محلی بندری می‌خواند، که به خاطر قافیه آن را پیراسته و با برخورداری از تربیت در خانه کشیش، آن را غنی‌تر ساخته بود.

سوفی در حد تعالی زمان خود باقی ماند. او هم ناجی انقلاب را

ستایش کرد، برای این کار «رپوبلیک» (جمهوری) را با شاهزاده در «آسپیک» (ژله گوشت) و «اگالیته» (برابری) را با «فریکاسه» (شامی کباب)، و «کانون» (توپ) فاتح را با «مارون» (بلوطی قارچ) پائیزی، و (کاملاً طبیعی است) تازه‌ترین فاتح شجاع جهان «ناپلئون» را با «رولوسیون» (انقلاب) قافیه می‌کرد. برای فریتس، که در زندان بیمارتر شد، سوسیسون جگر گوساله تهیه شده براساس نسخه خودش، و کیک عسل می‌فرستاد، که در آن، علاوه بر مخلفه‌ای خاص، یادداشتی برای خوشحال کردن او، ترانه قافیه‌دار خود را هم پنهان کرده بود. زندانی در تاریک‌روشنی آن را می‌خواند:

«در پاییز برات سوپ قارچ می‌پزم،
ناپلئون ترا از سوراخ بیرون می‌کشد.
ورچله خونین را از ساقه‌اش می‌بریم،
گردن شاهزادگان فراوان یافت می‌شود.
شاهان همچون ژله به لرزه افتاده‌اند،
به‌زودی، فریتس، باهم به دنبال قارچ می‌رویم.
به‌رؤیا قارچ سنگی‌ای می‌بینیم:
آزادی می‌آید. La Liberté»

هروقت فریتس از کیک عسل سوفی می‌خورد، باز کمی معتقد می‌شد و کمتر رطوبت و سرمای سوراخی را که در آن می‌زیست احساس می‌کرد.

در این بین سوفی به‌تنهایی به جنگل می‌رفت و نمی‌ترسید. در جنگل آواز می‌خواند و برای آنچه سبدش را پر می‌کرد قافیه می‌یافت. گرچه

بسیار نزدیک‌بین بود، ولی همیشه قارچ‌ها را می‌یافت، یا خرده سماروغ، کلاهک خزه، کره‌ای قارچ و چتر تابستان با آن چتر بزرگش به‌دنبال آن می‌دویدند.

زن آشپز کشیش بلش، همان‌سان که به هنگام جمع کردن قارچ، به وقت هم زدن، خمیر کردن، تخم‌مرغ زدن، شستن و زمانی که خون غلیظ‌شده یا جگر خردشده گوساله را در روده برای تهیه سوسیسون پر می‌کرد، آواز می‌خواند. بعضی از غذاهایش، که بر سر میز خانه کشیش گذاشته می‌شد، نام فتوحات ناپلئونی را داشتند: مثلاً، کلم‌پیچ با خرده غاز آلامارنو. ولی وقتی سوفی قیمه گوساله و پوره سیب‌زمینی با قارچ مخلوط را به نام بدبختی دوگانه قتال‌ینا و اوراشتیت خواند، کشیش بلش به او گفت: «بچه عزیزم اگر هم چنین بنماید، که این فقط سلطان بود که در آن تصادم شکست خورد، ولی همهٔ ما را، همهٔ کسانی را که به‌حق‌اند و کسانی را که ناحق‌اند، تیره‌روزی جنگ فراگرفت. تازه اشتتین هم تسلیم شد. حالا در این‌جا شروع کرده‌اند کنگره قلعه را تعمیر کنند. هم‌اکنون، پس از اقامت کوتاه در شهر تهدیدشده ما، فامیل سلطنتی مجدداً فرار کردند، تا در کونیگزبرگ دورافتاده اقامت گزینند. لشکر مقیم در این منطقه تقویت می‌شود. دیروز دو گردان پیاده و دو گردان سواره تازه وارد شدند، برای فردا ورود تفنگداران پیاده انتظار می‌رود. حتی ورود قزاق‌ها را هم اطلاع داده‌اند. نمی‌توانی حدس بزنی، بچه عزیزم، اینها چه مفهومی می‌تواند داشته باشد. بعد از آن محاصره کردن‌های شهر ما، بعد از آن‌که به عنوان نظم‌دهندگان شهر براندنبورگ‌ها، هوسیتن‌ها، سلطان لهستان باتوری، روس‌ها و ساکسن‌ها و هر بار از نو لهستانی‌ها و سوئدی‌ها، که

دایماً خود را جلو انداختند، تازگی‌ها این فرانسوی هم با هنر محاصره کردنش به خانه ما آمده است. اینک وقت آن نیست، که به‌خاطر آزادی اشعار انقلابی کارگری چهچه‌زنی یا شوخی‌های آشپزخانه‌ای بی‌پروا ول کنی.»

آنگاه کشیش بلش، که من در دوران گذران ناپلئونیم بودم، به نوشتن وقایع پرداخت، که بعدها در دو مجلد با عنوان «تاریخ هفت‌ساله تیره‌روزیهای دانزیک» منتشر شد و با استقبالی متفاوت مواجه گشت. بلش شهروندان سازشکار را در امان نگذاشت. (ولی دربارهٔ نقش دوگانه سوفی فقط اشاره‌ای کرد.) به هرحال او دیگر در آشپزخانه، در سرپله یا در باغچه خانه کشیش خم شده روی جعفری‌ها آواز نمی‌خواند. خاموش و خموده کار خانه‌داریش را با سرعت به انجام می‌رساند. هرروز سوپ نان یا سوپ آبجو با سرگنجشکی بر سفره می‌گذاشت، گرچه در جنگل سماروغ سبز و اکارس عسلی به حد وفور وجود داشت و یافتن آخرین قارچ سنگی هم محتمل بود. دیگر برای خوشبختی جستجو نمی‌کرد. فقط اخبار بد بود که سوفی را کمی سرحال می‌آورد. در نوامبر حومه شهر تخلیه شد. تخریب اقامتگاه تازهٔ نوی گارتن را آغاز کردند. کلیسای باربارا قدیس ابتدا انبار کاه، پس از آن بیمارستان اضطراری شد. در منطقه کاشوب شورشیان لهستان ساکن بودند. گرچه پیشرفت‌های سال نو، به‌خصوص پیروزی پروس‌ها در ایلاو، به‌تازگی امیدوارکننده می‌نمود، و به خاطر آن در فوریه در کلیسای مارین قدیس با تشریفات کامل سرود شکرگذاری خوانده شد، ولی پس از آن دیر شاو و در هفتم مارس پرواست سقوط کرد.

دو روز بعد فرانسوی‌ها تحت فرماندهی مارشال لفور، لهستانی‌ها زیر فرمان شاهزاده رادزیویل و قشون بادن به فرماندهی ولیعهد، محکم در سنت‌آلبرشت، درون برگ، در اورا- ودر- وتسلاف دورا دور شهر، نشسته بودند. تنها در سمت رود ویکسل از طریق نهر ونگ حلقه هنوز باز بود، به‌نحوی که فرمانده تازه منصوب‌شده، گراف کالک رویت، توانست وارد شود. عاقبت قزاق‌هایی که همه تعجب‌زده به آنان خیره می‌شدند، آمدند.

ولی فایده‌ای نداشت. نهر ونگ محاصره، و حلقه تنگ‌تر شد. روس‌ها هولم را از دست دادند. یک غراب جنگی انگلیسی حامل مهمات گم شد. به دنبال آن بعد از ساعت‌ها بمباران و ضایعات دوجانبه سخت برای نخستین بار رسولان در دروازه اولیوا ملاقات کردند. گرچه قرارداد تسلیم ۴ مارس اجازه خروج شرافتمندانه به قشون مدافع شهر می‌داد، ولی شهروندان می‌باید از نو اقامتگاه آماده سازند: مارشال لفور با گردان فرانسوی، گروهان‌های بادن و ساکسن و نیزه‌داران لهستانی وارد شدند. خانه‌ها باید به‌طور کامل یا قسمتی از آن تخلیه شوند. حتی خانه کشیش هم تنگتر شد. ولی سوفی باز در آشپزخانه، در راه‌پله و در باغچه سبزی، آواز می‌خواند، آیا معتقد بود، که آزادی است که در شهر اقامت گزیده است. و چون در ژوئن ژنرال، سپس کنسول، اینک امپراطور ناپلئون بوناپارت باکلاه بدون نوار زرین از هوهه تور وارد شد، در میدان لانگه مارک، در حال یورتمه رفتن، قشون فاتح خود را سان دید، آنگاه در خیابان لانگه‌گارتن در خانه آلموند که برایش آماده کرده بودند، مسکن گزید و در آن‌جا روز بعد بر تجار و اعضای شورای شهر، که لرزان

برای ادای احترام به ملاقاتش رفته بودند، بیست میلیون فرانک غرامت تحمیل کرد، سوفی هم همراه با این یا آن مادموازل برای انجام خدمات آشپزخانه فراخوانده شد.

به‌این ترتیب بود، که امپراتور را (همچون قارچ سنگی تنها ایستاده‌ای) دید. آنچه گفت، دستوری کوتاه بود. میهمانانش تخیل را از روی میز پاک کردند. او بایستی همواره واقعیت خلق کند. چه شوخ‌طبع با تجار رفتار کرد. دانسته‌هایش دربارهٔ وضع مالی شهر نهایت کامل بود، نگاهش که همه را، ازجمله سوفی را منظور داشت. چون سوفی برای او، برای او که ایستاده غذا می‌خورد، لقمه‌ای ماهی آزاد دودی ویکسل بر سر میز گذاشت، برابر آن مرد ناآرام زانو زد و استدعای عفو برای فریتس زندانی تقدیم داشت، براثر دستور کوتاه امپراطور آجودانش، ژنرال راپ، سوفی را به‌کناری برد.

راپ، تازه به فرمانداری جمهوری دانزیک منصوب شده بود، به سوفی قول بررسی سریع مورد را داد. شوخ‌طبعی الزاسی خود را بر سوفی آزمود و از پاسخ‌های بندری او خوشش آمد و به او پیشنهاد کرد، از این پس، آشپزخانه فرماندار را اداره کند: از این روی می‌توان به فریتس بی‌دردسر زیاد کمک کرد.

سوفی از آن پس دیگر برای کشیش بلش نپخت، بلکه فقط برای راپ (که از طرف دیگر بازهم من بودم) و برای میهمانان راپ آشپزی کرد. و چون راپ با علاقه وافر قارچ می‌خورد، وقتی دنبلان قارچ تابستانی سر برمی‌کشید، بلوطی قارچ و سماروغ سبز در اواخر پاییز فراوان می‌شدند و قارچ سنگی تنها ایستاده بود، فقط به‌خاطر راپ به‌دنبال قارچ می‌رفت.

ولی بین درختان زان و یا در جنگل درختان برگ‌سوزنی، جایی که پای روباه و ورچله خونین می‌یافت، سوفی همیشه و از صمیم قلب به من، به فریتس خودش فکر می‌کرد.

عشق ما، ایلزه بیل، همهٔ آنچه را با صدایی چسبان نجوا کردیم، در نامه‌هایمان پنهان داشتیم، از برج‌ها به پایین یا در تلفن فریاد زدیم: با صدایی برتر از نعرهٔ دریا ولی آهسته‌تر از آنچه فکر کرده بودیم، عشق ما، که اطرافش را چنان مطمئن حصار کشیدیم، چنان پنهانی با خرده‌ریزها در جعبهٔ جای کلاه جا دادیم، که آنچنان هویدا بود که دگمه‌ای افتاده، که بر پوست درخت‌ها با نام‌هایی متغیر نوشته شد، آن، عشق ما، که دیروز هنوز در دسترسمان بود، شیئی برای مصرف، چسبی برای همه‌چیز، تکیه‌کلامی در گفتار، نوشته‌ای داخل توالت، فیلم صامت برفک‌دار، دعای شبی که لرزان در پیراهن می‌خوانیم، مضرابی که تصنیف‌هایمان را شیرین می‌کند، آن، عشق ما، که پابرهنه در علف‌ها می‌دود، که به عنوان آجر (پوسته نکرده) در دیوار خرابه‌ها در قید است، که درخانه تکانی گم شده و، چون جایی دیگر به دنبال گشتیم، بین سایر چیزها، تغییرشکل داده، به‌صورت نوک مداد، پیدا شد، آن، عشق ما، که هرگز به پایان نرسید، ایلزه بیل، دیگر وجود ندارد. یا محتمل است ممکن باشد. یا هنوز هست ـ ولی جای دیگری است. یا هرگز نبوده و بنابراین قابل تصور است. یا ما بار دیگر، همان‌طور که من با سوفی رفتم، به اعماق جنگل به دنبال قارچ می‌رویم، تا پیدایش کنیم. (ولی هروقت قارچ سنگی‌ای تنها و بی‌نظیر ایستاده بود و تو یا تو آن را پیدا کردی، هرگز مفهومش من نبودم.) چه بسیار دربارهٔ آن نوشته‌اند. باید دردناک باشد. باید همه‌چیز را بی‌رنگ آبی رنگ کند. باید

تنها چیزی باشد که خریدنی نیست. هرجا نباشد سوراخی است: شبیه قلب حک شده است. هیچ‌کس نمی‌تواند به خواست خود آن را به کار اندازد یا از کار بیاندازد. فقط تقسیم نشده یافت می‌شود. ولی دختر آشپز آگنز مرا و مرا هردو را دوست می‌داشت. و راهبه روش، که به‌خاطر واعظ هگه از خود ضعف نشان می‌داد، علاوه بر آن گویا منظورش من بوده باشم. در ایلزه بیل خود را در دورته‌آی دوران صدر گوتیگ من بازمی‌شناسد یا مرا با خواست‌های خود عوضی می‌گیرد. ولی سوفی، که به عنوان کشیش بلش و به‌عنوان فرماندار راپ به او عشق می‌ورزیدم، بی‌آن‌که عشقش را تقسیم کند، فقط به من، به فریتس خودش عاشق بود، که به‌عنوان شیئی متناسب برای تمامی عمر در زندان نشست، دور از دسترس و دور از استفاده؛ سوفی برای دیگران (ابتدا بلش، سپس راپ) به‌دنبال قارچ رفت و همه‌اش هم مقصودش آزادی، آن آرمان زیبا بود، هروقت وجود قارچ مگسی اعلام یا افشا می‌کرد، کجا یک قارچ سنگی تنها ایستاده می‌توان یافت.

سوفی روتسل از اوایل تابستان ۱۸۰۷ تا پاییز ۱۸۱۳ برای فرماندار جمهوری دانزیگ و میهمانان متعدد او پخت. (در این فاصله مادربزرگش و کمی بعد مادرش مرد، گفته شد، از غصه، چون دخترش باکرهٔ استراحتگاه فرماندار شده بود.) این‌سان کشیش کلیسای مارین قدیس، کشیش بلش، رقیب خود، ژان راپ را این‌چنین یافت: «مرد جوانی در حدود سی سال، طفل خوشبختی، ترقی سریع، همچون ولی‌نعمتش، از محیط تاریک قشر متوسط تا به درجات عالیه ارتشی، آراسته به اونیفورم ژنرالی و آجودانی و تعداد زیادی نشان، با چهرهٔ

تابناک خود و اطوار دوستانه‌اش، تا به حد اشتباه، خود را موجودی خیرخواه می‌نماید. ولی همان‌سان که خصوصیت‌های قوی‌اش بر بنیان استوار تقوا بنا نشده است، همان‌طور هم اشتباهاتش از طبعی ناجنس جاری نگردیده است؛ بلکه همه اشتباهاتش و همهٔ خوبی‌هایش ناشی از ضعف نفسی انسانی خونگرم است، که بازی اوضاع و وقایع، تلون، سادگی، ابداع و هوس است. به‌این جهت غرور سریع جریحه‌دار شونده‌اش و تجمل‌پرستی فزاینده‌اش؛ از این جهت آمادگی‌اش برای گوش فرادادن به هر روزنامه‌فروش بی‌سروپا و تصمیم‌گیری‌های سریع بی‌مقدمه‌اش در جهت ناراحتی عده‌ای بی‌گناه؛ از این روی، تمسخر فکرنشده‌اش به هنگام عنوان شکایتی به حق؛ از این جهت فراموشی‌اش، که بسا به شرف قول‌هایی مقدس می‌دهد و برای فریب‌خوردگان به انجام نمی‌رساند؛ به‌این جهت هوسبازی‌اش، که شرم ندارد، بی‌پروا برابر چشمان همگان ظاهر گردد...»

و چون امروز به عنوان راپ فکر می‌کنم، باید بازهم حق را به خودم، به کشیش بلش، بدهم که دربارهٔ راپ چنین فکر کرده است. چطور آن مرد بلندنظر و در عین حال طماع، در این‌جا خوش‌رفتار و بازیگوش، در آن‌جا حیوانی و حریص، سوفی بیچاره را با قول‌های مکرر خود، دربارهٔ فریتس زندانی، سال‌ها زجر داد؛ چه بسا عشقش، که به خودی خود توأم با محبت و حتی محجوب و به‌علت شرم لطیف بود، مبدل به دست‌اندازی خشن گشت؛ و عاقبت: چه بسا سوءاستفاده گزنده‌اش از قدرتی که به‌او تفویض شده بود و تمسخر او دربارهٔ نیاز همگانی سوفی به آزادی، اعتقاد کودکانه‌اش به آرمانی زیبا، او را می‌رنجاند، به‌نحوی که در جریان

سال‌های حکومت فرانسویان نخست روش ناپلئونی به‌نظرش مشکوک رسید، سپس منفور، و در نهایت نفرت‌انگیز شد. چون پس از پنج سال و نیم تاریخ جریانی معکوس یافت و قشون عظیم در روسیه از پا درآمد، چون راپ که به فرمان امپراطور در آن تهاجم شرکت کرده بود، خواست ضایعات سرمازدگی خود را با بدخُلقی جبران کند، در وجود سوفی دشمنی رشد کرد، که هرگاه به دنبال قارچ می‌رفت، علاوه بر انواع خوراکی چشم به دنبال انواعی هم می‌داشت، که از نظر سیاسی می‌توانست مؤثر باشد.

در ژانسویه ۱۸۱۳ دیسویزیون‌های ژراجین، اویدله، مارشاند و کاویانک، زیر فشار قزاق‌ها، پشت جنگل‌های شهر پناه بردند. پادگان شهر با لژیونرهای لهستانی، متحدین راین وستفالی، یک گردان بایری، سه گردان ناپولی و با شاسور و کورازیرو فرانسوی تقویت شد. وقتی مخازن جزیره انبارها هم پر شد، قلعه با آتشبارهای اضافی تجهیز گشت و بالاخره هنگامی که قوای محاصره کننده روس و پروس حلقه محاصره را دور شهر بستند، سوفی هم نقشه‌اش را کامل کرده بود: ولی در این ایام، اوایل مارس، قارچ مناسب وجود نداشت.

پس از روزها تیراندازی و خط متوالی آتش از پایین به بالا به سوی شیدلیتس و از بالا به پایین به سوی ورده، پس از به‌کار بردن اولین راکت‌های کنگرو، پس از آتش‌سوزی‌های بزرگ و شیوع بیماری‌های واگیری، در اواخر اوت، پس از تحقق شش ماه گرسنگی، سیل همه‌جا را فراگرفت، چون باران‌های شدید آب ویکسل را بسیار بالا آورده بود، از

شوتس تامونتور سدها در هفت نقطه شکستند و تا پای دیوار قلعه شهر همه‌جا در یک سطح زیر آب رفت، آب همهٔ کارگاه‌های خارج قلعه، فورت ناپلئون، فورت دسی را مجزا ساخت و چوب‌بند حصار چوبی همراه با اثاثهٔ منزل در کوچه‌های سیلاب‌زده شناور بود، ولی هرکس می‌توانست به مقدار زیاد و به‌آسانی ماهی با توردستی بگیرد- و همه کاملاً سیر شدند- زمانی که سیلاب محاصره کنندگان و محاصره‌شوندگان را از هر اقدامی نظامی برکنار داشت و حلقه اطراف شهر برای زارعان ورده از راه آبی نفوذپذیر شد، بار دیگر اغذیهٔ نادرشده چون میوه، سبزی، تخم‌مرغ و دلمه شیر به شهر گرسنگی‌زده وارد شد؛ سوفی امیدوار بود در اوایل سپتامبر قارچ‌های سفارش داده‌اش را دریافت کند: تنفر او در نسخه‌ای اشباع شده بود.

بله، ایلزه‌بیل، آن را می‌شناسیم. هنگامی که ما عشق را با آستر ازرو می‌پوشیم، وقتی ما عاقبت خود را سوراخ سوراخ و از درون مشاهده می‌کنیم. وقتی همه‌چیز و حتی مغایرهایش را، همه آنها را بر نقطه‌ای جمع می‌کنیم. وقتی ما- بار دیگر به جنگل رفته‌ایم - دیگر به دنبال آن آرمان زیبای بی‌نظیر نیستیم، بلکه مقصودمان مغایر آن است، که آن هم زیبایی خاص خودش را دارد: تنفر تغییرلباس داده به صورت قارچ بر زمینی پوشیده با خزه در زیر درخت بلوطی ایستاده، درحقیقت اشتباه‌شدنی نیست. ضمناً گویا کفچه ماهی را، وقتی سیلاب تا به داخل شهر رسید، فرماندار راپ فراخوانده بود، کفچه ماهی فرماندار جمهوری دانزیک در حال مرگ را برحذر داشته و گفته است: «پسرم! سر میز مواظب باش. محتوای کله گوساله همیشه سازگار نیست.»

در جستجوی قارچ‌هایی شبیه

زایشی از خایه دیس،
از بخت خوب یافته شد،
کنارش.

وقتی که حق با من بود،
بقیه را واگذاشتم، همه‌چیز
نابود شد.

این کلاهی مناسب است
با سری کوتاه‌تر،
درست اندازه است.

آن را فلق بدان؛
نور هم
خود را می‌گذراند.

گرچه اینها خایه دیس است،
ولی عوضی است.
عیناً.

در زیر ترشک پنهان شده

در غروب یک روز ماه مارس، که باد شدید طوفان‌آسا از شمال غربی وزید و بر خانهٔ ما هجوم آورد، ما از شهر میهمانانی را دعوت کرده بودیم، بی آن‌که حدس زده باشیم، ممکن است آمد و شد قایق جسر روی رود اشتور متوقف گردد. نخست وقتی سوت خطر دهکده زمان جنگ را یادآور شد و مردان آتش‌نشان دیده شدند که علیه باد می‌دوند، وقتی توپی‌های سد گذاشته و دریچه بزرگ سد در سمت جسر بسته شد، وقتی در دکهٔ کروگر گفته شد، ممکن است امواج آب به نحوی خطرناک بالا آید، وقتی دهکده زیر ابرهای سریع خود را پشت سد پناه داد، چون بر شدت طوفان بدخیم افزوده شد، به‌نحوی که نور چراغ چشمک زد و برای لحظه‌ای اجاق برقی هم از کار افتاد، نخست وقتی درخت غان جوان در باغچه خم شد، برای ایلزه بیل مسلم گشت، که سه تا بشقاب زیادی سر میز گذاشته است.

قیافه‌ای نمود، همچون جامانده‌ای پشت در بسته دکان، به‌عنوان پاسخی به طبیعت فاجعه‌گرا، سردردی مستولی بر خانه ورود خود را اعلام داشت: صدای برخورد لیوان‌های نو، شکستگی‌های همچون مو نازک در پوشش دیوار. میهمانان با تلفن عذر خواستند: اطلاعات جاده‌ها آنان را برحذر داشته بود. از رود ودل نمی‌شود گذشت. باعث تأسف است. پیشاپیش خوشحال شده بودیم.

غذا قرار بود، شلغم و سیب‌زمینی و سر سینه گوسفند یک‌جا پخته داشته باشیم، غذایی، که آماندا ویکه (بعدها لنا اشتوبه) آخرسر به‌آن تکه‌های کدوی ملس‌شده اضافه می‌کردند. فلفل پوست‌کنده، فلفل

شیرین، سه تا مغز سیر و آویشن ساییده از ملزومات این آبگوشت مناسب روزهای سرد و مرطوب است.

تنها شده بین بشقاب‌های تمیز خود را دلجویی دادم ـ یا کفچه ماهی بود، که در گوش من نجوا کرد؟ او گفت «که چی، طوفان و سردرد فقط نیمی از حقیقت است. مگر ویکسل بارها سیلابی نشد، چرا نباید الب واشتور هم سیلابی شوند. بگذار ایلزه بیل در آن اتاق تاریک دراز بکشد و خود را غمزده کند. حتی بدون آمد و رفت قایق جسر: میهمانان از دوودست می‌آیند. در دوران آوا زنان قبیله همسایه با شانه عسل و خله سرتیز خشک می‌آمدند. زمانی که ویگا برای گوت‌ها بلغور چاودار پخت، آن‌قدر که دیگر بسشان شد و فراری شدند: آن را هجرت ملل خواندند. و زمانی که مست وینا از روحانیون تراز اول بوهمی و شوالیه‌های لهستانی با گوشت شکار خوابانده در سرکه و انگور مردابی پذیرایی کرد. هنگامی که دورته‌آ برای چهار نفر آقا، گرچه روز جمعه هم نبود، شاه ماهی شونن بر سفره گذاشت. و وقتی سوفی برای میهمانان فرماندار از قارچ سوسیسون تهیه کرد: چه جشنی بود! هیچ میهمانی، آن‌سان که آمده بود نرفت. تو باید در خانه را باز بگذاری، پسرم: آن‌وقت بازهم میهمان تازه می‌آید، گرچه قایق جسر کار نکند. با پاهایی خشک و صداهایی نامشخص از گورهای دسته‌جمعی، از مجموعه‌های اسکلت و از مهرابهای وقفی، خارج می‌شوند. به نحو مطلوبی گرسنه‌اند و تاریخی فربه دارند. در عید پاک این بار راهبه روش سی و هفت بره را، برای معتمد ثروتمند شهر فربر، روی زغال چوب کباب کرد: صومعه‌داران، نجبای لهستانی و سورچرانان دیگر میهمانان او هستند.

بشقاب را باید گرم کنی، چون چربی گوسفندی زود می‌ماسد. ولی آهسته، مبادا ایلزه بیل نازنازیت را در اتاق کفارهای مزاحم شوی...»

تمثیلهایش به درد تقویم می‌خورد. کفچه ماهی گفت: «میهمانان مانند سوپی می‌مانند که آبش را زیاد کرده باشند، هربار ادویه زده، و مخلفات غیرقابل اجتناب به‌آن اضافه می‌شد؛ و فقط احمق‌ترها دیرتر می‌آیند.»

برای خود میهمان تخیل کردن: از گذشته، از حال، از آینده. زمانی که آگنز برای اوپتیس می‌پخت و فراریان گرسنه شلزین کنار میزش می‌نشستند، تا دربارهٔ ادبیات درهٔ غم وراجی کنند. و یک بار آماندا برای من و برای همقطاران باقی مانده از گردان کوه‌نورد، پورهٔ سیب‌زمینی پخت، که روی آن برش‌های پیه خوک سرخ‌شده در تابه را دمر کرد: غذایی برای سربازان قدیمی. و روزی من (بدون آن‌که از ایلزه بیل سؤال کنم) قاضی دادگاه نسوان گریزلده دوبرتین را به غذای قارچ دعوت خواهم کرد. و بلغور چاودار دوران گرسنگی هم باز از نو می‌تواند به ما...

بیرون از شدت باد کاسته شد. باد به جانب غرب تغییرجهت داد. باران مارس. از محل دریچه‌های سرد، مردان آتش‌نشان گرم شده از نوشیدن عرق غله بازگشتند. ایلزه بیل من، سردردش را کنار گذاشت، لباسی چون برای جشن و همچون قارچ مگسی قرمزرنگ پوشید و گفت: «دو نفری غذا بخوریم. میهمان برای چه می‌خواهیم. مگر خودمان کافی نیستیم؟ اینها هم با آن اعصاب شهریشان. اینها هم با آن مسائل دایمی ازدواج و مالیاتشان. بگذار در هامبورگ بمانند. برایم دربارهٔ سوفی حرف بزن.»

نقشه‌اش این بود: کله گوساله پر شده از قارچ سر میز گذارد. کله

گوساله‌های پرکرده او شهرت داشت. میهمانان با غذاهایی که سوفی از قارچ سنگی، کره‌ای قارچ، دنبلان قارچ و ورچله خونین تهیه می‌کرد، آشنا شده بودند، حتی سوپ تیره‌رنگ تهیه شده از قارچ و خُرده خرگوش او را هم بی‌آن‌که برای احتیاط، چون در سرزمین دشمن بودند، دستور دهند ابتدا خدمه محلی آزمایش کنند، بدون نگرانی قاشق می‌زدند.

کله گوساله را از متحدین وستفالی، که طویله آنها در کنیپاب دور از تیررسی توپخانه پروس قرار داشت و به وسیله برج‌های بیرواوس اشپرونگ حفاظت می‌شد، گرفته بود. هیچ‌وقت دروازه‌بانان اعتراض نمی‌کردند، چون آشپزخانه فرماندار تنها به‌این اکتفا نمی‌کرد که ذخایر شهر را در اختیار گیرد: به هر حال افسران وستفالی و لهستانی هم به‌طور مرتب میهمانان دعوت‌شده فرماندار بودند.

وارد کردن قارچ تازه به شهر محاصره‌شده مشکل‌تر بود. سیلاب کمک کرد. چون هنوز هم با اجازه روس‌ها و به‌کمک قایقرانان، فراریان از منطقه سیل‌زده به شهر سفلی پناه می‌آوردند، سوفی موفق شد، با قایقرانان کاشوبی وارد معامله شود. فراریان با کلک از پترزهاگن می‌آمدند و باید هرنفر پنج دوکات پروسی بپردازند. از آن نیمی نصیب پیشقراولان روسی می‌شد، و سبیل فرماندهی فرانسوی برج گرترود هم با یک دوکات برای هر نفر چرب می‌شد. و در مقابل فرمان کتبی فرماندار جمهوری دانزیک مبنی بر تحمل بازرگانی انسانی، کاشوب‌های بی‌طرف (برای رعایت اصول) در مقابل دریافت پول، یا پارچه ضبط شده انگلیسی، آنچه را سوفی روتسل سفارش می‌داد، می‌آوردند: در اوایل

بهار کبک، خرگوش، و آهو، که در جنگل‌های کنار دریاچه برای میهمانان فرماندار شکار شده بود، علاوه بر آن سبدهای پر از تمشک سیاه، آلو و انواع قارچ خوراکی، تا سوفی نقشه‌اش را تکمیل کرد و به رمز از دخترخاله‌اش لوئیزه در جنگلبانی اولیوا قارچ خاصی را خواست: در بین یادداشت سفارش عادی ـ کره تازه، تخم‌مرغ، دلمه، ترشک و شوید ـ چند لغت کاشوبی قدیمی هم نوشته شده بود.

۱۸۱۳ سالی که قارچ فراوان بود. سوفی هم مثل دخترخاله‌اش همهٔ قارچ‌های خوراکی را، غیرخوراکی و سمی را می‌شناخت. می‌دانست، کجا بر زمین خزه‌پوش یا پوشیده با برگ‌های سوزنی، محوطه‌های باز یا در بوته‌زار قارچ‌ها به‌تنهایی یا در دایرهٔ جادویی ایستاده بودند. چه‌بسا در دوران بچگی سوفی از جلو، به‌دنبال قارچ رفته بودند. در آن زمان مادربزرگش آماندا‌ویکه هنوز زنده بود. در زیر سقف پیش ایوان به سوفی و لوئیزه آموخته بود، که همهٔ قارچ‌ها را از حفظ بنامند.

این شیپور مرگ تیره‌رنگ است. زیر درختان زان می‌روید و خوش‌طعم است. این قوش قارچ با قلابهای پهن است، که اگر در آب جوشانده شود تلخی‌اش تمام می‌شود و سازگار است. این ریش قارچ است، که فقط چنین خوانده نمی‌شود، بلکه پایه اسفنجی‌اش روی تنه درختان توسکا و سپیدار پهن می‌شود و ادویه برای سوپ است. این قارچ سنگی است، که شاه قارچ هم خوانده شده است. تنها برای خودش می‌روید. خوشبختی کسی است، که او را ببیند (قارچ مگسی آن را نوید می‌دهد) این انیسون سماروغ نازک است، که مادربزرگ آن را برای

آقای بازرس خالصه‌ها سرکه می‌انداخت. اینها ورچله خونین هستند. زیر درختان کاج جوان بر پایه‌ای شکننده و مجوف ایستاده و طعم گوشت گوساله می‌دهد. این چتر تابستانی مجلل است. این را همه می‌شناسند. زیر چترش قصه‌ها واقع می‌شود. از چشم‌زخم مصون می‌دارد. خام مزه گردو می‌دهد. این‌جا توده‌ای از اکارس عسلی است، همراه با خرده سماروغ در اواخر پاییز به‌دست می‌آید و برای هر معده‌ای خوب نیست. سماروغ نیلی (خوش‌طعم) از آشغال و زباله بیرون می‌زند، در امتداد دیوار صومعه سماروغ سبز می‌روید، شنی است، باید آن را خوب شست. و این خله سبز است که به نخ می‌کشیم یا بر شاخه‌ای تیغ‌دار سوار می‌کنیم، تا خشک شود و زمستان سوپ ما را خوش‌طعم کند. و اینها قارچ‌های سیاسی هستند. نام‌هایشان: ورچله ابریشمی، قارچ پلنگی، سماروغ قیفی سفید و ورچله سبز غده‌ای.

پاییز سال ۱۳ گرچه می‌دانست، که موقعش شده، گرچه سال‌ها بود که در دعای شبش قبل از گفتن آمین انتقام فریتس زندانی‌اش را سوگند می‌خورد، ولی سوفی مدت‌ها نتوانست تصمیم بگیرد، با چه مخلفه‌ای کله گوساله پرشده از قارچ را مؤثر سازد. قارچ پلنگی اغلب با پیامد مرگ سیستم اعصاب را مختل می‌کند. ورچله ابریشمی حاوی زهر موسکارین است، همانند سماروغ قیفی سفید، ولی به مقدار بیشتر. این زهر گلوبول‌ها را ضایع می‌کند، ولی بیست و چهار ساعت بعد از مصرف، زمانی که باید مدت‌ها از هضم آن گذشته باشد، ورچله سبز غده‌ای که کمی شیرین‌بو است، بیشتر زیر بلوط می‌روید.

سوفی برای همه یک‌جا تصمیم گرفت. دخترخاله‌اش لوئیزه از

جنگلبانی همراه یک سبد قارچ سنگی عالی تقریباً بدون کرمینه، در دستمالی گره‌زده انواع مورد تقاضا را هم فرستاد. حتی دو تا قارچ مگسی جوان که کلاهکهایشان هنوز باز نشده بود به آن اضافه کرد، به‌خاطر تأثیر تخدیرکننده آن. علاوه بر آن قایقرانان کاشوبی، که هنوز هم فراریان را از منطقه آب گرفته ورده به شهر محاصره شده با کلک منتقل می‌کردند، یک سبد ترشک و جعفری تازه، که دیگر هیچ کجا یافت نمی‌شد، همراه آوردند. کله گوساله وستفالی از روز قبل در اختیار فرماندهی آشپزخانه بود. (کره، تخم‌مرغ، دلمه شیر از روس‌ها به غنیمت گرفته شده بود) تاریخ ٦ سپتامبر.

در آن روز آتشبارهای پروسی از آشبوده و شل‌موله با گلوله‌های آتشین و راکتهای انفجاری صومعه دومینیکن‌ها را آتش زده بودند. از اوهرا، زیر آتش تفنگ، روس‌ها به پیش قلعه در اشترن‌شانسه هجوم آوردند. ولی ماژور لوژرو، که برای شام دعوت شده بود، دشمن را قبل از رسیدن به حصار چوبی عقب رانده بود.

هروقت سوفی برای فرماندار راپ و میهمانانش کله گوساله را برای تهیه ژله سبزی‌دار ترش می‌پخت یا آن را برای پرکردن آماده می‌کرد، برای آشپزخانهٔ جنبی‌اش و وابستگان آن سوپی دست می‌داد: پشت خانه فرماندار در لانگه گارتن، که دور از تیررس آتشبارهای متفقین در اواخر تابستان و در سایه درختان زیزفون و افرا قرار داشت، بچه‌های گِرسنه قلاب بافت در بوته‌ها می‌خزیدند و کاسه‌های حلبیشان را به صدا درمی‌آوردند.

به محضی که سوفی با چاقویی کوتاه و نیز پوشش اصلی و لپ‌های چرب، چشمها، گوشها و دهان نرم را از استخوان جمجمه جدا می‌ساخت، زبان را می‌برید، مغز را از جمجمه بازکرده با قاشق بیرون می‌کشید و سپس پوشش بی‌استخوان کله گوساله را با زبان پخته، پیاز خردکرده، مغز و قارچ‌هایی که ورقه‌ورقه بریده بود، پر می‌کرد و می‌دوخت، استخوان‌ها را هم، از جمله فک بالایی و زیرین گوساله را، با جو و ادویه آن‌قدر می‌پخت تا استخوانها براق و دندانهای بلند جلویی گوساله از فک زیرین، همچنین دندان‌های آسیاب ریشه بلند به‌سادگی کشیده شوند: قشنگ بودند. با این سوپ جوی لعابدار، که از بالای دیوار کاسه‌های حلبی را پر می‌کرد، سوفی به بچه‌های قلاب‌بافت دندان‌های بلند و کوتاه گوساله را هدیه می‌کرد، که برای گوش‌درد خوب بود، باعث رؤیای ساده می‌شد، آدم را از سرب پروازکننده حفاظت می‌کرد، در بدر تمام اولین، دومین و سومین آرزو را تشدید می‌کرد و به‌طور کلی باعث سعادت می‌شد.

یک دهه بعد، وقتی دوشیزه روتسل پیر در گورستان باربارا به خاک سپرده می‌شد، بین مشایعین عده‌ای آقا و خانم شهری مسن بودند، که هنوز هم در کیفشان یا در کیسه توتونشان دندان‌های گوساله آن زمان را حفظ می‌کردند. آنان می‌گفتند، آن زمان ـ ولی هیچ بچه‌ای نمی‌خواست چیزی دربارهٔ آن زمان بشنود ـ وقتی گرسنگی در همه محله‌ها خانه کرد، وقتی که پس از سگ‌ها موش‌ها خورده شدند، وقتی حتی گوشت آدم (قزاق‌هایی که در مأموریت‌های گشتی گم می‌شدند) به‌عنوان گوشت خورشی خوک قیمت بازاری داشت، هر پوند دوازده قروش، گرچه

گوشت اسب را به یازده قروش می‌شد خرید، در آن روزها یک فرشته، که زن‌های شهر او را به ناسزا «بدکارهٔ راپ» می‌خواندند، ما را با سوپ غلیظ از گرسنگی نجات داد.

سوفی به فرماندار و میهمانانش هرگز دندان گوساله هدیه نکرد. راپ هرروز سفره‌ای کوچک یا بزرگ می‌انداخت. در سال‌های قبل از محاصره اغلب میهمانانی مشهور داشت: مورا، برتیه، تالیران و کسی که بعدها پرنس برنادوت شد. ولی شهروندان منتخب را هم به خانه آلموند دعوت می‌کرد، که بعد از غذا برابرشان محاسبه غرامت رابازکند. کشیش بلش بارها میهمان فرماندار بود. آن‌دو یکدیگر را خوب درک می‌کردند تا زمانی که دربارهٔ اگر و ولی انقلاب، دربارهٔ هنر آشپزی سوفی و یا دربارهٔ پرورش گل رز صحبت می‌شد.

هربار بعد از پایان غذا، بلش استدعای عفوی برای شاگرد قدیمی‌اش فریدریش بارتولدی تقدیم می‌کرد، که اکنون دو دهه، در قلعه گراودنس زندانی بود. ولی راپ همه استدعاها را رد می‌کرد: نخست باید صلح کامل در اروپا برقرار گردد. تا زمانی که انگلیس تسلیم نشود، دارودسته شیل شورش کنند، در کوه‌های اسپانیا و جاهای دیگر علیه امپراطور کوشش شود، نمی‌توان امید عفو داشت. نظام اثبات سرنگونی خود را به همراه داشت. ضمناً راپ به کشیش تفهیم کرد، که غرور باکرگی دختر آشپز سوفی ـ که به‌خاطر اوست که مرد خدا استدعاهایش را می‌نویسد ـ او را مجبور به سخت‌گیری می‌کند. ولی، او دیوانه این زن بسته شده است. همچون سوفی تاکنون هیچ استحکامی برابرش مقاومت نکرده است.

لازم که نیست او را دوست بدارد، آن‌طور که فریتس زندانی‌اش را دوست دارد. ولی او هم که نمی‌تواند همیشه مردی چون او را گرم کند. اگر می‌خواهد مردکش را بازیابد، باید به او، به فرماندار روی خوش نشان دهد. آنچه او خواستار آن است طبیعی است و علاوه بر این برای طرفین هم لذت‌بخش است.

از آن پس کشیش بلش دیگر هرگز به میهمانی نیامد. و سوفی، که به‌خاطر فریتس می‌خواست باکره بماند، دیگر استدعای عفو تسلیم نکرد. ولی هنگامی که راپ از مسکو بازگشت، ضایعات سرمازدگی خود را معالجه کرد، زمانی که شهر در محاصره روس‌ها- پروس‌ها گرفتار بود، وقتی برای اهالی شهر محاصره‌شده، زیر فشار، مسخره‌شده، همچنان گرفتار طمع فرماندار (به‌خاطر میهمانان آن فرانسوی) گرسنگی همه‌گیر شد، سوفی تصمیم خود را گرفت، تا اوایل پاییز صبر کرد، برای دخترخاله‌اش لوئیزه یادداشتی نوشت، او هم برایش، پنهان زیر ترشک، مخلفات سفارش‌شده را ارسال داشت. تنفری روییده همچون قارچ.

سوفی را چنین می‌بینیم: ظریف و هنوز هم دوشیزه، گرچه سی‌ساله است و می‌توانست مادام باشد. سرش را کمی کج روی قارچ‌های سنگی نگاه داشته. موهای قهوه‌ای گل رسی‌اش را همچو لانهٔ پرنده‌ای یافته است. چشمان تنگش کنار هم قرار گرفته‌اند. دوچین مستقیم پیشانی بر تصمیمش تأکید دارد. بینی‌اش همچون مثلثی نوک‌تیز. دهان کوچکش ترانه‌ای آشپزخانه‌ای سوت می‌زند. اکنون قارچ‌های سنگی را از شاخه‌ها می‌بُرد. هیچ برشی نامنظم نیست. چه اندازه زیبایند. آشپزخانه ساکت است. دیگر سوت زده نمی‌شود. دراین موقع عینکش را بر چشم

می‌گذارد. بسته را از زیر ترشک بیرون می‌کشد. گره بسته را بازمی‌کند، چاقوی دیگری برمی‌دارد، مصمم است.

وقتی سوفی کله گوساله بی‌استخوان را در ٦ سپتامبر با قارچ پر کرد، به‌نحوی که بار دیگر ظاهر اولیه خود را بازیافت. به میهمانی سه افسر لهستانی، ازجمله نیزه‌داری جوان پسر ژنرال ویچینسکی، سروان شجاع فرانسوی لوژرو، و تاجری از اهالی ساکسن به‌نام سچه، دعوت شده بودند. همه مسرور لوژرو را، که تفنگدارانش پیش از ظهر روس‌های مهاجم را در اشترن‌شانسه از پا درآورده بودند، ستودند. به‌عنوان اولین غذا، چون دوران گرسنگی بود، سوپ سادهٔ ترشک با آماج آرد بر سر میز گذاشته شد. پس از آن سوفی ماهی آزاد دودی ویکسل برای میهمانان آورد، که هنوز در شهر یافت می‌شد، چون سیلاب اردک‌ماهی، ماهی آزاد و ماهی روغن را تا داخل کانال‌ها و نهرهای شهر محاصره‌شده آورده بود. و پس از آن همراه با برنج زعفران‌زده، غذایی را سر میز گذاشت، که متحد وستفالی می‌بایست آن را برای سفره فرماندار تحویل دهد، کله گوساله‌ای بریان و تازه از تنور خارج‌شده، که سوفی، برای آن‌که انتقام خیانت به انقلاب را و انتقام زورگویی سال‌های متمادی را و انتقام تحقیر غرور دوشیزگی‌اش را و انتقام فریتس زندانی‌اش را گرفته باشد، آن را با چهار استدلال نهایی ادویه زده بود. (ممکن است، در سوپ ترشک هم برای آن‌که تحریک‌کننده شود، کمی شیره قارچ مگسی قاطی کرده باشد.)

از راپ تنفر نداشت، بلکه بیشتر نسبت به او بی‌اعتماد بود و به

جانشینی دیگران هدف تنفرش به‌شمار می‌رفت. او بدترین افراد نبود. غارتگری را محدود نگاه می‌داشت. زورگویی سربازان مست را سخت مجازات می‌کرد. در مدتی که راپ با ناپلئون به روسیه رفته بود، چند ماه اهالی شهر آرزوی بازگشتش را داشتند. در هرحال، و این را کشیش بلش هم می‌گفت، راپ نظم را حفظ می‌کرد. او هم ثروت دیگران را تصاحب می‌کرد، او هم در گرانفروشی شریک بود و کالای قاچاق انگلیسی را (بیشترش پارچه) ضبط می‌کرد، او هم توسط واسطه‌ها (ازجمله سچه تاجر) از تجارت سود می‌برد، او هم قبل از محاصره شهر در خانه‌های ییلاقی در لانک‌فور و اولیوا مترس نگاه داشته بود، و به زن‌های شهری با شوخی‌های رکیک الزاسی خود توهین می‌کرد؛ اما اینها کافی نبود تا سوفی را برای انتخاب محتوی قاطعاً مطمئن کله گوساله مصمم سازد؛ می‌باید واقعه‌ای گره آخر را باز کرده باشد. کشیش بلش بعدها عقیده داشت، بی‌آن‌که حدسش را در یادداشت‌های دوران فرانسوی‌ها تأیید کرده باشد، که سوفی کمی قبل از محاصره، زمانی که جاده گراودنس هنوز باز بود، به استراحتگاه فرماندار خزیده، تا فریتس را برهاند؛ ولی راپ نتوانست. خواست دیوانه‌وارش قابلیت تبدیل نداشت. آنچه طبیعی بود تمایلی نداشت، مبدل به واقعه‌ای گردد. دهان‌بندی مردانه باعث ناتوانی‌اش شد. هیچ فرمانی نتوانست منجر به خبردار ایستادن شود. لابد پاکی سوفی بوده است، که او را، آن قدرت‌نما را خلع‌سلاح کرد. به‌هرحال سوفی از نزد فرماندار همچنان باکره، و اینک دوبرابر توهین شده، بیرون آمد.

راپ نمی‌خواست به شکست خود اعتراف کند، گناه را به گردن سوفی

انداخت (سردی موسمی او) و آماده نبود آن یک‌کم محرومیت را با رفتاری مردانه جبران کند: فریتس در زندان فرانسوی ماند، و چون گراودنس به دست پروس‌ها سقوط کرد، فرمان سلطان فوراً تأییدی بر ادامه محکومیت او شد. روش‌ها این‌چنین منظم تغییر می‌کرد. هیچ استدعای عفوی ـ کشیش بلش خستگی‌ناپذیر ماند ـ آن مردک بیچاره را نرهانید.

ولی شاید همه اینها صحیح نباشد؛ احتمالاً سوفی هرگز به استراحتگاه فرانسوی راپ نرفته است، احتمالاً هیچ دهانبندی وجود نداشت، اصلاً مربوط به فریتس نمی‌شد، بلکه مربوط به آزادی‌ای به‌مراتب بزرگتر بود، چون از آن دختر آشپزی، که در دوران جوانی آنچنان ژاکوبین بود، دوام دوران فرانسوی‌ها، وطنپرستی از نوع آلمانی ساخت؛ همان‌طور که ترانه‌های انقلابی آشپزخانه‌ای سوفی هم، پس از دوران کوتاهی گرایش ناپلئونی، طنینی میهنی یافت. چه‌بسا آن چهار قارچ قاطعاً مطمئن وقف آن نور آزادی‌ای شده بود، که همیشه تاحدی ادامه دارد، که با ترانه‌ای چند بند به‌روح در تنگنا افتاده‌ای نفس می‌دهد. به‌هرحال در دادگاه نسوان تفسیر کفچه ماهی که خواست «موضوع را مسأله‌ای شخصی» بنمایاند، رد شد. در توافق با دادستان، قاضی گریزلده دوبرتین ادعا کرد، که سوفی نه به‌خاطر عشقی بچگانه، بلکه به‌خاطر آزادی اقدام کرده است. و به خاطر اصول.

پس از سوپ، محیط دوستانه‌تر شد. در موقع صرف ماهی آزاد شوخی جریان یافت. آنگاه غذای چشم‌گیر بر سفره گذاشته شد. برش‌هایی

از کله گوساله پرشده بریده شد. راپ در بشقاب میهمانانش گذاشت. همه خوردند، فقط فرماندار خودداری کرد. آخ، چه‌قدر زندگی زیباست! نیزه‌داران لهستانی محتوی کله گوساله را ستودند. سرهنگ وستفالی برای بار دوم بشقابش را پرکرد. لوژرو می‌خورد و برای سومین بار پیروزی پیش از ظهرش را تعریف کرد. تاجر ساکسنی سچه سر تا پا لباسی از پارچه انگلیسی، با دهانی پر بی‌پرده وراجی می‌کرد. راپ مایل نبود شکمش را در شب زیاد سنگین کند؛ بعد از سوپ و ماهی آزاد کمی برنج زعفران زده و یک لقمه از قسمت دهان کله بریان‌شده گوساله در بشقاب خود گذاشت، ولی میهمانانش را تشویق کرد، که آن‌قدر دوست دارند بخورند و با او به‌سلامتی امپراطور، فرانسه و سال فراوانی قارچ بنوشند.

وقتی گراف ویچینسکی از او خواست، که با همه اینها چیزی میل کند، با قاشق چشم گوساله را، که آن بالا قرار داشت، برداشت. غذایی از قدیم لذیذ. پس از آن فریاد زنده باد و شعار دادن. گفته‌ها به کمک اصطلاحات متعالی می‌شد. سچه بازرگان جلوگیری کالای انگلیسی به قاره را ستود، چنانکه گویا هنری ساکسنی این حلقه ممنوعیت را تفکر کرده است. حتی مردوستفالی هم بیش از آنچه درباره‌اش فکر کرده بود حرف زد. لهستانی‌ها آواز خواندند. لوژور از خودش و از سایر شجاعان نقل قول کرد.

سوفی، چون علاقه میهمانان فرماندار را به معما و بازی با لغات می‌شناخت، قبل از گذاردن کلهٔ گوساله در تنور، روی چربی لُپ‌هایش سال‌های انقلاب، تاریخ روز و کاملاً ریز حروف اول نام دوستش فریتس را خالکوبی و فرورفتگی‌ها را با زعفران رنگ کرده بود. بر پوست

بریان‌شده خوانده می‌شد، از کی اروپا جوان‌ها را امیدوار ساخته است. بعضی از آقایان، که سوفی برایشان احترام قایل بود و آنها را شجاعان انقلاب می‌شناخت، کمی مسخرگی کردند، ولی مواظب رفتار خود ماندند. گراف ویچینسکی جوان سخنرانی پرشوری دربارهٔ میرابو کرد. یکی از نیزه‌داران با جملات روبسپیر پاسخ داد. از دانتون و سنت‌ژوست سخن گفته شد. دربارهٔ ژیروندن و مونتان، کونوت قبل و بعد از قتل‌عام سپتامبر و همچنان دربارهٔ حداقل و حداکثر جدل کردند. و مارا آزادی استبداد را اعلام داشت.

هنوز گفتار و پاسخ در جریان بود، و به گیوتین هم به‌نحو پانتومیم اشاره‌ای شد، بازی انقلاب همچنان ادامه یافت، ولی همچنان معمایی ماند، که حرف ف و ب چه معنایی ممکن است داشته باشد- راپ که حدس زده بود، خود را کنار نگاه داشت، پس از آن‌که قارچ مگسی محرک به گرمی مجلس کمک کرد، سم موسکارین موجود در ورچله ابریشمی و سماروغ قیفی سفید تأثیر قویتر نمایان ساخت. حرکات عصبی ملایم عضلات چهره، پلک‌های گشادشده. عرق ناگهانی، سچه و مرد وستفالی چشمانشان لوچ شده بود. حرکات نامطمئن دستها. لیوانها افتادند. لوژرو شجاع دچار لکنت زبان شد. آنگاه قارچ پلنگی حاضران کنار میز را- به‌استثنای راپ- به ستیزه‌جویی تحریک کرد. در آغاز تقریباً به شوخی دربارهٔ ارتباط کمیته‌های خیریه و گیوتین ستیز شد، اختلاف ملیت‌ها خود را نمود: لهستان فرانسه را به خیانت متهم ساخت. ساکسن چنان نمود که گویا اتحاد راین ننگی است. چون دیگر لغات درست ترکیب نمی‌شد، و اسلحه هم سر میز نبود، به شیشه‌ها، به کاردهای سر میز دست بردند.

صندلی‌ها را پشت سرشان انداختند. مرد ساکسنی هنوز درست لغت بی‌معنی و مسخرهٔ «پوپرنیکل» را بیان نکرده بود، که مرد وستفالی قوی‌بنیه گردنش را گرفت. راپ وحشت‌زده خود را کنار کشید، قراولان را فراخواند. به‌سرعت شمعدان سنگین نقره‌ای را برداشت، تا با آن از خود دفاع کند. چون ناگهان، به مجردی که لوژرو یکی از نیزه‌داران لهستانی را با کارد گوشت‌بری کوتاه‌تر کرد، گراف ویچینسکی به اسلحه‌های تزیینی روی دیوار دست انداخت. مرد وستفالی سچه خفه شده را ول کرد و به سوی خنجری دوید و در خودی فرو برد، که لوژرو در دست داشت. پس از آن سرهنگ شجاع دومین نیزه‌دار را هم از پا درآورد. لوژرو و ویچینسکی با اعضایی خراب و زبانهایی از کارافتاده کورکورانه یک‌دیگر را کشتند: دریده، سوراخ‌شده کاملاً طبیعی خشمگین روی هم افتاده بودند.

حال تنها راپ با شمعدان ایستاده بود. شعله‌ها بار دیگر آرام گرفتند. دیگر هیچ زندگی‌ای سوسو نزد. ورچله سبز غده‌ای که معمولاً یک روز بعد مؤثر واقع می‌شود، دیگر نتوانست گلوبولی را بکشد. در این موقع خدمه، ازجمله سوفی، آمدند. افسر موظف قراول‌ها را صدا زد. راپ گزارش اولیه را داد: شش مرده، ازجمله یک سویل. به‌نحوی اتفاقی او مصون مانده است. ستیز در آغاز ساده بین افسران به پایانی غمگین منجر گردیده است. داستان‌های مربوط به زن‌ها، بدهی قمار، لغات موهن، به‌خصوص بیشرمی مرد سویل، همان‌سان که مشاهده می‌شود، باعث تشدید خشونت شده است. آنگاه فرماندار با کلماتی محدود فرمان جمع‌آوری داد. مابقی کله گوساله همراه با باقی‌ماندهٔ محتوی آن برده

شد. جسدها را به ردیف گذاشتند و با پارچه روی آنها را پوشاندند. آنچه را بیش از اینها لازم بود صورتمجلس شود، راپ به‌عهده افسر موظف گذاشت. چون گریه سوفی به حد اعتراف نزدیک می‌شد، فرماندار زن آشپزش را به ایوان سرباز به سوی باغ هدایت کرد. در آن‌جا ژان راپ دست اونیفورم پوشیده خود را روی شانه سوفی گذاشت. سوفی به او اجازه داد و چه‌بسا با این کار او را خوشبخت هم کرد.

شبی بی‌ماه بر روی شهر محصور پهن بود. از جانب شل موله بدون نظم صدای آتش زنبورک به گوش می‌رسید. فقط برای ایجاد مزاحمت، آتشبارهای پروسی از اوهرا آتش می‌کردند، بدون آن‌که زیانی برسانند. در شهر قدیم، نزدیک میدان ایمر ماخر، دوخانه شهری می‌سوخت و کلیسای یوهانیس را از یک سمت روشن می‌کرد. باد در درختان زیزفون و افرا می‌وزید. اولین برگ‌ها افتاد. باغ بوی پاییز می‌داد. اکنون راپ هم گریه می‌کرد.

فرماندار جمهوری دانزیک، که به‌نام اوتابه امروز یکی از خیابانهای پاریس نامیده می‌شود، به زن آشپزش، وقتی تنها در باغ ایستاده بودند، توصیه کرد، چند هفته‌ای به مرخصی برود. آن صحنه وحشتناک، آن‌همه خون جوان که ریخته شد، آن جسدهای خمیده بی‌جان و بی‌حرکت، آن ویچینسکی تکه‌تکه‌شده، همه اینها قطعاً باعث ناراحتی او شده است. نمی‌خواهد، که سوفی بیش از این به‌خاطر بازرسی‌هایی که به‌هرحال لازم خواهد شد، زیر فشار قرار گیرد. اگرچه سوفی، این بچهٔ عزیز، به مفهومی والاتر بی‌گناه هم باشد، بازهم باید منتظر سؤالهایی ناراحت‌کننده بود. از

علاقه‌اش به سوفی می‌تواند همیشه مطمئن بماند، اگرچه سوفی در او دشمنی را می‌بیند و به عشقش نمی‌خواهد گوش کند. بله، او همه‌چیز را فهمیده و درواقع متأسف است که از محتوی کله گوساله نچشیده است. نجوایی در گوشی ـ راپ نخواست بگوید، از کدام طرف ـ او را برحذر داشته است. آخ، کاشکی او فریتس می‌بود و در زندان ساکن بود. سوفی، باید بزرگوارانه او را ببخشد. او هم فقط یک انسان است. حال دیگر باید برود. دلش برای او تنگ خواهد شد.

به‌این ترتیب بود، که سوفی روتسل به دنیای زیرزمینی نقل مکان کرد. کشیش بلش می‌دانست، کجا می‌تواند درامان بماند. کمی بعد از آن مخازن جزیره انبارها سوخت. آن آتش‌سوزی بزرگ راگلوله‌های دشمن، اقدام تروریستی باعث نشده بود. برای راپ دیگر به‌ندرت میهمان می‌رسید.

باعث وحشت است

ـدر جنگل بلند صدا کردن.
قارچ‌ها و افسانه‌ها
به ما می‌رسند.

از هر غده‌ای وحشتی جوانتر جوانه می‌زند
هنوز زیر کلاهک خودش،
اما حلقه‌های قیف ترس
لبالب پر شده است.

همیشه کسی آن‌جا بوده است.
رختخواب کسی آن‌جا بوده است.
رختخوابی برهم خورده ـ آیا من بوده‌ام؟
قبلی من هیچ‌چیز را به‌جای خود نگذاشته.

تفاوت قایلیم بین: قارچهای خوش‌طعم
بی‌مصرف و سمی.

خیلی از قارچ‌شناسان زود می‌میرند.
و مجموعه‌ای از یادداشتها از خود برجا می‌گذارند.
ورچله سرخ، خله، شپور مرگ

با سوفی به دنبال قارچ می‌رفتیم
قبل از آن‌که امپراطور به رومیه رود.
عینکم را گم کردم
و شصتم را به کار گرفتم؛
او یافت و یافت.

سه نفره غذا خوردیم

یکی به‌تنهایی هرگز نتوانست مرا نگاه دارد. با همه رابطه‌ای داشته‌ام، حتی با هلگا پاش، زمانی که با سبزیهایش در بازار هفته برلین غرفه‌ای داشت و یک فصل تمام، شلغم و زردکم را تقریباً مفت دریافت کردم.

داستان بین من و روت‌سیمونای جزیان ناراحت‌کننده‌ای داشت؛ ولی این شایعه صحیح نیست که او به‌خاطر من اول شروع به نوشیدن کنیاک و بعد از آن ورموت ارزانقیمت کرده است. بازیگلینده هونچا هروقت دلم خواسته توانسته‌ام. عادتی دیرینه، هرگز در رؤیا پیش نمی‌آید. ولی با بتینا فون‌کارنوف، زمانی که هنوز جوان بودیم و دقیقاً نگاه نمی‌کردیم، چیزی نمانده بود، که در حال و هوای سرد مرطوب پاییزی نامزد شویم. باترزه اوسلیب تقریباً کاری نداشتم، گرچه می‌توانم رابطه‌ای طولانی با سیب‌زمینی سرخ‌شده را مجسم سازم. از احترام من نسبت به خانم دکتر شون‌هر طی سال‌ها کاسته نشد، گرچه مایل نیست آن شب را در بیلفد (یا شاید در کاسل بود؟) به یاد آورد: «باید با دیگری اشتباه کرده باشید. وضعی که برای مردان علاقمند به کلکسیون به سادگی پیش‌آمد می‌کند.» خشک کردن ایلزه‌بیل تا چه حد ممکن است غلو باشد؛ با اولاوتسلاف از همه بهتر می‌توانم. مرا همچون اصطبل گرم نگاه می‌دارد. همه چیز ممکن است. ولی چنان می‌خندد که سنگ‌ها گوساله می‌زایند. خوشتر دارم در آشپزخانه بنشینم. عقلم سر جایش نبود، که تازگی‌ها چیز تازه‌ای را عنوان کردم یا بدتر از آن: داستانی بیات‌شده را گرم کردم. در فاصلهٔ بین جلسات دادگاه سر صحبت را بازکردم، چون مورد سوفی روتسل باز ما را به هم نزدیک کرده بود. چنان رفتار کردم، که گویا می‌توان از نو شروع کرد، که گویا موقوف نشده و به کلی نگذشته است. او هم از قضات دادگاه نسوان و شغلش داروسازی است. چندسالی پیرتر از ایلزه‌بیل است (که حالا کم‌کم خانم شده است)، گریزلده سال‌ها همچنان دخترنما خواهد ماند. دو چروک کوچک دور چشمانش و کمی بیشتر تلخکامی در اطراف

دهانش نمایان شده، جز این تغییری نکرده است.

همدیگر را از دوران ساختمان دیوار می‌شناسیم (زمانی که هنوز با سیبیله میهلاو بودم) یا مرا زیاده از حد مردانه و پابرجا و به‌این جهت کمتر دمدمی‌مزاج می‌دانست، ولی مدتی خوب به‌هم خوردیم. بیان واقعیت‌هایی چون: باید همیشه مواظب باشم، جامه‌دان را ببرم، آتش بدهم، پدرانه رفتار کنم، معمولاً تا پایان سخنرانی‌های مکرر او است. به هرحال چنین تمایلی به بی‌دست‌وپاهای ضعیف دارد. بنابراین خود را به من چسباند، شجاعانه خود را به‌خاطر یک طفلک فداکرد، که فقط به قفسه‌های داروخانه‌اش علاقمند بود و خیلی زود او را به حال خود واگذاشت، تا به هزینه دولت به تحصیل الهیات بپردازد. آن‌وقت رابطه با بیلی هم به‌هم خورد. و آن سومی هم، دیگر نمی‌دانم چه بود، ناگهان درست درنیامد. به‌هرحال همه‌چیز عیناً مثل گذشته و فقط به‌صورت سوءتفاهمی در خاطره مانده بود، تا بررسی مورد سوفی روتسل شروع شد، که ناگهانی باید توجهی را جلب کرده باشد. ایلزه‌بیل هم، که فوراً استشمامی صحیح داشت ـ فقط رابطه با ویتسلاف را حدس نزد ـ شروع به لجبازی کرد: «اول آن قصه با سیمونای، بعدش با هونچا در وقتی که من آبستن، آبستن پیشرفته‌ام! و حالا تازه این یکی. برای همینه، که هی مسافرت می‌کنی. این آمد و شد دایمی. با او می‌خواهم فوری حرف بزنم، از زن به زن. تا وضع روشن شود. می‌فهمی؟» ناچار بودم کوتاه بیایم: «بسیار خوب، همین کار را می‌کنیم. برایتان چیزی می‌پزم. مذاکره‌ای سه‌نفره و همه‌جانبه. اگر که بیاید. مسخره است، این حسادت تو! تو که می‌دانی، همیشه منظورم توای...»

بنابراین، چون ایلزه‌بیل دست‌بردار نبود و روشن شدن، «بالاخره روشن شدن» موضوع را خواستار بود، گریزلده دوبرتین را، به کله گوساله در ژله دعوت کردم: «بیا دیگر، پول بلیط هواپیما و ترنت را می‌پردازم. شما که بالاخره روزی با همدیگر آشنا می‌شدید.» (حالا که باید، می‌بایست همه را، اوسلیب و هلگاپاش را، حتی خانم دکتر شون‌هر را و- برای این‌که بالاخره همه‌چیز روشن شود- اولاً ویتسلاف را دور میزبان جمع کنیم؛ هرقدر هم که خرجش زیاد باشد.) این را به ایلزه‌بیل هم گفتم: «چرا فقط دوبرتین؟ برف پارسال است. چرا کارنوف و پاش را نه؟ در یک نشست، ایلزه‌بیل! تا روشن ببینی، بالاخره روشن ببینی!»

ولی او روی تعداد کم اصرار کرد. سه نفره غذا خوردیم. گریزلده آخر هفته آمد. روز جمعه کفچه‌ماهی را به‌عنوان خائن و ضدانقلابی محکوم کرده بود. درنتیجه باز کفچه‌ماهی نقش مرده‌ها را درآورده، (با شکم بالا) و به تعویق انداختن جلسه دادرسی را باعث شده بود. حزب کفچه‌ماهی اعتراض کرد و در عین حال خواستار جلب نظر متخصصین دربارهٔ پاره‌ای از قارچ‌ها به‌عنوان حربه‌ای سیاسی در مبارزه برای رهایی، شد.

از گریزلده خواهش کردم در لباسی به رنگ سبز عرفانی بیاید، چون انتظار می‌رفت ایلزه‌بیل در پوششی همچون قارچ مگسی قرمز ظاهر شود. از مذاکره خوشحال بودم. قرار بود، «به افتخار سوفی»، کله گوساله‌ام در ژله به‌نحوی خاص تهیه شود. ولی درواقع خوشتر داشتم که ویتسلاف در آشپزخانه باشد، تا نزدیک صدای یک نواخت میل‌های بافندگی‌اش (دو

تا ساده دوتا پیچیده) در خود فرو روم، یا خود را پشت ارگ کلیسایش پنهان و حسابی گریه کنم،- خدای من، چه صدایی دارد.- مرا به ماوراء اردن همراه می‌برد: «ضجه، اشک، غم، نیاز، وهم‌زده می‌نگرد، ترس و مرگ...» چون قصهٔ روت‌سیمونای هنوز هم ول‌کن من نیست. چه‌بسا که واقعاً به‌خاطر من شروع به نوشیدن ورموت کرده باشد. و باگریزلده فقط دربارهٔ گذشته حرف می‌زنم. رابطه با ایلزه‌بیل هم مشکل‌تر می‌شود: این جنجال هرروزه. تمایل او، که مرد محبوبش را بیچاره کند. خشم او، که بعد از تنفسی کوتاه تشدید می‌شود، فقط به این خاطر که توفیق نیافته، به خودی خود (بدون دخالت مردانه) باردار شود. ولی برای من فقط و همیشه یکی وجود دارد: ایلزه‌بیل ایلزه‌بیل.

آن‌وقت رسیدیم به غذای سر سفره. (به‌عنوان هدیه میهمان گریزلده چند جلد کتاب همراه آورده بود: آموزش رویه جدید ساطوری کردن.) به من هم دستگیره دستمال هدیه کرد («برای آشپز!») هراندازه هم پیشاپیش خوشحال بودم، چندان مطلوب نشد. آن دو با نظر اول از یک‌دیگر خوششان آمد و رنگ و صدایشان را هماهنگ کردند. این واقعه از کنار من گذشت، از بالای سر من با هم حرف زدند. قبل از گذاردن ژله بر سفره، آن را از داخل ظرف درسته روی بشقاب دمر کردم- چطور در ژله خود می‌لرزد- آن دو یکی شده بودند: من همیشه نصفه یا یک‌هشتم در اختیار بوده‌ام. هیچ وقت نمی‌توانم به‌طور کامل تصمیم بگیرم. همیشه علاوه بر آن هم چیزی می‌بینم. ایلزه‌بیل گفت: «در رفتنهایش، در رفتنهای دایمی‌اش. حالا هم! نگاهش کن، گریزلده، چطور

بی‌حیا قیافه گرفته. اصلاً این‌جا نیست. جای دیگریست. همیشه در پستو ملاقاتی دارد.» اجازه هیچ کاری داده نمی‌شود. همه‌چیز محدود نگاه داشته می‌شود، تا من از موضوع خارج نشوم، حاشیه نروم یا وقت نگذرانم. ولی نمی‌خواهم تنها این‌جا چمباتمه بزنم: برای زمان حال و آینده نزدیک دعوتنامه‌هایی دارم، پیاده شوم، کثافت این لحظه را دور اندازم، یا، آن‌طور که ایلزه‌بیل می‌گوید: «لابد باز می‌خواهی به جاده بزنی. بگذاری بکسلت کنند. لابد من برایت کافی نیستم. و گریزلده، که فقط به‌خاطر تو به این‌جا سفر کرده، دوباره کنار گذاشته شده است. لابد چیزی یا کسی را کم داری!»

سوفی به گراودنس، جایی که شانزده سال بود در آن‌جا زندانی بودم، نوشت، که محاصره شهر در ۹ نوامبر به پایان رسید، گرچه قوای اشغالی چهار هفتهٔ دیگر در شهر خواهد ماند: از نظر احترام. بنابراین راه‌ها بسته می‌ماند. ولی از طریق پیشقراولان پروسی زیگانگن برگ با پرداخت قیمت‌های سرسام‌آور چیزهای لازم ارسال می‌شود: شیره، سیب‌زمینی، پیه و بلفور چاودار. قارچ متأسفانه تمام شده است. بله، تازگی‌ها باز برای راپ آشپزی می‌کند، گرچه بدون علاقه. بعد از آن قصابی وحشتناک ـ امروز دیگر کسی نمی‌داند ستیز بر سر چه بوده ـ از آن‌همه خون جا خورد، استعفا داد («همه‌شان مردانی جوان بودند») و در قلاب بافت مسکن کرد. کمی بعد همهٔ ذخایر آن فرانسوی دود شد. دقیقاً شمرده شده، ۱۹۷ انبار سوخت. آتشی عظیم. و هنوز هم این شایعه سر زبان‌هاست، که این آتشبارهای دشمن نبود، بلکه میهن‌پرستان بودند، که

آتش به انبارها زدند. او، سوفی هم مشکوک است، ولی بدون دلیلی برای اثبات جرم راپ نمی‌خواهد او را (به‌عنوان آشپز) از دست دهد. باز برای میهمانی‌های بزرگ می‌پزد. مذاکرات مربوط به تسلیم و جشن‌های پس از آن؛ افسران روسی و پروسی را به خانه می‌آورد. دوست و دشمن مسرورند، انگار فقط برای شوخی ۱۶۴۰ خمپاره، راکت و گلوله‌های خوشه‌ای آتش شده‌اند، انگار نیمی از ساکنان شهر را بیماری واگیری نابود یا زمین‌گیر نکرده است. ولی از سورچرانی‌ها، چون اغلب ژله می‌پخت، در کماجدان ته‌گود مقدار زیادی آبگوشت کله گوساله با گوشت اطراف استخوان‌ها برای بچه‌های قلاب‌بافت، باقی می‌ماند. اگر قارچ وجود می‌داشت! چه‌قدر میل داشتم برای راپ کلوچه پرشده آخرین را، بر سفره گذارم.

سپس سوفی به من نصیحت کرد، از امید دست نکشم، چون به محض آزاد شدن از دست فرانسوی‌ها عریضه‌ای را با خون دل خواهد نوشت: امید است سلطان، که درد را می‌شناسد، بخشنده باشد و فریتس محبوب او را از قلعه مرطوب و سردی رها کند، که شانزده سال از جوانی‌اش را در آن به بطالت گذرانده و مدت‌ها است که توبه کرده است. همه اینها در آن زمان تنها اشتباهی بچگانه بود. منظورش آزادی به کلی متفاوتی بود...

ولی من می‌باید هنوز پاییزهای بسیاری را در آن سوراخ بگذرانم. (در این اثنا فراموش کرده بودم چرا.) و به گریزلده دوبرتین گفتم: «این ژله کله گوساله را به‌احترام سوفی روتسل پخته‌ام و گذاشته‌ام ژلاتین آن، بدون اضافه کردن ژلاتین اضافی، ببندد. «(نه نه! من نمی‌خواهم فریتس توطئه‌گر

او و برای یک عمر در زندان بوده باشم) خطاب به ایلزه‌بیل گفتم: «موردی واقعاً جالب، مورد سوفی. با سم قارچ کار می‌کرد، آن‌طور که کفچه‌ماهی توانست اثبات کند» (خوشتر دارم فرماندار راپ، که از کله گوساله پر شده به سلامت گذشت و تا به آخر نظم را برقرار داشت، باشم.) حال داروساز بود که از دهان گریزلده سخن می‌گفت. او مواد سمی باکتری، گیاهی و حیوانی را، به‌اصطلاح زهرها را شرح داد «به‌خصوص سم قارچ موسکارین که به‌مقدار ناچیز در قارچ مگسی هم اثبات شده است...» (به‌هر حال راپ جان به سلامت برد. و کشیش بلش نوشت: «در ژانویه بعد از لهستانی‌ها، فرانسوی‌ها، بایرها و وستفالی‌ها هم خارج شدند. هنوز ۹۰۰۰ نفر با ۱۴ ژنرال و بیش از ۱۰۰ بیمار در شهر مانده‌اند. افسران خنجرها و کالسکه‌های خود را نگاه داشتند. بایرها، وستفالی‌ها و سایر آلمان‌ها برابر دروازه الیوا از گروه خارج و تقاضای اجازه بازگشت به وطن خود را داشتند، تا به‌همراه دیگران علیه دشمن مشترک خدمت کنند، این تقاضا پذیرفته شد...») و گریزلده دوبرتین خطاب به ایلزه بیل (از روی سر من) همچون برابر دادگاه نسوان گفت: «کفچه‌ماهی به سوفی خیانت کرد. آن راپ هرگز نمی‌توانست از سم آمونیتا فالوئید، جان سالم به‌در برد. زهر آمونیتا، که خاص ورچله سبز غده‌ایست، جگر را، کلیه را و گلوبول‌ها را خراب می‌کند و عضله‌های قلب را موردتهاجم قرار می‌دهد..» نه راپ هم نمی‌خواهم بوده باشم. خوشتر دارم دوست پدرانه سوفی بمانم: بعد از پایان دوران وحشتزای فرانسویان، باز برای کشیش بلش می‌پخت، بیست و پنج سال متوالی، تا روحانی از ضعف پیری مرد. راپ (خائن) من نبودم. و پس از آن‌که سوفی برای من (کشیش مهربان)

ژله کله گوساله پرشده با زبان، شیردان گوساله و کَبَر بر سر میز گذارد، من به یاد آن روز خاص نوشتم: «در ۹ مارس همهٔ این‌جا سلطنتی شد و استقرار دادگاه کشور و شهر اعلام گشت؛ تنها با یک اعلامیه از این لحظه قوانین ناپلئونی ملغی است.»

سه نفره غذا خوردیم. دو زن در اواسط و اواخر سی‌سالگی کنار میز طویل برابر یک‌دیگر نشسته بودند، و من، به‌محض این‌که ژله را روی بشقابی مسطح دمر کردم، در طرف باریک میز ماندم. (به این می‌گویند رابطه مثلث.)

آن دو، که یک‌دیگر را ارزیابی کردند، به همدیگر لبخند زدند و اولین حرف‌ها دربارهٔ من رد و بدل شد، مشخص شد: (بازهم) بیش از تحملم بار کرده بودم. آن‌جا که نشسته بودم، ظاهراً هیچ نبود یا سوراخی بود یا فقط برای مثال چیزی بود، که نام مرا برخود داشت، ولی درباره‌ام به‌عنوان موردی نمونه‌گاه دوستانه و با ملاحظه ـ «سالهای جنگی باید او را این‌طور خشن کرده باشد» ـ و گاه به‌تندی ـ «درواقع باید او را محجور اعلام کرد!» ـ یک ساعت و نیم مذاکره شد. هرگاه تفاهم وجود داشت سبز عرفانی با قرمز قارچ مگسی همنوا می‌شدند، گریزلده و ایلزه بیل با سرانگشت همدیگر را لمس کردند، نگاهشان را با هم ردوبدل کردند، همان‌طور که دگمه‌های صدفی‌شان را ردوبدل می‌کنند. زنها بی‌خواستی پرجنجال، یگانگی پرلطف خود را سر میز آزمودند. صمیمانه حرف زدند: «تو، عمیقاً ترا درک می‌کنم. هرچه تو می‌گویی، عیناً نظر من است. گریزلده، تو باعث خوشحالی من می‌شوی. آخ، ایلزه‌بیل، تو در حال

آبستنی چه‌قدر قوی هستی.»

همراه با ژله گوساله، که بدون عنوان کردن مستقیم آشپز آن تحسین شد، فقط کمپوت سیب و نان سیاه داشتیم. لیوان‌ها را برای بار دوم پر کردم، تکیه دادم و ساکت ماندم و به سوفی فکر کردم، که در اتاقک زیر شیروانی در خانه آلموند برای ناپلئون قهرمان معبدی برپا داشته بود، تا او را ستایش کند، همان‌سان که قبلاً تعقل روشنگر را ستایش کرده بود. (به‌جهت این آرزوهایم را پس زده بودم، کاشکی پاش غرغرکنان ولی حقیقت‌بین برابرم نشسته بود یا ویتسلاف با جوراب بافتنی پیچ‌انداخته‌اش.) از نصف کله گوساله، زبان گوساله و پستان گوساله، که آن را شیردان هم می‌گویند، با مخلفات ادویه‌ای خاص ژله را پختم. برای من (از پاییز گذشته) دوتا قارچ مگسی خشک باقی مانده بود، که در هاون گرد کردم: به‌نجوا آرزوها کردم، نفرین‌ها کردم و فراری (در زمینه‌های تاریخ بالا) دویدم: مرا نمی‌توانید از پا درآورید، مرا نه...

پس از آن‌که با من چون غایبی رفتار شد، آن دو در عین حال دربارهٔ تربیت اطفال و دربارهٔ کیفیت نامطلوب ماشین ظرفشویی‌شان حرف زدند. ایلزه‌بیل مال خودش را خریدی اشتباه خواند. گریزلده گفت، هر تربیتی را مشکوک تلقی می‌کند. ساکت ماندم، به سوفی فکر کردم، که مرا، فریتسش را، دوست می‌داشت و دوست می‌داشت، چون درست بعد از (به من مربوط نمی‌شد) جنگ‌های آزادی برای او تقاضای عفو تقدیم داشت و برای من هم بسته محتوی کیک عسلی فرستاد، که به‌آن قارچ مگسی گردشده قاطی کرده بود، تا مرا سرحال آورد. سپس برای ایلزه‌بیل

وگریزلده برای بار دوم ژله لرزان گذاشتم. آن دو توافق داشتند، که باوجود همهٔ عیب‌های ماشین ظرفشویی، و با وجود این‌که صنعت این‌چنین به‌وضوح آدم را فریب می‌دهد، ولی به‌هیچ وجه دیگر حاضر نیستند با دست ظرف بشویند. همچنین گفتند: روش تربیت بدون فرماندهی را باید حفظ کرد. پدرهای اصیل به هرحال دیگر وجود ندارند. «صحیح است!» این شرکت من در مذاکره بود، که شنیده نشد. ژله کله‌گوساله را فقط با آبلیمو ترش کرده بودم. نصفه کله را دو ساعت تمام، زبان را یک ساعت و نیم، شیردان را فقط نیم ساعت گذاشتم روی حرارت ملایم بپزد. آخرسر، وقتی گوشت از استخوان جدا شد، آن را با زبان و شیردان و کَبَر پرکردم، شوید، آبلیمو در آبگوشتش زدم و گرد قارچ مگسی را به‌آن اضافه کردم: نسخه‌ای قدیمی از سیبریه، که جهان‌گشایان آریایی و دراویش هندی با آن و با اثراتش آشنایی داشتند. (مثلاً واگرها، کمی پس از دوران مست‌وینا، به اسب قارچ مگسی می‌خوراندند و شاشش را می‌نوشیدند، کاری که باعث می‌شد حتی در جریان قتالها هم غرق در تخیل باشند؛ همچنین وده‌های هندی تحت تأثیر سوما بودند، قارچی که جاودانه می‌کرد، همچون قارچ مگسی به سفر می‌برد، زمان را بی‌اثر، هر بندی را باز و آدم را واقعی‌تر از تفکر می‌سازد...) وقتی ماشین ظرفشویی به‌خصوص و تعلیم و تربیت به‌طور کلی بررسی شد، باز موضوع صحبت من بودم، بدون آن‌که نامیده شوم. فقط دایماً گفته می‌شد: اوباز هم. او هربار مایل است. نمی‌تواند بفهمد. خیال می‌کند، که فقط او. خودش را اجتناب‌ناپذیر تصور می‌کند. او باید، او را می‌باید، او را خواهیم، اشتباه می‌کند، به‌طور کلی او فاقد...

استعداد من به‌عنوان نقصی مادرزاد (و به‌عنوان عامل مخففه) تأیید شد: «از این جهت کاری از او ساخته نیست. از او چیزی تراوش می‌کند. اگرچه تمسخرآمیز و فقط به گوشه و کنایه. باید حرف‌هایش را دربارهٔ طبیعت بشنوی. درواقع برایش غریبه است. آن را به‌صورت فاجعه‌ای می‌بیند. و اگر چیزی درست انجام نشود- تازگی‌ها کاغذ توالت در خانه نبود- فوراً تاریخ‌گذاری می‌کند- کاملاً مردانه- آغاز دوران آخرت.»

بعد دربارهٔ فعالیت سیاسی من بحث می‌شود: به‌رغم منظور خیر، چه اشتباهاتی که کرده‌ام (کرده است). و کاملاً هم به‌جا، چون من (او) نمی‌توانم (نمی‌تواند) به‌طور مشخص تصمیم بگیرم (بگیرد). همیشه از طرفی، از طرف دیگر. دشمنی بی‌معنی من (او) با نظریه‌های تازه، که درواقع نظریه من (او) است. «جای تأسف است. باعث تأسف آدم می‌شود. گریزلده، واقعاً، وقتی ولو است و نمی‌داند، کجا و چه و از فرط ناتوانی راه مفری، معمولاً تاریخی، می‌جوید. مثلاً وقتی بگویم ماشین ظرفشویی، او می‌گوید، وقتی در قرن چهاردهم...»

بعد توافق کردند، از طرفی به‌خاطر استعدادم - «همیشه باید کاری بکند!»- و از طرف دیگر به‌خاطر فرارهای سیاسیم- «همیشه رفته بود، بین راه بود!»- بچه‌هایش (هایم) محروم شده‌اند، و در همه دوران‌ها. آن دو شروع کردند (با قارچ مگسی به‌آرامی به سفر رفته) برای نخستین بار حساب‌های دوران‌های گذشته مرا برسند، به‌این ترتیب که مرا مسؤل بچه‌های حرامزاده شاعر باروک اوپتیس (که خرجشان پرداخت نشده بود) و مسؤل نتایج از بین‌رفته آمانداویکه در دوران جنگ‌های هفت‌ساله، دانستند. گریزلده خطاب به ایلزه بیل گفت «عجیب نیست، اگر

او به‌عنوان یک اشغالگر نرینه درواقع تعویض‌پذیر شده است. مثلاً راهبه روش، هروقت که او باز مجبور به فرار شده بود، فقط به‌عنوان ملاقاتی او را در استراحتگاهش، در آشپزخانه‌اش پذیرفته است.» وقتی آن دو رابطه خودشان یا زنان دیگر را با من در زمان حال و یا در گذشته متجسم ساختند، ایلزه بیل گفت: «چندان عوض نخواهد شد.» و گریزلده دوبرتین، که شناسایی‌اش با من قدیمتر از آن است که برای ایلزه بیل مطلوب باشد، گفت: «هرگز عوض نخواهد شد!»

صحیح است. این تأثیر گذشته است. کسی که در کنار دورته‌آفون مونتاو ترمس را آموخته باشد، کسی که یک بار گرمی اصطبل را کنار گرت چاق احساس کرده باشد، همیشه خواهد ترسید، همیشه به دنبال گرمایی پوشاننده خواهد بود، گرچه در آشپزخانه شلوغ ارگ‌نوازی گرم مزاج باشد.

ژله کله گوساله‌ام را تحت تأثیر گذشته‌ها و به‌تقلید از سوفی روتسل پخته بودم، که برایم، وقتی در اوایل تابستان ۱۸۳۷ عاقبت از قلعه گراودنس خلاص شدم، چنین می‌پخت، تا مرا تقویت کند. شصت سال تمام نداشتم، ولی پیرمرد بودم. دوشیزه روتسل دختری سرزنده مانده بود. همچون سوفی ژله‌ام را با کَبَر، خیار، شوید خوش‌طعم کردم، آبلیمو زدم و با گردی خاص ـ حالا همه می‌دانند که از قارچ مگسی چه کارها ساخته است ـ به‌آن مفهومی پنهانی و دوگانه دادم: خواست‌هایت را نظارت می‌کنی. بیدار کنار خودت دراز می‌کشی. در وجود آوا محو می‌شوی، و در نهایت در جهنم گرم و مرطوب پیچ و تاب می‌خوری...

ایلزه‌بیل بود یا گریزلده، که برای نخستین بار دربارهٔ عقده مادریم

سخن گفت؟ (گرچه آن دیگران هم به خوردن ژله دعوت شده بودند؛ پاش غرغرو، اوسلیب خواب‌آلود، هونچای وقیح، روت‌سیمونای مست وسط حرفشان دویدند؟) به هرحال ایلزه بیل گفت: «گرفتارش که هست، خیلی به‌سختی.»

پس از آن هلگا پاش هم (با دلایل عصر آهن) سرپوش وجود مرا بازکرد، گریزلده دوبرتین برخلاف ویتسلاف قضاوت کرد، و آنچنان که گویا حکم نهایی است گفت: «وکه چه! به هرحال تقریباً همه‌چیز در وجود او حکایت از وابستگی غیرعادی به مادر دارد. نگاهش کنید: پسرک، گرچه پلاسیده، ولی برای ابد بچه‌ای شیرخوار باقی مانده است» اولاً ویتسلاف، به حمایت از اوسلیب (خانم دکتر شون هر سر میز نشسته بود؟) اظهار تردید کرد، که استعداد غیرقابل تردید من نیازی به شرایط عقده‌ای داشته باشد. بتینا فون‌کارنوف هنرمندانی را با چنین وابستگی‌ها برشمرد: «لئونارد بزرگ را یک بز شیر می‌داد!» روت سیمونای با لکنت زبان پراند: «همهٔ ما مک زنیم!» ولی ایلزه‌بیل و زیگلینده هونچا فریاد زدند: «او را از ناف جدا نکرده‌اند! خیلی ساده از بند ناف جدایش نکرده‌اند. باید از بند ناف جدایش کرد! بالاخره باید از بند ناف جدایش کرد!»

و آن گریزلده، که من احمقانه در وجودش به‌دنبال سوفی خودم می‌گشتم، افشاء کرد، که چطور اخیراً (به حد کافی احمقانه) دوستانه به او نزدیک شده‌ام: «او، او هرگز پیش روانشناس نمی‌رود. هفته پیش برایم نجوا کرد. حسابی از جا دررفته بود: مرا نمی‌توانند روی راحتی بخوابانند! با عقده مادریم کاسبی می‌کنم! این را می‌نویسم، در

وصیتنامه‌ام: بدون معالجه می‌میرم. روی سنگ قبرم باید بنویسند: در این‌جا با عقده مادریش آرام گرفته است!»

همه سر میز به من خندیدند. ایلزه بیل هم اینها را عیناً شایسته من دانست. ویتسلاف لبخند زد، چون بیش از اینها می‌دانست. دوبرتین گفت: «بگذار این‌طور باشد.» و خانم شون هر، که، اطمینان دارم، بااشتها از ژله گوساله مخصوص من می‌خورد، به‌جای همه گفت (چون اوسلیب و ویتسلاف هم سر تکان دادند): «موردی عادی. در حقیقت او همچنان بچه مانده است.»

در این موقع من حرف زدم. باید شیطان به‌گونه قارچ مگسی مرا جنبانده باشد، که ناگهان از سکوتی که به خود فرمان داده بودم سرپیچی کردم و بیشتر خطاب به خانم شون‌هر تاگریزلده دوبرتین گفتم، گرچه منظورم ویتسلاف بود، اگرهم به ایلزه‌بیل نگاه می‌کردم (وزیر میز پای چپم برای روت‌سیمونای قلاب می‌انداخت، ولی جواب از اوسلیب دریافت داشتم): «بگذریم، ایلزه‌بیل عزیز، آن سوفی، که ژله کله گوساله‌مان را مرهون او هستیم، هرگز دست نکشید، به‌محضی که اجازه یافت، رفت به گراودنس، آن‌جا به فریتس دلداری داد: باید تحمل کند، تحمل کند. کیک فلفل و عسل برایش فرستاد، همراه با نامه در آنها. استدعای عفو برای لوئیزه، ملکه، ارسال داشت، زانو زد، همه‌اش به‌خاطر او، تا این‌که عاقبت آزادش کرد. پس از آن پرستار من شد، باعشق، و با من به دنبال قارچ رفت، مثل دوران جوانی، زمانی که هنوز آرمانی داشتم...» آن‌همه زن کنار میز لابد گوش ندادند. هنوز هم به من می‌خندیدند- «حالت بچگانهٔ او به‌هرحال دوست‌داشتنی است»- همدیگر

را تأیید کردند: دایماً دچار تصور است، اجتنابش از عقده‌ها باعث شده گرفتار عقده بماند، به‌این جهت صداهای معده‌اش اضافه شده است، باید جورش را بکشد، هربار و همیشه باید جورش را بکشد، بیچاره یک بار دیگر (باگریزلده) توانایی خود را بیش از واقع باور کرده بود، او هیچ، هیچ‌کدام از آنان را (حتی روت‌سیمونای راهم نه) نمی‌خواهد از دست دهد، و همه را، حتی هلگا پاش را، مثل مجموعه لیوان‌هایش می‌خواهد نگاه دارد، غیرممکن است و عیناً یک مرد است.

آن‌وقت خواهرانه به‌سلامتی من نوشیدند و این‌بار با عنوان کردن نام آشپز، ژله‌ام را تحسین کردند: واقعاً غذای خاصی بود.

تسرز اوسلیب قول داد، در میهمانسرایش، برای تثبیت فرهنگ آماندایی سیب‌زمینی راکمی غنی‌تر، ژله‌گوساله را هم «به‌افتخار سوفی» به صورت غذایش اضافه کند. ایلزه بیل از قضات دادگاه نسوان که همگی حضور داشتند، از موقعیت مورد روتسل سؤال کرد: «فقط مطالبی را تعریف‌بی‌کند، که مربوط به خودش می‌شود. شما می‌توانید اطلاعات خصوصی‌تر به من بدهید. دلم می‌خواست اطلاع دقیقتری می‌داشتم. گریزلده بگو ببینم: این‌بار حساب کفچه ماهی را خواهید رسید؟»

گرچه از شوهرش، که از او یک محله جدا زندگی می‌کرد، تا با روابط سریع متغیرش با مردان دیگر زندگی کند، بچه هم داشت، ولی حالت دوشیزگی برایش باقی مانده بود، به‌نحوی که ترغیب شدم در وجودش سوفی را بجویم، نه آن سوفی بچه‌گونه را (جدی و زیر کلاه قارچ)، بلکه آن دختر آشپز کمی سرخورده، هنگامی که به خانه کشیش بازگشت: در

اوایل سی‌سالگی سوفی از برخوردش با دوران فرانسویان سردرگم بود، به‌نحوی که اغلب پنهانی می‌گریست، قاضی دادگاه نسوان، گریزلده دوبرتین، که او هم (به‌واسطه موضوعی خصوصی) وهم زده است؛ به همین دلیل هم اغلب سرنخ راگم می‌کرد، وقتی خواست نیازِ کسب اطلاع ایلزه‌بیل را با اطلاعاتی مغایر یک‌دیگر، رفع کند، موجب شد هلگا پاش و روت‌سیمونای توی حرفش بدوند.

بحث دربارهٔ ورچله ابریشمی سمی بود و ورچله سبز غده‌ای. گاهی گفته شد: قتل سیاسی به کمک توکسین را، به‌عنوان تظاهری از مبارزه رهایی‌جویی زنان، باید به‌طور مطلق رد کرد؛ بار دیگر آن غذای قارچی مؤثر از نظر سیاسی، به‌عنوان ابزاری برای خود آزادسازی زنان، توصیه شد. «ولی لازم است کاری‌تر از آن باشد که به دست سوفی روتسل بود.» زیگلینده هونچا غُر زد. روت سیمونای نعره‌زدد: «موافق کشتنم، به‌صورت باز! هِش هش!»

چون پاش گفت، درواقع این سوفی غازی احمق بود، که همه‌اش فقط فریتسش را در کله داشت، گریزلده به من خیره شد، انگار مرا در اونیفورم فرمانداری می‌بیند. فریاد زد: «فقط زهر می‌تواند کمک کند! اگر من هم یک فریتس زندانی می‌داشتم، همان سان از قارچ شناسیم سود می‌بردم. ولی این بار بدون آن پیش آمد!» بعد ناله‌ای کرد: هراندازه هم به ظاهر سوفی سرسپرده بوده باشد، بازهم در خدمت آزادی بوده است. این راحتی کفچه‌ماهی هم نمی‌خواهد ندیده بگیرد. ضمناً او همه گناه را به گردن می‌گیرد. «آن ناجنس!» برای آن‌که از بدتر از اینها جلوگیری کرده باشد، کلوپ ژاکوبن را در بوتلرگاسه لو داد. «خائن!» کشیش بلش که

توسط او تحریک شده بود خبری در اختیار ضابطین شهر گذاشته بود.

پاش در حرفش پرید: «خوب، او از این بازیهای بچگانه انقلابی نفرت دارد.» بتینا فون کارنوف خواست دلجویی کرده باشد: «به‌هرحال که سوفی بعد از چهل سال وفاداری به فریتسش رسید.» قبل از این‌که گریزلده بتواند دست بلند کند، ویتسلاف او را با بیان جمله‌ای آرام ساخت: «علیه سوفی و فریتس مطلبی نیست. آن دوتا پیرک، آن‌طور که خمیده به‌دنبال قارچ می‌رفتند، باید جفتی دوست‌داشتنی بوده باشند.»

تو مدام از نو آستین مرا می‌گرفتی. ولی دوران ما نبود. گرچه قارچ‌ها، پنداری خاص ما باشند، روییده بودند، ولی آرمان، آرمان ما از بین رفته بود یا نام دیگری داشت، دیگر روی یک پا نایستاده بود، بلکه سواره می‌آمد: در آن زمان صحبت از روح جهان‌سوار بر اسب می‌شد. برای او هرگز به جنگل نرفتیم. فقط برای خودمان. به همین جهت هم قارچ مگسی جمع می‌کردیم. تصویر سازند. زمان را به ما بازمی‌پردازند. آنها را باید پوست کند و ورقه‌ورقه برید، خشک کرده کوبید و گرد کرد، تا در سوپ، در خمیر کیک، در ژله قاطی شود. یا گرد نمی‌کنند. قطعاتی را که چرم‌وار سفت‌اند به بزرگی ناخن، نگاهداری می‌کنند، گاه‌گاه صبح یا شب قطعه‌ای برمی‌دارند و می‌جوند، تصاویر می‌آیند، تا زمان بازگردد، تا باز بچه شویم و با سوفی به دنبال قارچ برویم و آرمانی داشته باشیم.

دوشیزه روتسل پیرومن، ما از قارچ‌های جمع‌کرده، خشک‌کرده، گردکرده، سرکه انداخته می‌زیستیم. کنار هگرتور، همان‌جا که سوفی در بچگی ماهی عروس می‌فروخت، دوبار در هفته اجازه فروش داشتیم.

سماروغ سبز نخ کشیده و خله سرتیز در سرتاسر سال خریدار داشت. از متقال‌هایی، که مادربزرگ سوفی باقی گذارده بود، کیسه‌های کوچکی می‌دوختیم (در گراودنس خیاطی آموخته بودم)، در آنها قارچ سنگی و ورچله خونین خشک شده قیمت خود را حفظ می‌کرد. ولی از اوایل تابستان تا نوامبر سبدهای ما پر از قارچ‌های اصیل و قارچ سوپی بود، که تا آخر فروش می‌رفت. وضع صندوق خوب بود، به‌خصوص که تازه یا خشک شده همیشه مواد داشتیم. مشتریان ما ـ شاگردان دبیرستان، سروانها یا محافظین شخصی و کارمندان جوان آزادیخواه ـ به مسافرت علاقه داشتند و ساده‌دلانه خواستار گردش بودند. طبیعتاً افراد مسن هم می‌آمدند، که مثل سوفی و من می‌خواستند زمانشان را در تصویرها بازگردانند و به‌این جهت قارچ مگسی مصرف می‌کردند، که زیبایی خاصی دارد.

گریزلده دوبرتین (و سایر قضات)، وقتی ما سه نفره (و با وجود این در اجتماعی بزرگ) ژله گوساله می‌خوردیم، دربارهٔ جریان روز دادگاه نسوان گزارش داد. دربارهٔ اختلاف داخلی فراکسیون‌ها گپ زد. از حزب کفچه ماهی انتقاد و حدس زده شده که بین کفچه‌ماهی متهم و زیگلینده هونچای دادستان اتفاق نظر حاصل می‌شود، شاید توطئه‌ای در کار باشد. باز ستیز برپا شد. اختلاف (بین گریزلده و اوسلیب) بر سر این ادعای کفچه‌ماهی که: سوفی روتسل و دوستش فریدریش بارتولدی از جوانی و همچنین در دوران پیری معتاد به قارچ مگسی بوده‌اند. بله، سوفی حتی با گرد قارچ مگسی تجارتی پرسود داشته است: ازجمله توسط پست و با واسطه.

بیان این نکته برابر دادگاه نسوان باعث جنجال شد. «قصهٔ سوفی معتاد به حشیش»، که کفچه‌ماهی آن را شایع ساخته بود، توسط نظر تخصصی خاصی دربارهٔ «تأثیر تحریک‌کنندهٔ قارچ مگسی» تغذیه می‌شد؛ این اعتراض رییس دادگاه خانم دکتر شون‌هر بود، که از خواندن نظر تخصصی، که از طرف متهم تقاضا شد، جلوگیری کرد. گریزلده فریاد زد «کاملاً حق به جانب شون‌هر بود! چه‌بسا قارچ مگسی مد روز می‌شد. روزنامه‌ها انتظار می‌کشیدند، که ما خودمان را لو دهیم. مطمئنم: حتی سوفی هم مخالف می‌بود.»

در این مورد همه نظرشان یکی بود و ناگهان من موضوع موردعلاقه آنان شدم: من فریتس سوفی، کشیش بلش یا راپ فرماندار نیستم، من- «این مردک انی»- پدر سوفی‌ام، یک عرق‌فروش دوره‌گرد، که آن دهاتی‌های بیچارهٔ کاشوبی را فریب می‌داد و جوانترین دختر آماندااویکه را سر راهش چاق کرد. «این بی‌سروپا!» فقط او بد بوده است. «بی‌ارزش، پست، بی‌سروپا! زیادی!» دوبرتین فریاد زد: «باید تسویه‌حساب کرد! باید عاقبت با آن مرد ناگهان سررسیده تسویه حساب کرد!»

زنها حالتی تهدیدکننده نمودند. ترس مرا فراگرفت. هر راه فراری بسته بود. احساس کردم، مراگرفته‌اند، تا چهار قاچم کنند. بین پاهایم مورمور شد. (سیمونای نبود که فریاد زد: «با چاقوی آشپزخانه، هش هش!»؟) در این حال قارچ مگسی مرا نجات داد.

به‌نظرم آمد، که نه‌تنها با پاش، اوسلیپ، و ویتسلاف در جمع اعضاء حزب کفچه‌ماهی، با شون‌هر به‌عنوان تظاهر شخصی قدرت فرماندهی

دادگاه نسوان کنار میز نشسته‌ام؛ بلکه آگنزکوریلا و آماندا‌ویکه، راهبه روش، دورته‌آ قدیس و سوفی روتسل هم از دوران گذران خود گریخته‌اند. ویگا مادرانه در برابر پاش نشسته بود. مست وینا روت سیمونای را تسلی می‌داد. انگار همه دوبل باشند. میز گسترده‌تر شده بود. ژله کله گوساله من به نحو اعجازانگیزی در ظرف افزوده می‌شد: تمام‌شدنی نبود. بدون زمان صحبت جریان داشت. در قهقهه راهبه روش خندهٔ ویتسلاف قاطی شد. جایی، نه در زمان حال، آوا هم بود، آن اصل سه‌پستانه؛ همان‌طور که خانم دکتر شون‌هر نگران همگان در همه‌حال بود. مواظب بود که به‌کسی صدمه نرسد. نمی‌گذاشت بین زن‌ها دعوا شود، اگرهم، جایی که هونچاکنار دورته‌آ نشسته بود، هنوز به نحو خطرناکی امکان برخورد وجود داشت. همین حالا بود، که سوفی یا گریزلده، اگرهم نه به‌خاطر من، پس به‌خاطر آگنز محبوب پریدند به جان بتینا فون‌کارنوف. جای خراش نبود که می‌دیدم؟ این دسته مو، بور، قهوه‌ای رسی، مجعد و تاب‌دار نبود که بین بشقاب‌های نیمه‌خالی افتاده بود؟ (ویتسلاف و همراه او راهبه روش برای حفاظت دور مرا گرفته، آماده جنگیدن بودند.)

ولی، بعد از آن‌که چند قطره اشک جاری شد، یگانگی زنان، فاتح آمد. خواهرانه دوباره دربارهٔ قیمت سیب‌زمینی در این یا آن زمان پرحرفی کردند. افسوس‌خوران صحبت از گرانی شاه‌ماهی اسکاتلندی و کمبود ارزان بود. و بر من، پدرخوانده نجیب، احمق و خالق، همواره غلوکننده شوخ‌طبعی خود را آزمودند. و ناگهان ارگی آن‌جا بود، بهتر بگویم، یک هارمونیوم مناسب برای اتاق نشیمن و آشپزخانه، کنار میز

قرار داشت. ویتسلاف همهٔ شصتی‌ها را کشید، راهبه روش همراه با آگنز و سوفی آواز «پادشاه آسمانها، خوش‌آمدی» را خواندند. مست وینا تیله‌های کهربا به همه هدیه کرد. و کفچه‌ماهی هم گویا حاضر بود. در سینک ظرفشویی کنار ماشین ظرفشویی خود را شادمان بر آب می‌زد. جملات قصار متناسب برای تقویم را با ترشح زیاد بیرون می‌پراند: «خلاصه خانم‌های محترم من. پیش از آن‌که مدیریت زنان مدیریت مردان را کنار زند...» زمان شمارشی معکوس داشت. تصاویر در خانه عرضه می‌شد. آوا خود را خم کرده و من، مرد، این یگانه قطعه گرانبها در تأمینی کامل حفاظت شدم، در امان ایلزه بیل آبستن دراز کشیده، سینهٔ بزرگش را مک زدم: سیر، به صلح پناه بردم، خوشبخت، چنان بی‌آمال که هرگز وجود نداشتم...

ولی چون تأثیر قارچ مگسی تمام شد، وقتی دیگر متعاقباً خوشبختی را احساس نکردم، زمانی که ما هریک از دوران گذرائی دیگر به زمان حال بی‌ژرفا فروافتادیم، هنگامی که واقعاً به خود لرزیدیم و هیچ رؤیایی دیگر در اختیارمان نبود، وقتی دیگر از ژله هم چیزی باقی نماند، باز ایلزه‌بیل بداخلق من (در لباسی سرخ) نشسته بود و فقط دلش حمامی داغ می‌خواست. گریزلده دوبرتین (در لباسی سبز) با نگاهی جدی و باکره‌آسا و از من گذران، باوجود این منظور من، خیره نگریست، آن دو گفتند: «ساده گرفته است. خود را از اساس گول زده است. می‌خواهد دور همهٔ ما را یک‌جا ژله بگیرد. باید محدود نگاهش داشت. عاقبت باید چیزی دستگیرش شود. باید پرداخت کند، برای همه‌چیز پرداخت کند. بدون

تأمل. و هرماهه مرتب و به‌موقع.» وقتی میز را برچیدم و کوشیدم سخنرانی کوتاهی برای آشتی اجرا کنم ـ «واقعاً برایم لذت‌بخش بود، که برای شما، خواهران عزیز از این و آن قرن، ژله کله گوساله خاص خودم را بپزم...»ـ ایلزه‌بیل رشته سخنم را برید: «اگر از پختن این قدر لذت می‌بری، پس می‌توانی ظرف‌های شستنی را هم جمع کنی.» بنابراین ظرف‌ها را هم جمع کردم. بیش از سه بشقاب بود. کارد و چنگال بیش از یک دوجین. چندین کاسه ـ و سیزده لیوان، که در آنها باقی‌مانده آب سیب تلوتلو می‌خورد. گریزلده با چند حرکت به من کمک کرد. ماشین ظرفشویی تقریباً پر شد. (ضمناً من قبل از سوفی در انقلاب سال ۴۸، بدون آن‌که بدانم این‌بار به چه نوعی از آزادی ارتباط دارد، مردم.)

دخترها

اواخر بررسی مورد سوفی روتسل، چون قاضی گریزلده دوبرتین ادعا کرد، که سوفی باکره مرده است، از کفچه‌ماهی توسط ریاست دادگاه، خانم دکتر شون‌هر، بیشتر به تمسخر تا به‌خاطر کسب اطلاع، دربارهٔ تفاوت جنسیت‌ها سؤال شد، کفچه‌ماهی، بی‌آن‌که بستر ماسه‌ای خود را ترک گوید، به‌طور اصولی پاسخ داد.

«خانمهای محترم، همان سرود گذشته است! زنها بار می‌گیرند، حمل می‌کنند، می‌زایند، شیر می‌دهند، تربیت می‌کنند، می‌بینند که یکی از شش بچه می‌میرد، بی‌مقدمه از نو یکی دیگر به آنان تحمیل می‌شود، که حملش می‌کنند، همانند همیشه با تحمل درد آن را می‌زایند، از این یا آن پستان به او شیر می‌دهند، به او ماما گفتن و راه رفتن می‌آموزند: تا آن‌که

دخترها- و در این مورد فقط دخترها به حساب می‌آیند- برای مردکی ولو شوند و بارگیرند، که هنوز هم باید حمل شود و هنوز هم فقط توسط مادران زاییده می‌شود. در مقابل مردان چه اندازه محدود تجهیز شده‌اند. هرچه را آنان تحویل می‌گیرند، فرمان‌هایی بی‌معنی است. هرچه را آنان حمل می‌کنند، فقط سودایی است. زاییده‌هایشان عبارتند از: کاتدرال اشتراسبورگ، موتور دیزل، تئوری انقلاب، قرص سوپ کنور، ماسک ضدگاز، طرح تراش. ما هزاران کارآمدی‌های مردانهٔ همانند را می‌شناسیم. هیچ چیز برای این آقایان غیرممکن نبوده است. می‌بایست دیوارهٔ شمالی جبال ایگر فتح شود، راه دریایی به هند کشف گردد، دیوار صوتی شکسته شود، اتم شکافته شود، قوطی کنسرو و تفنگ سوزن‌دار اختراع شود، خرابه‌های تروپا و کنوسوس حفاری گردد، می‌بایست نه سمفونی کامل گردد. چون به این خاطر که مردان از راهی طبیعی بار نمی‌گیرند، حمل نمی‌کنند، نمی‌توانند بزایند و حتی تولید بچهٔ کورکورانه آنان هم به خاطر هدف تلونی آن، مشکوک می‌نماید، بنابراین باید اطواری پرمعنی بنمایند، باید از دیوارهٔ یخ‌بستهٔ شمالی کوه‌ها بالا بروند و دیوار صوتی را بشکنند، اهرام را طبقه‌طبقه برهم نهند، کانال پاناما را بکنند، دره‌ها را سدبندی کنند، گویی تحت فشار، به آزمایش بپردازند، تا همه‌چیز ترکیبی تولید شود، می‌باید در تصاویر، با لغات، با گل دایم از نو سؤال‌های مربوط به من، وجود، مفهوم، چرا، برای چه و کجا را طرح کنند، جملگی باید در آسیاب پایی‌ای، که تاریخ جهان خوانده می‌شود، لگد بزنند، تا اعمالی کاملاً مردانه، تاریخ‌گذاری گردد، باید فتوحات و شکست‌ها، تجزیه کلیسا و تقسیم لهستان، پروتکل‌ها و یادبودها را قی کنند، توجه داشته

باشید، خانمهای محترم: به‌زودی این آقای نیکسون باید استعفا دهد. دختری به‌نام گیلامه پریروز تاریخ‌سازی کرد. و در پرتغال قشونی‌ها همدیگر را از کار برکنار می‌کنند.

وقایع و اعمال بزرگ امروزه: کلکته. سدآسوان. قرص ضدبارداری. واترگیت. اینها متولدین نخست مردانند. اصولی آنان را باردار ساخته. وسیله فرمانی بی‌قید و شرط آبستن شده‌اند. دست‌کم تنها چیزی که بر آن حاکم‌اند، قشون، آنان را در وضعی قرار می‌دهد، تا مرگ را به‌عنوان زایمانی در نامشخص‌ها جلو اندازند. ولی آنچه می‌زایند- خواه خلاقیت، خواه زایمانی مضحکه- هرگز راه رفتن نخواهد آموخت، هرگز ماما نخواهد گفت. شیرناخورده یا از بین می‌رود و یا فقط روی کاغذ به زندگی‌اش ادامه می‌دهد: بچه‌های زاییده مردان: فرهنگ؟ خوب بله! خوب بله! خانهٔ مردگان. کتب کهنه‌شده کتابخانه‌ها را پر می‌کند. موزیک در صفحه‌ها کنسور می‌شود. آجرهای گوتیک در حال پوسته شدن است. در موزه‌های مطبوع تهیه شده کسی بنیان فرهنگ را به‌خاطر نمی‌آورد. و مجموعه‌های سری، که در آنها زایش‌های ناقص مردان به‌عنوان دوسیه‌ای ناخوش‌آیند، به زندگی خود ادامه می‌دهند. هم‌اکنون بانک اطلاعات وجود دارد. خلاصه: همه اینها به‌عنوان کارآمدی مردان به‌نحو وحشت‌آوری باعث شگفتی می‌شوند. ما صحبت از اعمال راه‌نما می‌کنیم. ما می‌گوییم: او در عدم توفیق مردی بزرگ بود. ما متأثر برابر دلایل موجودیت‌هایی غم‌انگیز قرار می‌گیریم که همهٔ آنها فاقد طبیعت‌اند برابر طبیعت بیچاره ایستاده‌اند، و چون این‌چنان غیرطبیعی گرفتار اجبارند، تنها به‌عنوان دلیلی مغایر قابل ارزیابی هستند. در مقابل زن- حتی

وقتی تحصیل می‌کند- همواره، گرچه به زیبایی آراسته، بازهم طبیعت باقی می‌ماند. آنان ماهانه ترشحاتشان را دارند. زندگی می‌بخشند، گرچه به تخمکی بی‌نام و نشان که از قوطی کنسروی دریافت کرده‌اند. از آنان، فقط از آنان، درست به‌موقع شیر بیرون می‌جهد. بله، بنابر اصول شما مادرید، گرچه نباشید، گرچه هنوز نباشید و یا تحت شرایطی هرگز نشوید و به‌اصطلاح باکره بمانید، همچون دوشیزه روتسل.

به شما می‌گویم: «زنها نیازی ندارند که برای زندگی بعدی فکری بکنند، چون به زندگی شکل می‌دهند؛ درعوض مردها فقط می‌توانند در حد اعلیٰ خود را در زندگی بعدی به اثبات رسانند، به‌این نحو که خانه‌ای بنا کنند، درختی بکارند، عملی را به انجام رسانند، در جنگ به افتخار از پا درآیند، ولی قبلاً طفلک‌هایی را هم تولید کنند. آن‌کس که قادر به زایمان نیست، حداکثر پدر احتمالی است و از لحاظ طبیعی بسیار فقیر است.»

چون کفچه‌ماهی اینها و بدتر از اینها را بیان داشت- برای زنها تشدید یک‌نواختی‌ها و تشدیدگرایش به کله طاسی مردانه را پیش‌بینی کرد- از بستر ماسه‌ای‌اش (فاتحانه) بیرون آمد و از بازی با پرک‌هایش لذت برد، ولی قضات دادگاهِ نسوان نظرش را دربارهٔ تفاوت اصولی جنسیت‌های منحصراً «بیولوژیک» و «عمیقاً محافظه‌کارانه» تلقی کردند.

گریزلده دوبرتین فریاد کشید: «او یک مرتجع است و خواهد ماند!» و زیگلینده هونچا، قبل از خوانده شدن پیشنهاد دادستان با تمسخر گفت «مردکهای بیچاره! حتی بچه هم نمی‌توانند بزایند. اشکم جاری می‌شود. تا این حد مرا تحت تأثیر قرار داده است.» پس از خنده جماعت تماشاچی

که گویی با سخنان او از بند رها شده بود. به‌خشکی اضافه کرد: «به‌هرحال روتسل انقلابی ازدواج نکرد و بدون بچه مرد.»

جز او، همه زن‌های دیگر برای من بچه زاییدند، حتی بیلی، برای همه دیگر حداقل من به‌عنوان مولد موردتوجه قرار گرفتم. ولی هرقدر هم، از زمانی که حقوق پدری پایدار شد، آرزوی پسر کردم، و خواستم به‌وسیله پسرم نامم را و ثروت در حال تزایدم را مداوم سازم، فقط دختر به من هدیه کردند. مرا به تمسخر قلک پس‌انداز خواندند. به من دوره‌های آشامیدن، قرص‌هایی از فضله موش و سفرهای زیارتی سخت توصیه کردند، هرگز منگوله‌ای مرا پدرانه مغرور نساخت. حتی کفچه‌ماهی هم راه مشکل را نمی‌دانست. وقتی پس از تولد چهارمین دختر دورته‌آ برایش درددل کردم، نامفهوم دربارهٔ نیروهای متقابل حقوق مادری وراجی کرد. همه آنان: الهه‌های دمتر، هرا، آرتمیس، آتینا و آوای سه‌پستانه گرچه فتح شده‌اند، ولی نیرویشان غیرمشهود همچنان مؤثر است. او، کفچه‌ماهی، می‌تواند فقدان پسران را در این یا آن مورد خاص، تنها ناشی از انتقام مادر خدایان بداند، این قیمتی است که باید پرداخت.

حدس کفچه‌ماهی در مورد هر زایمان بعدی تأیید شد. همه‌اش دختر به دنیا آمد. نمی‌خواهم دربارهٔ آوا، ویگا، مست‌وینا صحبت کنم: برای آنان اصطلاح پدر مدت‌ها بی‌معنی ماند، پس از آن شوخی شد. ولی برای من به‌عنوان استاد شمشیرساز وابسته به صنف، که دو وردست داشت و امیدوار بود چیزی از خود به ارث گذارد، که دورته‌آ را نه بار آبستن کرد، یک پسر پاداشی متناسب می‌بود. و این حقیقت، که از نه دختر هشت تا (پنج تا از طاعون) مردند، تسلی خاطر نیست، چون گرترود باقی مانده هم

فقط دختر (چهار یا پنج تا) زایید، ازجمله بیرگیتا، که دنبال رفورمیست‌های هوسیت افتاد و در حومه باتسن، وقتی آنجا محاصره شد، از پا درآمد.

می‌گویم: دختر، فقط دختر. راهبه روش فقط دختر می‌زایید، دوبار. از پدرها هرگز سخنی نبود. اولین دخترش، هدویگ، با یک فلفل‌فروش پرتغالی ازدواج کرد، که در ساحل مالابار تجارتخانه‌ای باز کرد، کاترینا به قصابی محلی به زنی داده شد. هدویگ و مرد پرتغالی (با سه تا از چارتا دخترشان) از تب مردابی هندی مردند؛ دختران باقی‌مانده کاترینا (سه تا از شش تا) با قصابان محلی ازدواج کردند، که از آنان دختر، فقط دختر داشتند. گریزلده دوبرتین در خانه‌ای به‌اصطلاح سه دختران متولد شده. و ویتسلاف هم هرگز سخنی دربارهٔ برادرانش نگفته. همچون سحرزده بوده و خواهد ماند. از آگنز کوربیلا اطلاع دارم که جز آن طفلک که از بین رفت (از مولر نقاش)، کمی بعد از مردن اوپتیس شاعر از طاعون، دختری به‌نام اورزلا زایید. و آماندا‌ویکه هم برای من فقط هفت دختر داشت. اشتینه، تروده، لوئیزه چون کرمک‌ها از گرسنگی مردند. بقیه کاشوبی و دهقان ملک اربابی شدند، تا جوانترین دخترهایش آنا (آزاد خریداری شده) با دختر حرامزاده‌اش به شهر رفت، آن‌جا با وردست آبجوساز کریستین روتسل ازدواج کرد و وقتی دخترش فقط نه سال داشت، بیوه شد. فقط باقی‌مانده است، که بگویم، لنااشتوبه در نخستین و دومین ازدواجش چهار دختر را تغذیه کرد؛ دختر بیلی نزد پدربزرگ و مادربزرگ شد، و دختران دوقلوی ماریا در این بین چهارساله شده‌اند.

از سوفی خوشم می‌آمد، که حتی هنگامی که پیردوشیزه‌ای بود مهربان و باکره‌آسا می‌نمود. وقتی مورد او برابر دادگاه نسوان طرح بود، جماعت تماشاچی از هوس شدید سوفی، برای داغ کردن مردان و جنباندنشان، بگذارد آویزان شوند، کیف کرد. بنابر حدس خودشان، یا بنا بر تعریف در چند جمله خلاصه‌شده کفچه ماهی (به قاضی دوبرتین بی‌شباهت نبوده) یک آفیش چندرنگ از سوفی تهیه شد و در بازار اشیاء مقدسه نسوان عرضه گشت. در این آفیش سوفی در لباس دختر فروشنده محلی بر سنگر انقلاب ایستاده و با دست چپ پرک دم کفچه ماهی را گرفته بود؛ دسته کاردی را در دست راستش می‌فشرد. چهره باریکش گرفته بود. موهای قهوه‌ای گل‌رسی خود را با نوار سه‌رنگ بالا بسته بود. دهان کوچکش باز بود، چنان‌که گویا سرودی انقلابی می‌خواند. برابر سنگر قارچ‌های از ریشه کنده‌شده، به‌نحوی بارز، اشاره‌ای می‌نمودند، که گویا قتالی ضدمردی انجام شده است.

می‌توان باور داشت، سوفی روتسل به صورت آفیش سیاسی بین سایر آثار گرافیک (از دورته‌آ و آماندا هم آفیش‌هایی در بازار عرضه می‌شد) بسیاری از دیوارهای ساختمان‌های قدیمی و آپارتمان‌های مدرن و مزین کرده باشد؛ من هم یک‌تنه به قیمت پنج مارک خریدم، چون سوفی برایم بیش از حد تفکیک شده در خاطر مانده است.

این آفیش بود، که سادگی دختر خودداری را، که باید پدرش بوده باشم، نمایان ساخت. این چنین مشخص هرگز با او برخورده نکرده بودم: دختر، نه هرگز مادر. برابر دادگاه نسوان کفچه‌ماهی ادعا کرد: می‌توان باکرگی سوفی روتسل را به‌عنوان یک اصل پذیرفت، گرچه این واقعیت،

که دوست دوران جوانی‌اش، دانش‌آموز بارتولدی، حدود چهل سال در زندان نشسته بود کمکی به او می‌بود، تا به‌این اصل وفادار بماند.

وقتی رأی دادگاه اعلام شد- به یمن اعتراض‌های کفچه‌ماهی- فقط «متصور» گناهکار شناخته شد، فرهنگ سوفی جایگزین فرهنگ آماندا گشت، ماهی پهن از بستر ماسه‌ای خود خارج شد، تا روتسل انقلابی را در سخنرانی پایانی خود تکریم کند. پنداری بخواهد جماعت حاضر زنان را شرم‌زده کند، به صدای بلند گفت: «تا به‌این حد قطعی است، خانم‌های محترم من: سوفی هیچ‌کس را به خود راه نداد! دورته آ فون مونتاو قدیس نه بار باردار شد، حمل کرد و زایید؛ راهبه روش به رغم قسم نجابت، گرچه فقط دو بار زایید، ولی قبل، بین و در جریان آن یک دوجین کامل را، با مذاهب مختلف، باگوشت خود آشنا ساخت، سوفی روتسل بدون قسم بسته ماند، گرچه لذت می‌برد، برای نیزه‌داران لهستانی بوسه‌ای با دست نثار کند؛ از این لحاظ هم شهروندان شهر محاصره‌شدهٔ دانزیک او را بدکاره می‌دانستند. آخ، اگر شما هم، خانمهای عزیز، که سختگیرانه دادرسی می‌کنید، و برموقع مردان نفرین می‌فرستید، اگر شما هم بسته می‌ماندید. اگر هریک از شما قاطعانه بسته می‌ماند. مگر به شما بستگی ندارد که به بارگیری و زایمان خاتمه دهید؟ وقتش نرسیده که روابط با مردان را قطع کنید، دختران و پسران را از یک‌دیگر بری سازید، تا دیگر هیچ‌چیز حمل نشود و برای بشریت مقدمهٔ پایانی قابل‌تفکر تعبیه گردد؟ آماری در اختیار دارم، که امیدوارکننده است. از دو بچه، به یک بچه و در نهایت امر هیچ بچه. پایان تاریخ. درصد رشد صفر. با پیر شدن آرام جهان: انتهایی تاریک بدون درد و آرام. طبیعت مکلف به سپاسگزاری

خواهد بود. سیاره ما می‌تواند نوسازی کند. به‌سرعت همه‌جا را چمنزارها و جنگل‌های وحشی می‌پوشاند. رودها می‌توانند بدون محدودیت‌ها بر ساحل خود تجاوز کنند. و دریاها می‌توانند نفس بکشند. اینها را به‌طور معترضه بیان می‌کنم، دور از روایت خود، ساده به‌عنوان یک ماهی.»

ولی چون برای ایلزه‌بیل همه دختران زن آشپزهای وجودم را شرح دادم، تعدادی از دختران دخترانشان را عنوان کردم، داستان استثنای سوفی روتسل را پاک شُستم و پیشنهاد کفچه ماهی را به‌عنوان «به‌هرحال قابل بحث» همچون پیشنهادی ازلی تعریف کردم، ایلزه‌بیل متکی به اطمینانی ناشی از آبستنی خود گفت: «و من سر حرفم ایستاده‌ام: این بار پسر خواهد بود!»

ادامهٔ تولید

تفکری، که جمعیت را تمام می‌کند.
درمانده
به سوی ژرفا می‌غلطد.

تولیدی متضاد برمی‌خیزد.
زیر می‌خواهد بالا آید.
ـ نه هیچ، بلکه نظامی دیگر.

قارچی ایستاده

چتر مار
و ریشه‌هایش را هوا می‌دهد.

چه زمان برش نهایی، کوتاهش می‌سازد؟
ولی تو هم شگفت‌زده‌ای
و باز.

تولید ادامه می‌یابد- گاز بزن.
ولی این تنها
به هنگام بازی وحشت آفرین است.

در هفتمین ماه

با الیزه بیل هم

می‌شود اسب دزدید. آبستن پیشرفته در هفتمین ماه، آرزویش این است، که حتی اگر تمایلی هم به دزدیدن اسب نداشته باشد، به تو اثبات کند که: «من بهترین یار توام، به من می‌توانی اعتماد کنی، هروقت اوضاعت ناجور شد، می‌توانی به من تکیه کنی.»

مواردی جدی را آرزو می‌کند، مواردی جدی را باعث می‌شود. زنی ماجراجو، که بر پردهٔ پهن سینما تحرکی عظیم ـ برو به سوی غرب ـ، تملک پرخطر زمین‌ها را به رؤیا می‌بیند. در پیراهن و همواره در جهت مخالف باد. موهایش را باد می‌افشاند. چشمانش تملک را می‌بیند و برق نمی‌زند. ولی ما تازه این‌جا نیامده‌ایم. خانه‌مان را سرخ‌پوستان با اعمال پیش‌بینی‌نشده تهدید نمی‌کند. حتی در رهن هم نیست (به‌تحقیق، سیلاب آخر، زمانی که دریچه‌های سدها بسته شد و قایق جسر دیگر آمد و شد نکرد. ولی سیلاب فروکشید. زیان‌های طوفان را ـ در خانه ما چند شیشه شکست ـ بیمه جبران کرد.)

ولی ایلزه بیل من نمی‌تواند بدون خطر زندگی کند، می‌خواهد مقابل خطر پایدار بماند، یا آن را از خود دفع کند و یا خود را برابرش به‌اثبات

رساند. از زمانی که بحران نفت همه‌چیز را گران کرد، موقع صبحانه می‌گوید: «مرا نمی‌ترساند. در این صورت خودمان را جمع و جور می‌کنیم، بازهم بیشتر جمع و جور می‌کنیم.»

دایماً می‌خواهد با کسی، با من یا با تو از تنگ و گشاد بگذرد، هرچه که می‌خواهد بشود. تو را از خویشاوندان کجرو، همچنین از بهترین دوستت، که اخیراً او را «آمد و شدی نامتناسب» خواند، مصون می‌دارد: «این درصد بگیرهای انگل! اینها از تو فقط پولت را می‌خواهند یا می‌خواهند بلایی سرت بیاورند.»

ایلزه‌بیل هوشیار در آستانه در می‌نشیند، و علیه هر خطری پارس می‌کند. عرقت را درمی‌آورد، برتو سایه‌ای گسترده می‌افکند. به مجردی که از هفت طبقهٔ مفهوم طلبی بالا بروی، مواظبت ایستاده. سوت‌زنان تو را برحذر می‌دارد، وقتی که پشت تردیدی با رنگ‌های تند نقش گشته و وحشیانه خالکوبی شده، خود را پنهان می‌دارید. برای نجات تو، گیسوان طلایی‌اش را به عمق سیاه‌چال فرومی‌افکند. ساکت می‌ماند، وقتی کنجکاوی‌اش زجرش می‌دهد. آنچه را تو مدت‌هاست افشا کرده‌ای، فاش نمی‌کند. خوددار است، خوددار: یک لحظه هم اجازهٔ پناه بردن به تقریب را به تو نمی‌دهد. نه آن‌که شکوا کند. زن شجاع من صامت زجر می‌کشد و شجاعانه سایش آسمان کجرفتار (بچه‌های چپ و راست) را تحمل می‌کند. زنی مخروبه. خوشه‌چین غم. همواره آبستن. زنی نگران. چگونه آخرین تکه نقرهٔ خانوادگی را برای خرید شیرهٔ زردک تحویل می‌دهد. چگونه زغال تهیه می‌کند. در جایی که همه‌چیز از دست رفته، خزه می‌نشاند. خواستش او را مجبور می‌کند که بیمار باشد: قطعاً تو را

بیمار می‌کند، تا از خود گذشته پرستارت باشد. اگر بیمار باشی، جان می‌گیرد. در حال مرگ باشی، با مرگ درمی‌افتد، تا آن را به‌تأخیر اندازد، باز از نو تأخیری تازه را باعث می‌شود. هیچ‌چیز او را بازنمی‌دارد. در صورت ضرورت پولت را هدر می‌دهد، تا به تو ثابت کند، فقر خصوصیت‌های برجسته‌اش را متظاهر می‌سازد. می‌گذارد به عمق سقوط کنی، تا با ملایمت بار دیگر به تو راه رفتن را (به‌کمک چوبدست) قدم به‌قدم بیاموزد. نخست وقتی زجرکشی ـ به‌کمک می‌آید ـ از تمامی عشق و همدردی او بهره‌مند خواهی شد. («می‌توانم کمکت کنم؟ به نحوی کمکت کنم؟ مطمئنم، بالاخره روزی به‌کمک من احتیاج خواهی داشت، سخت هم احتیاج خواهی داشت. آن موقع چه‌بسا که دیر شده باشد.») گرچه چشمانت را زده است، بازهم می‌توانی از مقدمه‌چینی‌اش (حتی در شلوغی زیاد) اطمینان داشته باشی.

با یک کلمه: به ایلزه‌بیل می‌توان متکی ماند. به خاطر من به دروغ قسم خورد. مرا، به‌عنوان کسی که پول مشروب خود را نداشت، از گرو درآورد. برجاگذاشته‌هایم را، تعداد زیادی کپه کثافت، پاک کرد. به‌سختی مواظب بود، که تصویرم بدون غبار بماند و درست بالای راحتی آویزان باشد. به‌کوشش ایلزه‌بیل در خاطرها ماندم: «مرد خوبی بود، اوتو.» آن روزها چنین نامیده می‌شدم. و ایلزه‌بیل من، که نمی‌گذاشت بر من لکه‌ای بماند، نامش لنا بود.

لنا اشتوبه دوبار مرا به شوهری برگزید. و از هردو ازدواج تنها تأثیر تیر دشمن بود که توانست او را برهاند: در جنگل‌های هفتاد ـ هفتاد و یک یک شراپنل فرانسوی، برای من جنگ را، و گندگوییهایم را پس از بیست

و هشت سال شجاعت به حرف به پایان رساند، و در زمستان ۱۹۱۴ که مقابله دهقانان با روس‌های مهاجم فرمان داده شد، در تانن‌برگ پس از پنجاه و پنج سال زندگی دایماً مست برای دومین بار سربازوار مردم. لنا مرا در این، و در آن ازدواج تا به پایان تحمل کرد و می‌توانست برای سومین بار هم مرا به گور بفرستد.

برج چراغی دریایی، موج‌شکن، بندر، زنی استوار. چگونه کتکهایم را صامت و با دیدی یک‌جهتی به‌عنوان مهربانی انحرافی تحمل می‌کرد. چطور به من بیکاره، برای توفیق مختصر آخر هفته در رختخواب با حرف‌های خوب کمک می‌کرد. چطور، وقتی به صندوق اعتصاب دستبرد زدم، مبلغی را که دزدیده بودم شبها با تمیز کردن توالت در هتل کایزر هوف کاسبی کرد. چگونه سخنرانی‌های سوسیالیستی روز یکشنبه مرا روزهای هفته تکرار می‌کرد. چطور، وقتی خواستند مرا از حزب اخراج کنند، برابر رفقا سخن گفت و نگذاشت چیزی «به اوتویش» بچسبانند. چطور، به خاطر من به کلانتری رفت. و مدام قی‌کردن‌های مرا در راهرو شُست. و مرا از میخی که به‌آن آونگان مانده بودم، با چاقو رهاند. به لنا همیشه می‌شد تکیه کرد. با لنا می‌شد اسب دزدید. با ایلزه‌بیل هم می‌شود.

ولی من نمی‌خواهم اسب بدزدم. می‌خواهم جدا شوم. مایلم دردسر داشته باشم. بیش از هرچیز به ولوگشتن علاقه دارم. کسی که برای من خودش را فدا کند، جورش را باید به‌نحوی خودش بکشد. حداکثر به خاطر ایلزه‌بیل فردا می‌توانم کمی بیمار، ضعیف، نیازمند کمک، باعث دلسوزی، موردی نمونه و به‌زحمت قابل نجات، باشم. مؤدب آرام

خواهم ماند و در خواب «ماما!» صدا می‌کنم. ولی لنا نبایست بی‌رحمانه در حق من مادری کند و با وراجیهایش- «خوب حالا دیگر خوب است. خوب حالا که به‌زودی بهتر می‌شود»- و با هدفی مشخص مرا بچه‌ننه نگاه دارد، اگر هرگز سرباز نمی‌بودم (و از فرط ترس) شجاع نمی‌شدم.

لنا سوپ توزیع می‌کند

از دیگهای ته گودی،
که در آنها کلمهای جل‌وار و بلغور شناور بود
یا سیب‌زمینی زیادی پخته یا شلغم زیادی پخته
و گوشت که فقط شایعه‌ای بود،
مگر آن‌که شکمبه‌ای اضافه می‌آمد
یا اسبی به قیمتی مناسب سقط می‌شد،
لنا همهٔ نخودهایی را به مصرف رساند،
که از آنها تنها پوسته باقی مانده بود،
و غضروف‌ها و استخوانهایی را،
که در پای خود، پاچه خوک می‌بود،
و فقط در دیگ، وقتی لنا آن را عمیقاً برهم می‌زد،
جنجال کردند،
همانند آنهایی که برابر دیگ به صف ایستاده،
با کاسه‌های حلبیشان جنجال می‌کردند.

هرگز کورکورانه نه، حتی با کفگیر هم نکرد.

توزیع سوپ او شهرت داشت.
و آن‌سان که با قدی بلند کنار دیگ ایستاده بود،
با دست چپ بر لوح سنگی شمار آن را رسم می‌کرد،
با دست راست برهم می‌زد، آنگاه نیم‌لیتر دقیق
در کاسه‌ای پس از کاسه قبلی دمر می‌کرد
و خرناس‌کنان، با چهره‌ای چون سیب زمستانی،
به داخل دیگ می‌نگریست،
به‌نحوی خاص، همان‌سان که چیزی می‌بیند، به آینده خیره
می‌شد،
باید امید داشت، می‌توانست به چیزی امید داشته باشد.
در آن حال گذشته خود را می‌دید،
خود را می‌دید، که سوپ‌های گذشته را توزیع می‌کند،
قبل، بعد از جنگ، در دوران جنگ
تا آن‌که خود را جوان کنار دیگ مشاهده کرد.

ولی شهروندان
آن‌سان که در پالتوهایشان کناری ایستاده بودند
و قد بلند لنا اشتوبه را می‌دیدند،
از زیبایی مداوم وی وحشت داشتند.
به همین جهت مصمم شدند،
به فقر مفهومی تعریف‌شده دهند:
به‌عنوان پاسخی به مسایل اجتماعی.

زنی ساده

آن‌سان که کفچه‌ماهی برابر دادگاه نسوان گفت: «آن لناپیکا، که پس از ازدواج اشتبه، و باز ازدواج بعدی اشتوبه خوانده شد، اغلب مرکز ثقل وقایع محلی بود، زنی بود ساده و ساده هم ماند، لکن نه زنی ساده‌دل. اگر این دادگاه عالی در این‌جا، در حضور جماعتی منتخب، زندگی لنا اشتوبه را به‌عنوان موردی خاص بررسی کند، در این صورت جزیی بودن شرکت من در سرنوشت کارگری او اثبات خواهد شد؛ چون پس از انقلاب بزرگ، به‌علت فوق محلی بودن وقایع، تاریخ مرا مقابل وظایفی عظیم قرار داد: عصر سیاست جهانی آغاز شده بود. در همه‌جا موارد مورد اختلاف، آزادی برابری و جز اینها بود. در همهٔ ساحل‌ها مشورت‌هایم خواستار داشت. منطقه بالتیک را فقط می‌توانستم با رعایت سهمیه‌بندی هدایت کنم. اخیراً به‌عنوان روح جهانی پیشرفته، احساس می‌کنم که به‌عنوان کفچه‌ماهی (و اصول) گاه‌گاه بیش از تواناییم موظفم: حتی یک ساعت هم برایم باقی نمی‌ماند، که بادقت لازم تفکر کنم. و باوجود این با کمال میل به سؤال‌های مبین دانسته‌های شما پاسخ می‌گویم، به‌خصوص که لنا اشتوبه باوجود سادگی‌اش زنی بود دارای اهمیت: نمی‌توان او را از نخستین جنبش‌های کارگری سوسیالیستی منفک تصور کرد، گرچه نامش هیچ‌کجا یادداشت نشده، هیچ خیابانی، هیچ میدانی دورافتاده به نام او نامگذاری نشده است.»

وقتی رییس دادگاه اطلاعات مربوط به لنا اشتوبه، نام دوشیزگی پیکا، را خواند، شرح زندگانی‌اش به‌صورتی یکنواخت طولانی گشت؛ زیرا جز آن مذاکره‌ای، که در ماه مه ۱۸۹۶ با اوگوست‌بیل انجام داده بود،

مسافرتش با راه‌آهن تا زوریخ تنها حادثهٔ عمر بسیار طولانی‌اش بود- در سن نود و سه سالگی مرد-، که به‌نظر رسید جالب باشد. دو بار ازدواج کرد. یک بچه از ازدواج اول. سه بچه از ازدواج دوم. باوجود این تاریخ جنبش کارگری، به‌ظاهر بنا بر اتفاق، داده‌هایی متناسب با داده‌های زندگی او دارد. در سال بعد از انقلاب چهل و هشت در کوکوشکن در فرمانداری کارتاوس، به‌عنوان سومین دختر یک کارگر آجرپز متولد شد، در شانزده‌سالگی در آشپزخانه‌ای ملی در منطقه دانزیک- اوهرا کار گرفت، یک سال بعد با آهنگری لنگرساز به‌نام فریدریش اوتواشتبه ازدواج کرد، به‌زودی همچون شوهرش عضو اتحادیه عمومی کارگران آلمانی شد، پس از اجلاسیه حزب در ایزناخ و اتحاد سوسیالیست‌ها، عضویت حزب سوسیال دموکرات را پذیرفت، از ۱۸۷۰، در آغاز جنگ، برای بار اول بیوه شد، ده سال تمام آشپزخانه ملی والگاسه را اداره کرد، کمی بعد از تصویب قوانین اجتماعی با آهنگر لنگرساز اوتوفریدریش اشتوبه ازدواج کرد، طی پاییز ۱۸۸۵ زمانی که در کشتی‌سازی کلاویتز اعتصاب بود، صندوق اعتصاب را در اختیار داشت، باکار برای تهیه غذای خاص روزهای شنبه درآمدی جنبی تحصیل کرد، پس از لغو قوانین اجتماعی رییس حزبش را میهمان کرد، برای کتاب «آشپزی کارگری» خود ناشری نیافت، در تابستان ۱۹۱۳ به زوریخ سفر کرد و پس‌اندازهایش خرج شد، در سال بعد، در آغاز جنگ، برای دومین بار بیوه شد، در طی جنگ در آشپزخانه‌های متعددی کار کرد، پس از پایان جنگ در آشپزخانه برنامه کمک به کارگران، پس از آن دیگ آشپزخانه خیریه، سپس در طرح خدمات زمستانی، بعد از آن در

آشپزخانه اضطراری کنیسا، و در پایان در آشپزخانه بازداشتگاه اشتوت‌هوف سوپ توزیع کرد. نه‌تنها مردانش، بلکه چهار دخترش هم قبل از او مردند.

چون رییس دادگاه نسوان اطلاعات سادهٔ زندگی او را خواند و لنااشتوبه را گرچه مبارزی منفی دانست، لکن در دوران خود شجاع‌زنی نمونه ستایش کرد، از تمامی حاضرین در سالن خواست، به‌افتخار او از جا برخیزند؛ حتی کفچه‌ماهی هم از بستر ماسه‌ای خود خارج شد و یک دقیقه با بازی مختصر با پرک‌هایش شناور ماند.

پس از آن دادستان سخن گفت. کفچه‌ماهی مؤاخذه شد که در اجرای محدود وظیفه خود به‌عنوان مشاور مردان نه فریدریش اوتواشتبه و نه اوتوفریدریش اشتوبه را از این کار بازنداشته، که در حالت مستی لنا را کتک بزنند. چه‌بسا که کفچه‌ماهی حتی به آنان کتک زدن را توصیه هم کرده باشد. می‌توان تصور کرد، چگونه روح مردانه قرن نوزدهم از وجود او سخن گفته است: جملات کوبنده نیچه. نقطه نظر آقا- در خانه‌اش. اشارات موهنش دربارهٔ جنس ضعیف. شوخی‌های تعلیم و تربیتی‌اش. افسانه‌های مردانه مربوط به نیاز زنها به کتک. همه اینها شناخته است. زیگلینده هونچا گفت: «برای من هم تازگی‌ها مردی این آواز را توی صورتم نعره زد. آن خوک گفت: لابد دلت می‌خواهد مزهٔ چندتایی را بچشی. تو صورتت می‌بینم که دلت می‌خواهد. حسابی چند تا توی پوزه‌ات. چه بسا چشمی سیاه شده برای نمایش دادن. ولی من نمی‌کنم. اگر هم ده بار شدیدتر از این خواهان باشی. فقط خواستت این است، که من کاملاً مردانه رفتار کنم. برای جنجال رهایی‌بخشی‌تان لازم داری:

مردی که می‌زند / و این آقا- نمی‌خواهم اسمی گفته باشم- همین‌جا بین تماشاچیان در سالن نشسته و کاملاً به کفچه‌ماهی متکی است: / او ما مردان را با حرف می‌رهاند. او می‌داند، که کتک زدن لازم بوده و هست. او همیشه موافق زدن بود. به کفچه‌ماهی اعتماد دارد. و این مرد خودش را آزادیخواه هم می‌داند.»

پس از آن‌که جماعت تماشاچی با سوت و فریاد انزجار خود را عنوان کرد و چند مردی را که در سالن بودند (ازجمله مرا) خصمانه نگریست، کفچه‌ماهی سخن گفت، اینک باز پنهان در بستر ماسه‌ای‌اش: «شما هم مانند من می‌دانید، دادستان محترم، که کتک زدن همیشه بیانگر ضعف مردان بوده است. هراندازه هم برخورد شخصی‌شان در زمان حال خلاف انتظارتان واقع شده باشد- شنیدم که مردی بااستقامت، به‌رغم تحریکهای شما، از بلند کردن دست ابا کرده است-، در آن دوران، دوران لنااشتوبه، مردان مردد بی‌شرمانه با زنان بدرفتاری می‌کردند. درهمهٔ طبقات. نجبا و شهروندان هم استثنا نبودند. ولی زنان کارگر به‌طور منظم، یعنی هر روز جمعه، کتک می‌خوردند، چون ادراک ضعف نیروی کارگری در روز پرداخت دستمزد وسیله اثبات دیگری نمی‌یافت. بله، حتی کارگران متشکل در سندیکا هم در تعطیلات حزبی سوسیالیستی با دستهای سنگین فرومی‌کوبیدند. بنابراین باعث تعجب نیست، که فریدریش اوتواشتبه، و اوتوفریدریش اشتوبه لنا را می‌زدند، به‌خصوص که هردو فقط به ظاهر مردانی پررو و سخنرانانی تحریک‌کننده بودند؛ در خانه، در بند شلوار آویزان، ضعف خود را نمایان می‌ساختند. ولی لنا، لنا که درست سروقت کتکش را می‌خورد همواره، حتی وقتی در سکوت درد می‌کشید، قوی‌تر

باقی می‌ماند. با زدن او ممکن بود ده نفر خود را خسته کنند. کتک خوردن را با این دانسته مبهم پذیرا بود که مهربانی مردان اغلب بی‌حد است. هرگز مقاومت نکرد، مثلاً با جا خالی دادن. می‌دانست، که فریدریش اوتو، و اوتوفریدریش از پا درمی‌آید، سر می‌خورد و در خود فرومی‌رود، بله، مردانی گریان بودند. و اگر آن آقای ناشناس بین تماشاچیان، که اخیراً از زدن شما، خانم هونچا خودداری کرد، در زمان اشتباه و اشتوبه می‌زیست، قطعاً با دستانی سنگین می‌زد. آن آقا و روش زندگی ناپایدارش را می‌شناسم.»

ضعیف، آن‌سان که در کنارش ایستاده بودم، و یا در سایه‌اش شکلک درمی‌آوردم، به او آویزان بودم، از او جدا نشده و دایماً در حال فرار بودم، ضعیف، گرچه از گوشت او گریزان، غنی از بهانه‌ها، هر وقت گرفتار می‌شدم، دست‌ودلباز به زیان او، در تمام دورانها گرفتار قرض او، همواره مطمئن که او به‌ترتیبی کارها را جور می‌کند، وقتی همه‌چیز ضایع شده، بار دیگر ضایع شده است، ضعیف آن‌طور که مرا می‌خواست، آن‌طور که مرا برای عشق خود متناسب می‌یافت، گرچه او حاکم نبود، بلکه شدیداً از مرد ضعیفش پیروی می‌کرد، با رفتاری مهربان پیش از آن‌که به کلی از پا درآیم مواظب من بود: به هر کجا خواستم مرا راه نمود، در پوشیدن شلوار و کفش به من کمک کرد، همیشه می‌دانست کجا فروکش کرده‌ام، در کدام شلوغی باز گیرافتاده‌ام، و داستان‌های بیهوده من با زنها را ـ زنها، حتی زنهای همسایه دیوانه من بودند ـ با وراجی در سوپ قاطی کرد: «بله خوب، اوتو. می‌دانم، که فکری نداری. چه‌بسا که قول هم داده‌ای. خوب

می‌شد. ولی هر کاری می‌خواهی، تا مـی‌خواهـی بکـن. مـن کـه سـؤال نمی‌کنم...»

فقط وقتی با دختر بزرگش (که از اشتبه داشت)، که تازه پانزده ساله شده بود، کمی لاس زدم و دستمالی‌اش کردم، لنا، که باگردگیری وارد شد، از جا در رفت، همان‌طور که امروز ایلزه بیل پشت تلفن ترش می‌کند، وقتی من (خسته از او) به بوته‌زار زده‌ام: «این کار را خواهش می‌کنم دیگر نکن. تو باید از این حماقت واقعاً دست بکشی. که این‌طور؟ با یک زن کارگر سوسیالیست اهل ودیگ. قاضی دادگاه نسوان هم هست؟ اریکا؟ خنده‌دار است. فقط برای آخر هفته خیلی ساده سفری به پـاریس. بـاید خجالت بکشی. خیلی هم فوری. نـه، هـواپیمای بـعدی را سـوار شـو. هامبورگ می‌آیم استقبالت.» و لنا با خط زیبا به مـن نـوشت، وقـتی بـا دخترک پیشخدمت هتل کایزرهوف به برلین فراری شده بودم، جایی که پولمان ته کشید: «اوتو عزیز، بلیط بـرگشتت را مـی‌فرستم. نـمی‌خواهـم برایت پول نقد بفرستم. برگرد به خانه و خوب بخواب، آن‌وقت دربارهٔ همه‌چیز حرف می‌زنیم. و من برایت غذایی می‌پزم، همیشه کمک کرده است: سوپ با سرگنجشکی. کار احمقانه نکن. تو که می‌دانی. قطار ساعت دوازده و سه دقیقه ظهر را سوار شو. در ایستگاه به استقبالت می‌آیم.»

این‌چنین توی گوشم می‌خواند و من در دامن او سر می‌گذاشتم. چنان در تحمل کردن قوی بود، که می‌خواستم ضعفم را با کتک زدنش اثبات کنم و نه آن‌که همچون امروز به‌خودم اعتماد داشته باشم: ایلزه بیل یـا زیگلینده هونچا هرقدر مـی‌خواهـند بـا شـعارهای رهـایی‌بخششان مـرا تحریک کنند، تا چپ و راست بکوبم توی پوزه‌هایشان، فایده‌ای ندارد.

به‌جای این‌کار برای خودم سیگارتی می‌پیچم و می‌گویم: «نه زیگی. خبری نیست. از من تو توسری نمی‌خوری. دلت خواسته. تا پس از آن توفیقی بهتر دست دهد. و تو بگویی کاملاً مردانه. این را برای کفچه‌ماهی بگو. او از شعارهای متناسب برای تقویم خوشش می‌آید.»

با استفاده از پخش صوت دادگاه نسوان، که یک هفته بود مورد لنااشتوبه، استعداد خاصش در تألیف «کتاب آشپزی کارگری»، خشونت هر دو شوهرش را بررسی می‌کرد، کفچه‌ماهی گفت: «دادگاه عالی، وضع این‌چنین بود. لنا حکمروایی می‌کرد. مردانش فقط جنب‌وجوشی داشتند. هردو با دستهایشان با زنان، با فقری که به رختخواب‌های متغیر کشانده می‌شد، برابر عشق پایان‌ناپذیر لنا، که به دیگ بزرگ و هرگز خالی‌نشده آشپزخانه نشیمن شباهت داشت، قرار داشتند؛ لنا نمی‌گذاشت سوپ استخوان تهیه شده از استخوان ارزان گاو هرگز تمام یا سرد شود، چون تأمین روزهای کم‌پولی را نگران بود. فریدریش اوتو یا اوتوفریدریش آن‌قدر ولخرجی می‌کردند تا دیگر چیزی در بساط نمی‌ماند: گردوهای پوک، آدمهای بی‌بند و باری که فقط به درد هوراکشیدن می‌خوردند، از من هم کاری ساخته نبود.

حداکثر توانستم به لنا با بهره گرفتن از تاریخ آن دوران کمکی بکنم، از این و از آن جنگ سود بردم؛ زمانی که به سال ۱۸۷۰ جنگ علیه فرانسوی‌ها آغاز شد، فریدریش اوتو اشتبه، مردی چهارشانه با ریشی مجعد، در نزدیکی اوستلیش-نویفر، کنار دریای بالتیک دوید و فریاد زد: جنگ! کفچه‌ماهی، خبرداری، خبر داری، جنگ! بالاخره شروع شد.

دوران جوراب پشمی و سیب‌زمینی سرخ‌کرده بالاخره به پایان رسید. اولین و دومین گروه سواره‌نظام حرکت کرده است. همچنین توپخانه پروسی فقط پنجمین رگیمنت پیاده در پادگان مستقر است. باید چه کنم، کفچه‌ماهی؟ همه‌اش لنگرساز بمانم و لنا را گرم نگاه دارم؟ نمی‌تواند همه‌چیز باشد؟ من هنوز جوانم.

به او توصیه کردم، با پنجمین رگیمنت پیاده همراه شود، او هم فوراً ـ پس از دو یا سه عمل شجاعانه ـ در نزدیکی مارلاتور به مرگ سربازی مرد. و چون به سال ۱۴ اولین جنگ جهانی، این شاهکار مردانه اروپایی، در جبهه‌های متعدد در یک زمان آغاز شد، اوتوفریدریش اشتوبه، که خود را در پنجاه و چهارسالگی هنوز مردی قُرص می‌دانست، به موج‌شکن بندری نویفارواسر دوید و بر سطح دریای بالتیک فریاد زد: کفچه‌ماهی! روس‌ها دارند می‌آیند! هم‌اکنون ماسورها به اینجا رسیده‌اند. می‌کشند و می‌سوزانند. وطن به دردسر افتاده است. هر دستی مردانه موردنیاز است. من این‌جا چه فایده‌ای دارم؟ پیراستادی در کارگاه لنگرسازی. گروه دهقانان مهاجم فراخوانده شده‌اند. ما سوسیالیست‌ها نباید کنار بایستیم. امپراطور که دیگر حزب نمی‌شناسد. باید، کفچه‌ماهی، باید؟ علیه روس‌ها باید؟

و او را هم ـ دادگاه عالی! ـ تشجیع کردم. در تانن‌برگ، مکانی که به فرماندهی هیندبورگ تسلیحات آلمانی فاتح شد، به‌خاطر وطن مرد. دو مرد، آن‌سان که در کتاب‌ها نوشته شده است.

آخ، دادگاه عالی، در آن زمان تا به چه حد از کارهای مردان سیر بودم. تا به چه حد از این روحیه بیش‌جویی زده بودم. چه وظیفه‌ای دیگر

برای من مانده بود، جایی که هر مهملی مردانه فوراً برای اجرایی در سطح جهان کوشش به عمل می‌آورد. بیشتر توصیه‌های من منفی یا مثبت بود، در عین حال برایم مشهود گشت که از توانایی جنسی مردان در رختخواب کاسته می‌شود و بر مزرعه تاریخ فقط هیولا می‌روید. از این لحاظ کوشش کردم. خواستم با نیّت خوب رابطه‌ای برقرار سازم، وقتی در گردش قرن برای اولین بار لیدی بانکهورس و دخترانش به خیابان رفتند. متأسفانه بدون فایده. سوفراگت‌ها اباکردند. خود را پیش از موقع عرضه کرده بودم. هنوز دیوانگی مردان کامل نشده بود. خواست‌های آنان هنوز هم قابل تشدید بود. فقط می‌توانستم در انتظار و شاهد وقایع بمانم. ولی دادگاه عالی توجه نداشته است، که به‌هرحال موفق شدم لنا اشتوبه را از مردان بیکاره‌اش آزاد سازم. پس از مرگ شجاعانه دومین شوهرش زنی رها بود: در زمستان جنگی هفده به صدای بلند علیه قرضه‌های جنگی سخن گفت، هنگامی که در آشپزخانه ملی والگاسه سوپ توزیع می‌کرد، و در سایر مسایل هم همواره چپ ایستاد.»

آن حقیقت دارد، کفچه‌ماهی؟ تو مرا از این لحاظ دوبار به جبهه آتش فرستادی؟ به‌این زودی بده شده بودم؟ هم آن زمان تعویض جبهه و خیانت شروع شده بود؟

چون پس از تعویق جلسه دادگاه- لازم گشت نظر تخصصی دربارهٔ آشپزخانه‌های کارگری در قرون نوزدهم تحصیل گردد- بازیگلینده هونچا (کاملاً خصوصی) آبجویی نوشیدیم و پس از آن مرا (مثل همیشه) چهار طبقه بالا به آپارتمان زیر شیروانی خود برد، ابتدا دربارهٔ دادگاه به‌طور کلی حرف زدیم و سپس خانم دکتر شون‌هر و همه قضات

را به تمسخر یاد کردیم، تا زیگی بی‌پرده شروع به تحریک من کرد: «راستش را بگو، در وجود تو هم یک‌چنین اشتبه یا اشتوبه‌ی خفته. تو هم دلت می‌خواهد، ولی جرأتش را نداری. هان، می‌خواهی بزنی، می‌خواهی پوزهٔ م‌را یا پوزهٔ ایلزه‌بیل را حسابی صیقل دهی. نوتکه هم دیروز به‌نظر می‌رسد گریه کرده بود. کار تو بود، یا که نه؟ خیلی ساده دلت می‌خواهد ادای ماکس قُلدر را دربیاوری. هش‌هش. زنها را زیر مهمیز نگاه داری. یالا. بزن دیگر. به‌آن احتیاج دارم. به‌آن احتیاج دارم. یالا بزن و این‌قدر لفتش نده.» ولی من از زدنش اعتراض کردم (اصولی). هرگز دیگر نمی‌خواستم اشتبه یا اشتوبه باشم. «زیگی گوش کنم. این کارها دیگر دوره‌اش گذشته. بدون زدن هم می‌شود. تو فقط می‌خواهی که کاملاً مردانه عکس‌العمل نشان دهم. تو احتیاجی نداری. تو احتیاجی نداری.»

بدون آن‌هم ما دوتا با هم خوب جور آمدیم. کاملاً خصوصی و مهربان خود را فراموش کردیم. (و موضوع اریکا نوتکه را هم روشن کردم: «بیشتر جنبه پدری دارد. به دلایلی به‌کلی متفاوت گریه می‌کند، همیشه از حد تحملش بیشتر بارشده و از این قبیل. و در دادگاه هم. برای این کارها جوان است، باید بگویم، خیلی جوان است.»)

پس از آن زیگی بدون زهر زیر دندان گفت: «شاید تو هم بخواهی. هنوز هم بخواهی، فقط برای این‌که خودت را مجبور می‌کنی که عاقل باشی دستت نمی‌لغزد. ولی درست نمی‌دانم، خودم چه می‌خواهم. مرا نوازش کن. یالا. زود باش نوازشم کن.»

بعد (مثل معمول) یک تاکسی گرفتیم و رفتیم به اشتگ‌لیتس. با

کلیدش در سینما را باز کرد و گذاشت بروم تو. ولی این بار خواست خودش هم آن‌جا باشد، وقتی من با کفچه‌ماهی حرف می‌زنم، کفچه‌ماهی هم مخالفتی نداشت. سرخوش از بستر ماسه‌اش خارج شد و بازی با پرک‌هایش را به نمایش گذاشت. از تغییری که حادث شده بود مسرور می‌نمود و مرتب به زیگی حرف‌های خوش‌آیند زنانه‌ام را که هنوز هم از آنها رنج می‌برم، به‌خاطر آورد. آنچه را برابر دادگاه تاکنون فقط به‌آن اشاره‌ای کرده بود: دستبردم به صندوق اعتصاب و سوپ میخ و طناب را عنوان کرد. به‌او قول دادم در این باره بنویسم. ناگهان گفت: «از این گذشته، آن کتاب که به‌طور قطعی اسمش کفچه‌ماهی است؟ در این مورد مصرّم. شما هم زیگلینده- اجازه دارم شما را این‌طور بخوانم- باید توجه داشته باشید که به مفهوم دادگاه نسوان همین عنوان ساده را حفظ کنند. آرام آرام به پایان تاریخ عظیم حسابرسی‌ها نزدیک شده‌ایم. پسرم، موقعش رسیده، که در فصلی خاص تراز بگیری. پس از آن، مگر لنا اشتوبه را شرح دادی، باید بار دیگر بگذاری همه در دوران گذران خودشان بمیرند: آوا، ویگا، مست‌وینا، دورته‌آی گوتیگ، چه وحشتناک بود گرت چاق تو. آگنزکه به‌طرز وحشت‌آوری، آماندا در آسایش و سوفی آرام برای خودش مرد...» توصیه‌هایی در زمینه ادبی به من کرد. گفت، باید ابتدا دربارهٔ میخ و طناب، آن‌گاه دربارهٔ ببل میهمان بنویسم. «ولی فراموش نکن پسرم: هرگز کار را مشکل نکن. در تئوری سوسیالیسم غرق نشو. همیشه، حتی وقتی مربوط به تجدیدنظرطلبی می‌شود، سادگی را حفظ کن. مثل لنا اشتوبه. او کلارازتکین نبود. زنی ساده بود.»

گاه‌گاه دیروقت می‌رود به میهمانسرای باز در ایستگاه راه‌آهن تا کتلت در ژله بخورد. هنوز اطمینان ندارد، که آیا مارگرت، آماندا و یکه یا لنا از درگردان وارد خواهد شد. مایل نیست دیگر زن آشپز باشد، سوپ را مزه کند، کوفته را گرد کند و شاه‌ماهی‌ها را دم کنار سر در تابه سرخ کند، هربار مخلفه آخرین را برای غذا تعیین کند. دیگر مایل نیست میهمان را ـ نجبا، فقرا، زارع، کشیش ـ برای تحسین کردن و مقایسه کردن تحریک کند. دیگر مایل نیست هیچ کامی را مسرور سازد. و بچه‌ها را هم دیگر هرگز مجبور به خوردن اسفناج سبز نخواهد کرد. سلیقه خود را می‌خواهد کیفر دهد، برای هیچ مردی نخواهد پخت، می‌گذارد آشپزخانه سرد شود، می‌خواهد از خودش فاصله بگیرد، این سان که در وجود من چمباتمه زده یا توسط من تاریخی کم‌اهمیت گشته است. نسخه‌های تاریخ‌گذاری‌شده‌اش: خرگوش فلفل‌زده و خرده غاز، ماهی روغن در شوید و دل‌گاو در آبجوی سیاه، سوپ سیب‌زمینی آماندا، قلوه خوک لنا در سُس خردل؛ همهٔ اینها را دیگر نمی‌شود یافت، دورهٔ آنها گذشته. در یک میهمانسرای دیروقت باز در ایستگاه راه‌آهن می‌خواهد یک کتلت در ژله و تازگی شیمیایی آن را (همچون انسانی بدون کام) فرو برد.

لنا، آماندا، گرت چاق؟ آن‌جا در پالتوی تنگش نشسته و تکه پس از تکه می‌بُرد. قطارهای نیمه‌شب اعلام می‌گردند. (به لهجه راین، هسن، شوابن) خواه در میهمانسرای ایستگاه بیلفد، کلن، اشتوتگارت، کیل یا فرانکفورت باشد: پیشخدمت را می‌خواند، که آهسته، آن‌سان که گویا می‌خواهد قرنی تأخیر کند، از بین میزهای خالی عاقبت می‌آید (منم) و آن‌جاست.

یک کتلت در ژله دیگر بدون سالاد سیب‌زمینی، نان یا آبجو (چه‌بسا راهبه روش است که به زیرکی تغییر لباس داده است؟) سؤال اگر بکنی، نام مواد کنسروکننده را می‌گویم. می‌بُرد، چنگال می‌زند و فرومی‌بلعد، آن‌چنان که گویا قرضی است که باید پرداخت شود یا سوراخی است که باید پُر شود، یا کسی است (هنوز هم صومعه‌داریشکه؟) که باید نابود شود، او را به صورت کتلت در ژله‌ای خوب در میهمانسرای دیرباز در ایستگاه راه‌آهن درآورده است.

اطمینان ندارم، آیا برای آماندا یا لنا غذا سر میز می‌گذاشتم. فقط دورته‌آ را وحشت‌زده بازشناختم. گاهی در موقع کار، لغاتی را به عنوان طعمه به‌کار می‌بردم، مثل «خدایوک مهربون» یا «میخ و طناب» ولی به‌نظر می‌رسد کسی گوش نمی‌کند. وقتی لنا یا آماندا میهمان ما باشند و غذا سفارش دهند، من حساس می‌شوم: کورانی را حس می‌کنم، که زمان را در همه سالن‌های انتظار ایستگاه‌های راه‌آهن با میهمانسراهای تا دیروقت باز آنها، بدون مفهوم می‌سازد. آن‌جا برای خودش نشسته. زنی ساده، که وقایع بسیاری (مدام از نو من را) پشت سر گذاشته است.

برای لنا سومین کتلت در ژله لرزان را می‌آورم ـ کمبودی نیست ـ و از بین میزهای لکه‌لکه خالی بیراهه می‌روم، تا او کاملاً فارغ از من وقت بگذراند، و مرا هربار از بیراهه دیگری ببیند که می‌آیم. (زمانی که جوان بودیم و سیب‌گاز می‌زدیم صدا می‌کرد. زمانی که مرا بدون حرف با پنجمین گردان گذاشت برود. زمانی که در کشتی‌سازی کلاویت اعتصاب شد. زمانی که مرا و لیزبت را در آشپزخانه غافلگیر کرد. زمانی که هرروز جمعه با تسمه چرمی. زمانی که من به میخ آونگان بودم و خرگوشها از وحشت...)

قبل از آن‌که ببندیم- چون میهمانسراهای ایستگاه‌های راه‌آهن هم بالاخره می‌بندند- خواست چهارمین کتلت در ژله را بدون همه‌چیز در دستمال سفرهٔ کاغذی برایش بپیچم، می‌خواهد همراه ببرد: کجا؟ چون با پالتوی تنگش- چه‌قدر پشتش مدور است- می‌رود و پشت در گردان پنهان می‌شود، از خودم می‌پرسم، چرا هیچ‌وقت به من انعام نمی‌دهد. ممکن است لنا برایم احترام قائل باشد، به‌رغم همه آن‌چه بوده و خواهد بود؟

همه

با سوفی،
داستانم چنین آغاز می‌شود،
به‌دنبال قارچ می‌رفتیم.
زمانی که آوا سومین پستانش را به من داد،
شمردن را آموختم.
وقتی آماندا سیب‌زمینی پوست می‌کرد،
در جریان پوست سیب‌زمینی‌هایش
دنباله داستان خودم را می‌خواندم.
چون سیبیله میهلاو خواست روز پدر را جشن بگیرد،
پایان غم‌انگیزی یافت.
درواقع مست‌وینا خواهان بود که به آدلبرت قدیس
فقط عشق ورزد، دایماً عشق ورزد.
درواقع مست‌وینا خواهان بود که به آدلبرت قدیس

فقط عشق ورزد، دایماً عشق ورزد.
در حالی‌که راهبه روش که غازهای سیاسی پرمی‌کرد،
من بیکاره نرمه پرها را به هوا فوت می‌کردم.
آگنز، که نگذاشت در هیچ دری
زبانه قفل جاافتد،
مهر می‌ورزید و همیشه فقط نیمی آن‌جا بود.
بیوه لنا غمخوار بود،
به همین جهت بوی شلغم و کلم می‌داد.
ویگا، پناهگاهی که از آن گریختم.
دورته‌آ همچون قندیل یخ زیبا بود.
ماریا زنده است و همواره خشن‌تر می‌شود.

ولی ـ کفچه‌ماهی گفت ـ یکی کم است.
بله ـ من گفتم ـ در کنارم
ایلزه‌بیل در رؤیا فرورفته.

میخ و طناب

با همه سیب خوردم، روی نیمکت باغ، روبروی یک‌دیگر کنار میز آشپزخانه یا زیر درخت ایستاده، از میوه‌های افتادهٔ در حال تخمیر: با آگنز، قبل از آن‌که طاعون مرا ببرد، با مارگرت، وقتی هگه از ویتن‌برگ آمد و خواست به ما هیجان را بیاموزد، با سوفی، وقتی هنوز بچگانه بازی انقلاب درآورده بودیم. چنان گاز می‌گرفتیم که صدا کند، در همان حال

که گاز می‌گرفتیم، یک‌دیگر را هم با مفهومی خاص در حال گاز گرفتن می‌نگریستیم (دورته‌آ و من در سفر زیارتی به آخن) بدون توجه به هم پشت به‌پشت سیب گاز زدیم، آماندا، که هیکلی چون قراولان داشت، یک سر و گردن بلندتر از من بود.

پیش می‌آمد، که در اتاق‌های دیوار به‌دیوار ـ لنا در آشپزخانه، من در اتاق پذیرایی ـ سیب گاز بزنیم. ولی هرکجا و به هر نحو و در هر قرن هم که بود: پس از گاز زدن هر دفعه با هم مقایسه می‌شد. گاز سیب را کنار گاز سیب می‌گذاشتیم، و عشق‌مان را می‌آزمودیم.

روش‌های دیگر، روش‌های خطرناک‌تر هم شناخته است. روش ما بی‌خطر بود و می‌توان آن را توصیه کرد. آثار دندان‌هایمان را بازمی‌خواندیم، چه‌سان، به‌رغم همه‌چیز، متفاوت می‌ماند. همچون بیگانه‌ها. سیب را که دمش به آسمان بود می‌گرفتم و از آن تکه‌ای گاز می‌زدم؛ سیبیله میهلاو (بعدها بیلی صدایش زدیم) سیب را، قبل از گاز زدن، دمش را می‌کند و بی‌دم می‌کرد. دندان‌هایمان را کرخ می‌کردیم. گواهی می‌دادیم. احساس‌های پیله بسته‌ای که هویدا می‌شوند. عشق متظاهر، آستری آن: تنفر. از پهنا و از درازا گاز می‌زدیم و صدای گاز زدن هم‌را گوش می‌دادیم.

در آشپزخانه و در باغ باید ساکت بوده باشد. حداکثر سوپ استخوان گاو بود. که در دیگ می‌خواند. یا سیبی کرم‌زده با صدای خفه روی سیب‌های گندیده، بر آنها که زنبورها خانه کرده و شیرینی‌اش از حد گذشته، فرومی‌افتد. هرگز ما در تاریکی، در رختخواب که قژقژ می‌کرد، هرگز به‌هنگامی که زنگ ساعت دیواری می‌زد، سیب گاز نزدیم. هرگز

کسی شاهد ما نبود. اغلب برای مقایسه آن‌قدر تأمل می‌کردیم تا جای گاز او و جای گاز من آب اندازد، آثار دندان‌هایمان بسیار گویا، قهوه‌ای‌رنگ می‌شد. و بدون سخنی: عشقمان آموزنده می‌شد.

این‌سان لنا و من در باغچه‌مان در پشت کلبه‌های کارگری که با مقوای قیراندود پوشانده شده بود و طویله خرگوش‌ها، روبروی سد نی‌ای در ساحل دیگر موتلاو، ایستاده بودیم. بندر و کشتی‌سازی پشت سرمان بود. ولی چُکش‌پرچی در کار نبود. ما کارگران کشتی‌سازی کلاویتر چهارهفته بود اعتصاب کرده بودیم. لنا در هفتمین ماه آبستنی، زیر درخت سیب بوسکوپ ایستاده بود. پیش از ظهر با شبنامه‌ها، گرچه ممنوع بود، نزدیکی کارخانه تفنگ‌سازی در شهر سفلیٰ تحریک کرده بودم. چهرهٔ لنا نمایانگر آشپزخانه ملی سوسیالیستی: گرچه من بد کرده بودم، گناهی که جبران‌پذیر نبود مرتکب شده بودم، ولی او را با نگاهی پُر نگریستم، گاز گرفتم و او به صدای آن گوش داد.

روی چوب‌های آب‌آورده‌ای، که با لودویگ اسکورور شب‌ها از شاخهٔ مردهٔ ویکسل گرفته بودیم، سریع جای گازهای آب‌افتاده‌مان مقایسه شد. لودویک دوست من بود. سیب بوسکوپ بسیار مناسب است. پس از آن‌که عشقمان را که به‌رغم همه‌چیز شدید بود، آزمودیم، لنا فکر نکرده گفت: «میوه‌های افتاده را می‌بُرم و کیک سیب با کمی دارچین می‌پزم.» یا چیزی فهمیده بود؟ سیب گاززده‌ام را در دامن پیش‌بندش، روی میوه‌های از درخت‌افتاده، انداختم.

طی دوران قوانین اجتماعی بیسمارکی در پاییز سال ۱۸۸۵ در کشتی‌سازی کلاویتر اعتصاب بود، اوتو فریدریش اشتوبه، که به‌عنوان

آشوبگر می‌توانست جنبشی را باعث گردد و مردی دریده بود، به‌عضویت کمیته اعتصاب انتخاب شد، لنا اشتوبه، زن آشپز سابق آشپزخانه ملی والگاسه، گرچه پیشرفته آبستن بود، برای یکصد و هفتاد و هشت نفر کارگران کشتی‌سازی در حال اعتصاب و چندین سر عائله هریک در رختشویخانه‌ای خالی، سوپ بلفور و کلم پخت؛ در عین حال صندوق اعتصاب را هم در اختیار داشت.

همان اتفاقات معمولی. زد و خورد با اعتصاب‌شکن‌ها برابر ورودی کشتی‌سازی روی سد. پلیسِ سوار با چماق‌هایی چوبی آنان را می‌زد. زخمی‌ها- بیشتر جراحات سطحی- که همگی کارگر بودند. اجتماعات سوسیالیست‌ها، که در آنها فقط حرف زده نمی‌شد، بلکه کوشش می‌شد با اعلامیه‌های با حروف درشت چاپ شده کارگران چوبیری در بندر چوب، صفافهای جزیره انبارها، کارگران متشکل چاپ و حروفچینی در چاپخانه کافمان و نانوایان کارخانه نان گرمانیا را هم به اعتصاب برای همبستگی دعوت کنند، به‌زور پلیس از هم پاشیده و شبنامه‌ها توقیف می‌شد.

وقتی باوجود این، کار به دست کشیدن از کار در بندر، در کارخانه واگون‌سازی، حتی در کارخانه تفنگ‌سازی و کشتی‌سازی نیروی دریایی سلطنتی کشیده شد، یازده فعال حزبی توقیف و- بنابر قانون- تبعید شدند. بعضی‌ها، ازجمله رفیق اوتوفریدریش اشتوبه لودویگ ایکورور، به آمریکا مهاجرت کردند. ولی اعتصاب ادامه یافت و پس از شش یا هفت هفته محتمل بود که تقلیل حداقل کار برای احتساب حداقل مزد و ده ساعت کار در روز را به‌زور به‌دست آورند، اگر در چهارمین هفته

اعتصاب از صندوق اعتصاب دزدی نشده بود. لنا اشتوبه دزدی از صندوق اعتصاب را فوراً به کمیته اعتصاب اعلام داشت، برای تأمین مبلغ دزدیده شده ضمانت کرد- هفتصد و پنجاه مارک کسر بود- ولی هیچ سوءظنی را بیان نداشت، گرچه لیزبت، دختر شانزده‌ساله‌اش از اولین ازدواج به صدای کوتاه و بلند مورد سوءظن قرار گرفت. ولی لنا می‌دانست، اوتو که همه بچه‌ها را متهم می‌کرد و آنها را کتک می‌زد، خودش به صندوق دستبرد زده است. درست پس از زایمانش در نوامبر دختر نوزادش (مارتا)، لوئیز وارنستینه را به لیزبت سپرد. لنا به‌عنوان توالت تمیزکن در هتل کایزرهوف کار گرفت. در بهار سال بعد، گرچه نیمی از پول دزدیده‌شده بازپرداخت شده بود، ولی علیه اوتو فریدریش اشتوبه اعلام جرم شد، لنا برابر رفقا از شوهرش دفاع کرد و متوقف شدن دادرسی علیه او را باعث گشت. او گفت: «من اوتو را می‌شناسم. او چنین کاری را هیچ‌وقت نمی‌کند.» رفقا از رفیق اشتوبه عذر خواستند.

ولی هراندازه هم لنا کوشید، که بر این دزدی سرپوش گذارد، دستبرد به صندوق اعتصاب را با کار شبانه تسویه کند و برابر اوتو بی‌خبر از همه‌چیز ظاهر شود. اوتو می‌دانست، که لنا می‌داند. و چون به‌علت گذشت او شرمگین بود، هرجمعه با عرق سیب‌زمینی مست می‌کرد و او را هر جمعه به‌طور منظم در حضور بچه‌های کوچک زار زن کتک می‌زد؛ لیزبت از خانه درمی‌رفت. و هرجا، و هروقت اوتو اشتوبه با دست‌های سنگینش یا با تسمه چرمی تیغ‌تیزکنی لنا را کتک می‌زد، آخرسر به حال خودش می‌گریست، به‌نحوی که لنا، که گریه نمی‌کرد، او را دلجویی می‌داد. چطور ممکن بود بی‌آن‌که اقدامی کند مرد کاملی را ببیند که

اشک و آب دماغش جاری شده است، و بیچاره فقط توی بند شلوارش تکیه‌گاه می‌یافت.

وضع لنا با فریدریش اوتو اشتبه، شوهر اولش هم همین بود. اشتبه هم، که فقط برایش یک بچه (لیزبت) را ساخت، قبل از آن‌که در جنگ‌های هفتاد-هفتاد و یک به‌عنوان سرباز پیاده پنجمین گردان پیاده در نزدیکی مارلاتور از پادرآید، همان کاری را می‌کرد، که بعدها اشتوبه زار زن می‌کرد و احتیاج به دلجویی داشت. لنا تمایلی به مردان قوی با روحیه‌ای ضعیف داشت. زمانی که به‌طور منظم هر هفته از اوتو اشتوبه، که همچون شوهر اولش آهنگر لنگرساز بود، کتک می‌خورد، و به‌دنبال آن موظف به دلجویی از او می‌شد، در اواسط سی‌سالگی و شوهرش در اواسط بیست‌سالگی بود. بنابراین برای لنا مشکل نبود برای آن مرد جوان زنی همواره آماده و مادری درک‌کننده باشد. چون نه به‌هنگام کتک خوردن و نه به‌هنگام دلجویی کردن از دزدیدن صندوق اعتصاب حرفی زده نمی‌شد. بلکه بیشتر این رسم هفتگی بی‌صدا اجرا می‌گشت، اگر از وراجی مادرانه لنا- «خوب حالا دوباره خوب می‌شود. حالا بهتر می‌شود.»- و از بیانات محجورانه اوتو- «خودم را به‌دار می‌زنم، آخرش خودم را به‌دار می‌زنم.»-، صرفنظر شود. اینها را همین‌طور می‌گفت. این حرف‌ها را لنا از شوهر اولش هم شنیده بود. (و با وجود این فریدریش اوتواشتوبه خیلی معمولی به‌وسیله گلوله‌ای که به شکمش خورد مرد.) لنا فقط می‌توانست در پاسخ بگوید: «حالا که به‌خاطر هیچ، بلایی سر خودت نمی‌آوری، اوتو.»

ولی یک روز، یک سال پس از اعتصاب شکسته شده- لنا باز آبستن

بود، دزدی جبران شده بود- اوتوفریدریش اشتوبه در طویله خرگوش‌ها پشت کلبه‌های کارگری به میخ چهارچوب در آونگان بود: جوراب به پا، کفش‌های چوبی‌اش افتاده بود. لناکه حیاط را جارو می‌کرد، چون روز شنبه بود، شنید که چهارپایه و کفش‌های چوبی صدا کرد، خرگوش‌ها وحشت‌زده فریاد کشیدند، جارو را گذاشت بیافتد، به اشتبه و اشتوبه در عین حال فکر کرد- قطعاً به همه سیب‌هایی که من با او، برای آزمایش عشقمان، گاز زده بودیم هم فکر کرد- همهٔ گناه‌ها را به گردن عرق سیب‌زمینی لعنتی انداخت، همه کتک‌های واقع نشده را تصور کرد، چاقوی ذبح خرگوش را که کناری افتاده بود برداشت و اوتوی آونگان را از میخ چارچوب جدا ساخت. آهنگر لنگرساز پررو زود به خود آمد، ولی یک هفته تمام مجبور بود یقه پیراهن آبی‌اش را بالا بزند.

همه‌جا مردمانی با فرق دقیق بازشده ایستاده‌اند که وقتی می‌گویند «چرا؟» منظورشان منم. همین‌طور این سؤال، که چرا باوجود کمی وقت من این‌جور وقتم را صرف می‌کنم، تا با سرب نرم یا قلم پولادین انگلیسی میخی دست‌ساز را ترسیم کنم، من که تنها دردم این است، که خُرده‌ریز گردآورم، برایشان جوابی ندارم، چون آن سه میخ کج شده خود مفهومی کافی دارند، هدفشان را پشت سر گذاشته‌اند، آنچه را به‌آن‌ها آونگان بوده به یاد می‌آورند، همچنین تیر چوب‌هایی را که کوبیدن اینها به‌آنها ممکن است عمل معقولی بوده باشد، زمانی که این میخ‌ها راست و سخت بودند، هنوز به‌خاطر دارند.

ولی چون سؤال «چرا؟» هنوز هم با تفنگ قراول ایستاده، و چون

تاریخ و کسانی که به‌سختی سؤال می‌کنند و مجدداً به موضوع بازمی‌گردند، ممکن است خسته شوند، من تاریخی را که به‌صورت نسخه آشپزی درآمده، شرح می‌دهم، تاریخی که در آن راهبه روش غازی که هنوز گرم است به میخی روی دیگی که در آن خون را می‌پزد، برای گرفتن آخرین قطرات خون، آویزان کرده، سوفی به کمک میخ قارچ‌های خشک را (سماروغ سبز، خله، قارچ سنگی و ورچله سرخ) را داخل کیسه‌های کتانی آویزان کرده است. ولی به میخ (آخرین میخ در تصویر خط خورده من) خودم را آونگان کرده‌ام، چون تیره‌روزی اجتماعی آن زمان چنین خواستار بود، چون من دست بزن داشتم، چون در حالت مستی کتک می‌زدم و با عرق سیب‌زمینی خودم را مست می‌کردم، چون اعتصاب‌ها را فقط اعلام می‌کردم، چون دستبردم به صندوق اعتصاب قابل‌جبران نبود، چون از دلسوزی‌های لنا، درک او برای همه‌چیز، تحمل کردن آرام او، دانسته‌های غیرقابل پرداختش، خوبی‌های بی‌رحمانه‌اش و ملاحظه کردن‌ها و از خودگذشتن‌هایش را دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم، چون آخرین غرورم، دمکم، دیگر نمی‌خواست، و چون روزهای متوالی بود که یبوست داشتم؛ هرقدر زور می‌زدم و روغن کرچک سرمی‌کشیدم، چیزی بیرون نمی‌آمد، نمی‌آمد که نمی‌آمد. این بود که یک طناب برداشتم، میخی کوبیده به چارچوب را هم می‌شناختم. فقط نگران خرگوش‌ها بودم. ممکن است خرگوش‌هایم را بترسانم، وقتی در طویله به چارچوب آونگان گردم... ولی لنا، که همیشه می‌دانست مرا چطور نجات دهد، که هرگز بی‌امید نبود، که برای موافقت و مخالفت نسخه‌هایی می‌شناخت، که قابل‌اعتماد بود، قطعاً قابل اعتماد بود، به‌موقع

طناب را برید. خدای من! چه وقت تمام می‌شود؟

بعد از آن برایم از استخوان گاو سوپی پخت، که در آن طناب و حلقه آن را همراه با میخی که به‌آن آونگان شده بودم، یک ساعت تمام گذاشت بپزد. آخرسر تخم‌مرغی در آن استخوان با زد و سؤالی درباره «چرا؟» نکرد، وقتی قاشق زدم، تا به آخر قاشق زدم هنگام فرو بردن کمی درد آورد.

اوتوفریدریش اشتوبه دیگر هرگز خود را به‌دار نزد. ولی آن سوپ تهیه شده از استخوان گاو، میخ زنگ‌زده، طناب که لنا برای اوتو با زدن تخم‌مرغی به‌آن برای تقویت هرروز شنبه به‌عنوان پیش‌گیری بر سفره می‌گذاشت، خیلی زود نزد مردان ضعیف شهرت یافت. چه‌بسا سرهایی که بر در خانه او کج شدند، شرمنده سخن گفتند. آنان را دعوت می‌کرد. زود به طعم کنف عادت کردند. بازمی‌آمدند و باز می‌آمدند. لنا درباره «چرا؟» سؤالی نمی‌کرد، بلکه برای غذای روز شنبه سوپی از طنابی کاملاً نو با دریافت قیمتی متناسب می‌پخت. جز اوتو، که پس از کتک زدن و دلجویی روزهای جمعه خود از اعلام «خودم را به‌دار می‌آویزم!» دست‌بردار نبود، آقایان، ایشهورن از مشاوران دولت سلطنتی پروس، تنها صاحب کارخانه تصفیه شکر پرسود به‌نام لوین، یک سرگرد گردان اول سواره، گوتس فون پوتلیتس، و پسر صاحب کشتی‌سازی کلاویتر کارلشن، کنار میز آشپزخانه او می‌نشستند.

علاوه بر این مشتریان دایمی میهمانان متغیری هم از همه شهرها می‌آمدند. گاه‌گاه حتی یکی از شخصیت‌های کلیسای یاکوب قدیس آقای

ونت نیز می‌آمد. و برای بیچاره‌ها مثل حمال کابرون و برای انسان جوانی زیاده از حد هیجان‌زده به اسم پاول شیربارت، که با علاقه زیاد جرعه‌ای می‌نوشید، جهان را به‌طور کامل یک‌جهته به رؤیا می‌دید، لنا اشتوبه سوپ مجانی می‌داد. با شوخی مذاکره جریان می‌یافت. حتی اختلاف‌های سیاسی هم با دست زدن روی شانه‌ها و برادری پایان می‌یافت. از دار زدن یا گلوله‌ای در مغز هرگز و یا فقط خیلی جزیی صحبت می‌شد. مثلاً آقای لوین شرح داد که چگونه بیهوده به‌دنبال طنابی مناسب گشته و عاقبت (برای جزا دادن زن بی‌وفایش) گردنبند مروارید زنش کلودهیلده را بر گردن بسته است: آن طناب گرانقیمت، به‌محضی که او صندلی را کنار انداخته در چندین نقطه پاره شده است. «دو ساعت تمام، آقایان محترم، دانه‌دانه مرواریدها را جستم و بند کردم، تا زیان را جبران کرده باشم. چون خانم من هیچ شوخی سرش نمی‌شود.»

بنابراین سوپ لنا، گذشته از طعم کنفی آن، طعمی دیگر با تأثیری مثبت هم داشت. سرگرد پس از آن بدهی‌های دوران ستوانی خود را ساده‌تر تحمل می‌کرد؛ بعدها از خدمت استعفا داد و به ملک پدریش در پومن، که بد نگاهداری و مخروبه شده بود، رسیدگی کرد، مشاور دولت سلطنتی پروس به‌جای زنش که مرده بود زن دیگری گرفت که چون سال بعد باز او را بیوه کرد؛ ولی از سومین زنش هم که فقط مدت کوتاهی بیمار بود، به‌یمن سوپ میخ و طناب لنا و خوشگذرانی اضافه بر وظیفه، بیشتر عمر کرد. حتی کارلشن کلاویتر توفیق یافت، پدرش را، آن صاحب کشتی‌سازی متفرعن را، که به هرحال اولین کشتی بخاری جنگی پروس را به‌آب انداخته بود، از دورادور (در آن حال که سه بشقاب سوپ را

خالی می‌کرد) در حال لبخند ببیند که چه کوچک شده است. وقتی هرمان‌لوین بعدها زن بی‌وفایش را با دستمالی ابریشمین مروارید دوخته خفه کرد، نخواست برابر دادگاه به‌عنوان عامل مخففه رفتارش ندانم کاری به‌شمار رود، بلکه خواست که رفتارش را اقدامی آزادکننده تلقی نمایند. محکوم به حبس ابد از زندان برای لنا کاغذهایی حاکی از دلبستگی نوشت، به‌خصوص که لنا سالهای سال (در ۱۹۰۹ مرد) در روزهای ملاقات از آن سوپ زندگی‌بخش برایش می‌برد: این سوپ همچنان با محتوای محرک خود، ولی با افزودن مواد تغییردهندهٔ طعم تهیه شد. لنا اشتوبه درک کرد، که برای میهمانان پرداخت‌کننده و مجانی خود تغییرذائقه لازم است. گرچه او هنوز هم همان میخ اول را می‌پخت، که اوتو آن را تعمید داده بود و وقتی از چارچوب آن را بیرون کشید کمی خم شد، ولی راست شده به اندازهٔ یک عضو فعال مردانه بود. همچنین طنابی که پخته می‌شد همان نوع طناب بود، که در مغازهٔ فروشنده محصولات کشاورزی در میلشن کانن گاسه عدلی ارزان می‌فروختند و اوتو یک به‌یک آنها را قبل از آن‌که در سوپ در حال جوش داخل کنند با تخصص کامل حلقه‌ای گره می‌زد. ولی نسخه‌های آشپزی لنا به سوپ استخوان گاو و تخم‌مرغی که آخرسر به آن می‌زد تمام نمی‌شد، او (با همان مخلفات) گردن گوسفند و باقلا و دنده خوک دودزده با کلم تخمیرشدهٔ زیره زده، خرده‌غاز با زردک، حتی چهار ساعت تمام شکمبه گاو، کوفته ترش، سوپ سیب‌زمینی پروس شرقی با سوسیون سیردار، پاچه، نخود سبز با پیه خوک می‌پخت؛ و در موارد خاص برای جشن، میهمانان باید کمی اضافه قیمت بپردازند، همراه با میخ

و طناب زبان گوساله با مخلفات کامل می‌پخت و آن را با مایونز تهیه‌شده از روغن آفتابگردان و زرده‌تخم‌مرغ بر سر میز می‌گذاشت. یا شکم خوکچه‌ای را با طناب، میخ و آلو خشک پر می‌کرد.

در سور ۱۸ ژانویه ۱۸۹۱ این غذاها خورده شد. آقای لوین، که کی پس از آن زنش را خفه کرد، همراه با مشاور دولتی ایشهورن بیستمین سال تأسیس رایش را جشن گرفتند، اوتو اشتوبه و پسر صاحب کشتی‌سازی کارلشن کلاویتر، که رادیکال فکر می‌کرد، لغو قوانین اجتماعی و استعفا بیسمارک را جشن گرفتند. ولی کارل شیربارت خُل غرق در رؤیای آینده‌ای بود که در لیوانش می‌دید. و سرگرد سابق و مسالک فعلی گوتس فون پوتلیتس از نقطه‌نظر یک آزادیخواه نه می‌توانست تأسیس رایش را جشن بگیرد و نه فتح نهایی سوسیالیست‌ها را، بنابراین ادعا کرد که دراثر تأسیس کشتی‌سازی شیش‌آو، که اخیراً تحقق یافته، اقدام اقتصادی مهمی انجام شده است، که می‌تواند هم برای رایش و هم برای کارگران ساده مفید باشد، چون بدون اقتصاد ـ این چیزی است که هم صاحب کارخانه تصفیه شکر لوین و هم آهنگر لنگرساز اشتوبه باید بپذیرند ـ نه سود برای سرمایه و نه پیشرفت اجتماعی متصور است. او همیشه مخالف گمرکات حمایتی بیسمارک بوده است، ولی سوسیالیست‌ها در رایشتاگ بارها موافقت خود را با گمرک اعلام داشتند.

به‌دنبال آن اوتو اشتوبه و کارلشن کلاویتر بیشتر متیزه‌جو تا تلخکام دربارهٔ راه واقعی رسیدن به سوسیالیسم بحث کردند. لنا اشتوبه کوشید با نقل قول از بیل، توازن را برقرار کند. بحث بر سر اصول والایی بود که در عمل تار می‌نمود. از این‌رو، گرچه به‌خاطر خوکچه‌ای که در شکمش

طناب و میخ نهاده شده بود بسیار ملایم شده، ولی نمونه‌ای از جدل تجدیدنظرطلبی سال‌های نود نمایان گشت: به مناسبت جشن. کارلشن کلاویتر سخنگوی جناح انقلابی بود. اوتو اشتوبه از طرفی مردد بود و از طرف دیگر حدس می‌زد. انگلس را به شهادت می‌طلبید و کارلشن هم گاه‌گاه مارکس را. در این اثنا پاول شیربارت بلاتغییر در حباب‌های داخل لیوانش مدینه فاضله‌اش را به رؤیا می‌دید. ولی لنا اشتوبه، که کنار میز ننشسته بود، بلکه با سادگی و مصمم به آقایان خدمت می‌کرد، وقتی به عنوان دسر کمپوت سیب بوسکوپ همراه با خامه‌زده سر میز گذاشت، از کتاب محبوبش «زن و سوسیالیسم» اثر بیل نقل‌قول کرد و در خاتمه گفت: «شما مردها فقط حرف می‌زنید. ولی کاری هم باید انجام داد.»

به‌هرحال جشن به‌خوشی تمام شد و کار به‌برادری کشید. کارلشن کلاویتر و سرگرد سابق همدیگر را در آغوش گرفتند. مشاور دولتی، اوتو اشتوبه و کارخانه‌دار لوین سرودهای «پاینده باش ای حلقه فتح» و «بیدار شو، ای زمین لعنتی!» را خواندند. لنا، که سربه‌سر شیربارت گوشه‌گیر می‌گذاشت، خوشحال بود، چون چیزی از خوکچه باقی نماند. بین استخوان‌های لیسیده و هسته‌های آلو میخ کج و طناب به‌هم تابیده‌ای که از چربی برق می‌زد، افتاده بود. به‌رغم همهٔ بی‌بندوباری، میهمانان فراموش نکردند قبل از ختم جلسه، برای آخرین بار شراب سیب را در لیوانهای آبخوری به‌افتخار دوستی، پیشرفت و زندگی بنوشند، نگاهی متفکرانه به طناب و میخ بیاندازند؛ هریک بنا بر رویه خود اطواری خاص داشت. (بعد از آن طناب پخته آشغال بود ولی میخ شُسته می‌شد، با روغن کتان علیه زنگ‌زدگی محافظت می‌گشت و در جعبه‌ای قفل‌دار از چوب

آبنوس، که حمال کابرون برای تشکر از غذای مجانی، ساخته بود، تا روز شنبه بعد محفوظ نگاه داشته می‌شد.)

و به‌این ترتیب سال‌های متمادی: چون اشتوبه، اینک آهنگر لنگرساز در کشتی‌سازی شیش‌آو و پس از اجلاسیه حزب در ارفورت، که به‌عنوان نماینده یک‌بار علیه برن‌اشتین و یک‌بار علیه کائوتسکی رأی داد، به‌طور کامل گرفتار جدال تجدیدنظرطلبی گشت که تا به‌امروز ادامه دارد. او همچنان روحیه‌اش ضعیف ماند، همانند او سایر مردان در هر موقعیتی که بودند؛ اوتو فریدریش از این کار دست‌بردار نبود که در همان حال که لنا از او دلجویی می‌کرد بگوید: «یک طناب برمی‌دارم. یک میخ پیدا می‌کنم. تمامش می‌کنم. برای من کافیست. طنابی که پاره نشود. من دیگر نیستم. تحمل همه اینها برای یک آدم زیادیست. ما شرط بسته‌ایم، که همه این کارها را تنها. منظورت چیست: چرا؟ مگر کافی نیست؟ کافی نیست؟ نه نه. دیگر نمی‌گذارم در حقم مادری بکنی. اگر هم از پا درآیم. اول گردنم را بشوی، بله. یک طناب کنفی. یک میخ هم سراغ دارم. قابل‌اعتماد است. همین فردا، اگر که...»

علیه آن لنا اشتوبه، همان‌سان که دانسته است، نسخه‌ای داشت. کمی قبل از آمدن رییس حزب، اوگوست بیل به دانزیک- در ماه مه نود و هشت-، مجموعهٔ نسخه‌هایش را تحت عنوان «کتاب آشپزی کارگری» کامل کرد، همه غذاها را- ولی قابل‌توجه است بدون مخلفه طناب و میخ- به‌طور دقیق و با تفسیرهایی که در آنها رعایت اصول طبقاتی شده بود باز نوشت. چون با آشپزخانه شهروندی و «نظریه- دوازده تخم‌مرغ-

برمی‌داریم» آن مخالف بود، در مقدمه آن مجموعه نگاشت: «تا این حد خودنمایی در مصرف، زنان کارگر را مردد می‌سازد، گمراه می‌کند تا بیش از امکانش خرج کند و با طبقه خود بیگانه گردد.» لابد به‌این جهت سوپ میخ و طناب را در مجموعه نسخه‌های خود نگذاشت، چون این غذا وقف مرددین همه طبقات و قشرها بود.

ولی هنگامی که از رفیق اوگوست ببل به‌عنوان میهمان، در اتاق پذیرایی‌اش پذیرایی کرد و بعد از غذایی متناسب برای سوری کارگری- قلوه خوک در سس خردل- پیش‌نویس کتاب آشپزی‌اش را به او نشان داد، پیش از غذای اصلی برایش سوپی تهیه شده از استخوان گاو، که در آن (پنهانی) طنابی با حلقه و میخی کج پخته شده بود، سر میز گذاشت، چون آن روزها این شایعه شنیده شد، که رییس حزب سوسیال دموکرات خسته شده است. جنگ دایمی برای کمی بیشتر عدالت، ظرفیت امید او را به‌تمامی مصرف کرده است. او دیگر پاسخی برای سؤال چرا ندارد. جدال داخلی حزب، که جناح‌های تحول‌خواه و انقلابی به نمایش گذارده‌اند، عمیق شده است. او اغلب بدون نگاه می‌نگرد و جملاتی مقدر بیان می‌کند. به‌طور کلی مردد است. اگر معجزه‌ای روی ندهد، باید منتظر بدتر از اینها هم بود...

سیب‌زمینی سرخ‌کرده

نه، با پیه خوک.

باید کهنه و جوانه‌زده باشد.

در زیرزمین، روی تخته‌بندی،

جایی که نور فقط وعده‌ای از دوردست باقی بماند،
زمستان را گذرانده باشد.

در زمانی دور، در قرن بند شلوار،
زمانی که لنا صندوق اعتصاب را نگاه‌داری می‌کرد
و در ششمین ماه آبستن بود.

من با پیاز می‌خواهم و به یادبود آویشن
فیلمی صامت با برفک، پدربزرگ را،
منظورم آن سوسیالیست است، که در تانن برگ کشته شد،
قبل از خم شدن روی بشقاب لعنت می‌فرستاد
و همهٔ انگشتانش را به‌صدا درمی‌آورد.

ولی حال در پیه ذوب شده و در تابه چدنی
سیب‌زمینی سرخ‌کرده با
سیاه ترش و اسطوره‌هایی نظیر آن.
شاه‌ماهی، که به‌دلخواه در آرد می‌غلطد
یا ژله لرزان، که در آن قطعات خیار
زیبا و همچون طبیعی باقی می‌ماند.

برای صبحانه اتو اشتوبه،
قبل از آن‌که برای تعویض شیفت به کشتی‌سازی برود

بشقاب پُرش را خالی می‌خورد؛
و حتی گنجشکان برابر پنجره هم
شناخت کارگری داشتند.

میهمان ببل

دیگر هیچ حرفی از بالای کنارهٔ بشقاب زده نمی‌شود. دیگر هیچ سخنرانی و سخنرانی متقابل انجام نمی‌گیرد. دیگر در مکان خالی، بین، وسط، کنار، بالای سر خراطی‌شدهٔ رفیق سخنی بیان نمی‌شود. چون اکنون پاچه‌های خوک، که با تمامی استخوان‌هایشان در دیگی بزرگ دربای خود با برگ غاز و قرنفل، فلفل سیاه پوست‌کنده و با پیاز (ولی بدون میخ و طناب) از دوساعت قبل می‌جوشد، پخته، و ما را، که دربارهٔ همه‌چیز و حتی آینده هم حرف زده‌ایم ساکت می‌سازد. در بشقاب ته‌گود آبگوشتی، که آخرسر با سرکه خوش‌طعم گردیده است. برای هرکس یک پاچه دوشاخه، که بین انگشتها تا به غضروف زانو از هم جدا شده است.

در کنارهٔ بشقاب لکه‌ای خردل. نان سیاه، برای فروبردن در آبگوشت کاردنه. چنگال نه. با انگشتانی که به ژلاتین آلوده می‌شوند، با دندان‌هایی که گذشته‌ها را، دورتر از آن را، پاچه‌های خوک خاص لنا اشتوبه را به‌یاد می‌آورند. بین و برابر دوستان، رفقای قدیم نشسته‌اند، همان‌ها که با هم ستیز کردند، مخالف هم سخن گفتند، تا دیگر هیچ باقی نماند جز امیدی که آبی می‌زد، و حالا استخوان‌ها را یک به‌یک تمیز دندان می‌زنند، غضروف‌ها را گاز می‌گیرند، پی‌ها را می‌کشند، مغز استخوان‌ها را

می‌مکند، پوست چین‌خورده خوب پخته را فرومی‌بلعند، نیاز به نیم‌پاچه‌ای دوم و سوم دارند، بدون حرف، هرکس برای خودش سر میز، بین آرنج‌های تکیه‌داده فضای دید تنگتر شده است، همه حرف‌ها را پس گرفته‌ایم تا همبسته باشیم، متحد به وسیله صداها. پاچه همیشه ارزان می‌ماند. در حال حاضر سه پوند یک مارک و پنجاه فنیک اکنون سیریم و با انگشتان چسبیده لیوان آبجو را نگاه داشته‌ایم. نوشندگان سکوت را دوره کرده‌اند. ما در ژله نشسته‌ایم. سوراخ‌های دندانها مک زده می‌شوند. سینه‌ها صاف می‌گردند. در آغاز با لغاتی دهان‌پرکن: «بله، آن روزها چیز دیگری بود. برای خودش حرفی است.» گپ می‌زنیم و به یک‌دیگر حق می‌دهیم. می‌خواهی عاقل باشیم..دیگر از همدیگر دلخور نشویم. غذایی ساده که مسلماً باعث صفا می‌شود. دوستانه همدیگر را می‌نگریم. استخوان‌ها کپه شده است. بله خیارشور هم داشتیم. کسی ـ لابد من بوده‌ام ـ می‌خواهد سخنرانی سر میز را اجرا و زن آشپز سوسیالست لنا اشتوبه را ستایش کند، که همهٔ رفقای ستیزه‌جو را در زمان خود با دیگی پر از پاچه خوک صامت ساخت و برای مدتی کوتاه و دلپذیر آنها را احمق نگاه داشت، به همین دلیل هم او آن غذا را «پاچه نصف‌کرده خوک با نان جو و خیارشور» به‌عنوان نسخه‌ای تفسیرشده در «کتاب آشپزی کارگری» خود ثبت کرده است، که آن را به رفیق ببل فراموش‌ناشدنی ارائه داشت، زمانی که مسافرتی تبلیغاتی ببل را به منطقه ما کشانده بود و شخصاً شبی میهمان لنا بود.

در حاشیه شمالی شهر، برابر منطقه بندری و کشتی‌سازی، جایی که

شهر قدیم و شهر نوین درهم می‌روند و فقر بر بچه‌ها مُهر خود را ثبت می‌کند، تعداد زیادی کلبه‌های کارگری یک‌طبقه به‌ردیف به‌صورت بناهایی آجری بدون روکار با بام‌هایی پوشانده با مقوای قیراندود برپایند، که قبلاً به کشتی‌سازی کلاویتر، بعدها به کشتی‌سازی شیش آو تعلق داشت و در هریک دو فامیل کارگر کشتی‌سازی می‌زیستند. فامیل اشتوبه مدتها با فامیل اسکورور در یک خانه زندگی می‌کردند، تا لودویک اسکورور و فامیلش از عضویت شهر مسلوب و مجبور شدند به آمریکا مهاجرت کنند. نجار کشتی‌ساز هانس لواندفسکی با زنش و چهار بچه‌اش به منزل همسایه خانه‌کشی کرد، که در ورودی آن وسط طول کلبه، کنار در ورودی منزل اشتوبه قرار داشت و همانند آن سبزرنگ شده بود، در امتداد راهرو آشپزخانه نشیمن با پنجره و پنجره دری که به حیاط، توالت زمینی و باغ منتهی می‌شد. از راهرو به سمت راست (در منزل لواندفسکی به سمت چپ) با دو پنجره به جلو اتاق پذیرایی قرار داشت. به‌ترتیب به سمت راست و به سمت چپ و کوچکتر از اتاق پذیرایی، اتاق‌های خواب بغل آشپزخانه نشیمن اشتوبه و لواندفسکی بود. زیر سقف مسطح با مقوای قیراندود پوشانده، فضایی برای اتاقک زیر سقف نبود. پشت بنا طویله خرگوش‌ها متکی به کلبه. بخاری کاشی‌پوش را باید از داخل اتاق پذیرایی آتش کرد، ولی اتاق‌های خواب هردو فامیل را هم گرم می‌کرد.

آشپزخانه از همه‌جا گرم‌تر بود. تلمبه آب در حیاط برای هردو فامیل در نظر گرفته شده بود. نه لواندفسکی و نه اشتوبه به‌این فکر نیفتادند که اتاق پذیرایی را که به‌ندرت مصرف داشت مبدل به اتاق خواب بچه‌ها کنند. بنابراین کنار تختخواب دونفره زن و شوهر چسبیده به هم دو تا

تختخواب بچگانه قرار داشت، که در آنها سه بچه کوچک لنا اشتوبه از ازدواج دومش مـی‌خوابیدند و در پـای تـختخواب زن و شـوهر هـم تختخواب باریکی قرار داشت، که در آن دختر حـاصل از ازدواج اول می‌خوابید، که در سن هیجده‌سالگی دقیقاً زندگی زناشویی را آموخته با کارگر کارخانه واگون‌سازی ازدواج کرد و آبستن رفت به تیرول، درنتیجه آن تختخواب باریک خالی شده را لوئیزه دوازده‌ساله اشغال کرد. لیزبت، لوئیزه، ارنستینه و مارتا هرشب اوتو و لنا را ادراک می‌کردند: خرخرکنان، نالان و سروصداکنان، تیز درکنان، گریه کنان، سکوت ناگهانی، حرف زدن در خواب. به‌این‌سان بچه‌ها آموختند و هرگز چیزی را فراموش نکردند.

اتاق پذیرایی مرموز می‌ماند و جز در روزهای جشن، تقریباً همیشه خالی بود، تـا لنـا اشـتوبه در سـال ۱۸۸۶، کـمی بـعد از اعـتصاب در کشتی‌سازی کلاویتر و اقدام خودکشی شوهرش، هرروز شنبه غذایی برای انتحارکنندگان احتمالی در آشپزخانه- نشیمن می‌پخت و چون بعضی از میهمانانش وابسته به طبقه بالا بودند، درآمـدی جـنبی جـالبی تـحصیل می‌کرد، که قسمت بیشتر آن بـرای خـرید کـتاب و پـرداخت آبـونمان مجلات خرج می‌شد: اتاق پذیرایی مبدل به اتاق لنا اشتوبه گشت. وقـتی عینکش را در آشپزخانه جا نگذاشته بـود، قـطعاً زیـر کـاغذها در اتـاق پذیرایی بود. در آن‌جا لنا نشریات «روزگار نو» و «زندگی تازه زنـان» را می‌خواند، در آن‌جا، نسخه‌هایش را یکـی بـعد از دیگـری در «کـتاب آشپزی کارگری» ثبت می‌کرد، از آن‌جا با خطی خوش به رییس حزبش کاغذ می‌نوشت، سؤال‌هایی دربارهٔ کتاب او «زن و سوسیالیسم» که پاسخ آن را دریافت می‌داشت: مدینه فاضله‌اش را بـه انـدازهٔ آزادی انـتخاب

شغل کوچک‌تر می‌کند، دولت را به‌عنوان تعلیم‌دهنده پس می‌گیرد و ملاقات خود را به‌خاطر علاقه به آشپزخانه منطبق با شناخت طبقاتی لنا، اعلام می‌دارد.

در کیل با مشاوران کار، یکی از چرخکاران پرسید «بگو ببینم هم‌مسلک، چرا این‌طور پیچیده و فقط برای شهروندان ممتاز و نه برای ما، طبقه کارگر می‌نویسی؟ برای ما سطحش خیلی بالاست. وقتی ما خسته از کار از پا درمی‌آییم، برایمان تنها چشمانی خیره‌شده باقی می‌ماند، باید با چیزی ساده و جالب مثل رمان پلیسی نزد ما آمد.»

گویا جریان نظمی ساده دارد: خوابیدن، کار کردن، با چشمان تارشده خیره شدن. انگار در خواب بازی سؤال و جواب نمایش داده نمی‌شود، و چرخ تراش هرگز از کار بازنمی‌ماند. پنداری در فیلم کار منظم قبلی و با برگردان آن فیلمی مغایر نظم، اعتراض‌های وارونه و هزینه‌های نگاه‌داری به‌عنوان مواد به‌آن قاطی نشده است، و همراه با بُرادهٔ چرخ تراش دایماً زباله‌های خصوصی و قصه‌های احمقانه دیگر فرونمی‌ریزد. گرچه سؤال‌کننده شوخی‌های خود را به بیانهای متفاوت تکرار می‌کند، سالن کار حق اعتراض ندارد. انگار آن فیلم دیگر ادامه نمی‌یابد، در رؤیا، در جریان شیفت صبح، در ترافیک کار، به هنگامی که زن خودش، که بیگانه می‌ماند خود را آماده می‌کند، دوید، می‌دود، از جا می‌کند، دوباره می‌دود، تکرار می‌کند، بدون وقفه بدون گرفتن وقت، انگار تعرفه مزد وجود ندارد، فقط تصنیفی در گوش، کلم قرمز گرم کرده، و همه‌چیز حتی سفید و سیاه هم رنگی است.

«این کار را می‌کنم هم‌مسلکان عزیز. زمان ذخیره شده را می‌نویسم. آنچه هست می‌نویسم، ضمن این‌که چیزهای دیگر، به‌طور کلی چیزهای دیگر، کنار چیزهای دیگر است، یا به‌نظر می‌رسد که باشد، ما بی‌توجه می‌مانیم به چیزی که دیگر به‌نظر نمی‌رسد آن‌جا باشد، ولی چون پوشیده است، احمقانه مدتی طول می‌کشد، فقط به‌تنهایی آن‌جا است: مثلاً ترس.»

«عیناً، هم‌مسلک. همین‌طور است. آدم نمی‌تواند از فکرش خارج شود. اغلب آنچه کج می‌رود. و بچه‌ها هم برای لحظه‌ای ساکتند. بلکه همیشه چیزی غیر از آن. حتماً ترس نه- بیشتر یک همچو احساسی خاص. ولی جمله‌های بلند تو، هم‌مسلک، همان‌قدر فهمشان مشکل است. قبل از آن‌که تمام شود، من بیرونم. نمی‌توانی ساده؟»

«می‌توانم، هم‌مسلک، می‌توانم.»

وقتی لنا اشتوبه، یکی از چندین زن آشپزی که در وجود من چمباتمه زده بود و می‌خواست خارج شود، در سال پنجاه و هشت، زمانی که در کشتی‌سازی کلاویتر اعتصاب بود، آشپزخانه سوپ‌پزی را برای تأمین همگان و صندوق اعتصاب را اداره می‌کرد، در یک روز دوشنبه متوجه شد، که در صندوق هفتصد و پنجاه و چهار مارک کسر است، در نتیجه رفت پیش اوتو، که هروقت مشتش بازمی‌شد فوراً کتک می‌زد، هیچ نگفت و آرام تحمل کرد، چون اوتو بعد از بچه‌ها، که همگی گیسو داشتند، او را هم، لنا را هم به‌عنوان پدر، شوهر، سوسیالیست و آهنگر لنگرساز با دست‌های سنگین حسابی زد، تا خسته شد و گریه کرد، چون او نمی‌خواست که آنچنان باشد، که من او را در جمله‌ای بیش از حد طولانی

شرح داده‌ام، بلکه می‌خواست با شناخت طبقاتی با طبقه‌اش همبسته باشد؛ چون همین اواخر اوتو اشتوبه علیه کتک زدن بچه‌های کارگران و زنان کارگر زود از کار افتاده، برابر رفقا در آبجوفروشی آدلر سخنرانی کرده بود: «ما که نمی‌خواهیم زیردست تربیت کنیم، بلکه، همان‌طور که ببل می‌گوید: «می‌خواهیم آلمانی‌هایی روراست تربیت کنیم!» و رفقای آن دوران سرشان را جنباندند «صحیح است!» گفتند- همان‌طور که هم‌مسلکان اتحادیه شرق کیل سرمی‌جنبانند و «صحیح است!» می‌گویند، وقتی می‌کوشم برایشان توضیح دهم، چرا جملات سخت کوتاهند و جملات ساده بلند. به‌این جهت این جمله کوتاه: آن جاسوس در دفتر کار، به‌عنوان یک سوسیال دموکرات واقعی به‌خصوص روزها باید قابل‌اعتماد بوده باشد. ولی شما که نمی‌خواهید جملات کوتاه و بلند مرا بخوانید، چون چند تا پسر چپ از خانه‌ای راست شما را با عنوان محرومانی که از خواندن ناتوانند کنار گذاشته‌اند و با کارگران ابله، اوتوی بزن‌بهادر مشهورتان کرده‌اند. ولی زن آشپز لنا اشتوبه، در دوران خود چندین کتاب را می‌شناخت که دوران او را به جنبش درآورده بود. وقتی او بین رفقای ستیزه‌جو پاچه خوک خوب پخته برای دندان زدن توزیع می‌کرد، جمله‌ها و قسمت‌هایی را از اثر استاندارد ببل «زن و سوسیالیسم» در حالی که مردها می‌بلعیدند، نقل می‌کرد.

و وقتی رییس سوسیالیست‌ها در سال شصت و نه از شهر بندری دانزیک بازدید کرد تا بین رفقای ستیزه‌گر حکمیت کند- همان زمان اختلاف بین موافقین و مخالفین تجدیدنظرطلبی وجود داشت- لنا مدت‌ها با رییس حزب دربارهٔ فقدان کتاب آشپزی کارگری صحبت کرد. از اتاق

دیگر شنیده شد، که چسان بچه‌ها کوشش دارند ساکت باشند. صدای بچه‌های همسایه در منزل لواندفسکی بلندتر بود. بیرون در ماه مه یاسمن بین کلبه‌ها شکفته بود. اوتو پیشنهاد کرد، به‌افتخار بیل خرگوش بکشند، ولی لنا اشتوبه قلوه خوک در سس خردل پخت. به هم‌مسلک عزیز مزه کرد.

چون اوگوست بیل به منزل فامیل اشتوبه در کلبه کارگری برابانک ۵ وارد شد، لنا فوراً او را به اتاق پذیرایی برد، که از جمله اثاث آن، متفاوت با سایر اتاق‌های پذیرایی، میز تحریری بود با کشوهای متعدد و پر، کتاب‌هایی که لابلای آن تکه‌های کاغذ گذارده بودند. روی میز تحریر، کنار جعبه چوب آبنوس، که لنا میخی دست‌ساز را در آن نگاه می‌داشت، تصویر بیل بریده از روزنامه در قاب قرار داشت؛ در رایشتاگ علیه بیسمارک نطق می‌کرد. آن مرد معروف با آن سابقه اینک واقعاً در این‌جا، در زمان حال و بادقت لباس پوشیده کنار راحتی ایستاده بود. بو کشید و گفت «لابد غذای خوشمزه‌ای داریم؟» چون از آشپزخانه نشیمن و راهرو و از در ورودی اتاق پذیرایی بوی زُهم هنوز ملایم نشده قلوه‌ها به مشام می‌رسید.

همین اواخر لنا به اوتو، بعد از آن‌که مثل هر جمعه او را کتک زد، گفت: «بسم است، گفتم بسم است! همین‌طور ادامه بده، تا بسم بشود. و برای همیشه بسم بشود.»

ولی این پیش اطلاع را که روزی احتمالاً و آن هم برای همیشه بسش خواهد شد، به‌خاطر کتک‌های عادت‌شده بیان نکرد- در این مورد

حداکثر می‌گفت «روحت را می‌کوبی توی پوزهٔ خودت»ـ بلکه چون او تازگی‌ها سوپ نخودش را با دندان‌های دراز می‌خورد و قلوه خوک در سس خردل به نظرش طعم زُهم می‌داد. «آن‌وقت می‌توانی بروی ببینی کی برای همچون کک‌ه‌ای مثل تو سوپ یا چیز دیگری می‌پزد. زار زدن هم دیگر دیر شده: قلوه‌های لنا بهترین‌اند. چون این را دیگر نمی‌شود کوتاه آمد. بارها گفتم: کار دیگری ازش ساخته نیست. همیشه باید قلدری کند و مشت روی میز بکوبد. بعدش ناراحت شود. و گریه‌اش بگیرد. بله، برایش پیز، دوست دارد، چند قلوه خرد کرده، تا شکلش قشنگ باشد. آخرسر خردل اضافه کن. چون دوست دارد: حال بار دیگر برایش قلوه در سس خردل پیز. چون وقتی پخته شدند، فلفل به آنها می‌زنم، ترب تازه رویش رنده می‌کنم، روی حرارت کم، تا خشک نشود، بعد پنج قاشق غذاخوری خردل. ولی حالا دیگر کافی است. بارها به او گفتم، دایم پوزه‌اش را باز می‌کند و از همبستگی حرف می‌زند. خوب، اگر باید کتک بزند، بگذار بزند. به من مربوط نمی‌شود. اگر هم لحظه‌ای مرا بزند. ولی قلوه‌هایم را اجازه نمی‌دهم بده کند. من کی‌ام که برایش می‌پزم و ازش نگاه‌داری می‌کنم! چندتا سیب‌زمینی برای خواباندن در سس. و برای بهتر کردن طعمش چنددانه ادویه، یا آن‌طور که مردم ظریف می‌گویند: فلفل شیرین. ولی اینها دیگر برایش خوب نیست. باید آب بیاندازم یا توی شیر بخوابانم، تا بوی زُهم ندهد. انگار دیگر برایش طعمی باقی می‌ماند. بس است، می‌گویم بس است. برود هرجایی که می‌خواهد برود شاید یکی را پیدا کند که برایش آب بیاندازد و یا توی شیر بخواباند. ولی آن‌وقت هم درست نیست. برای قلوه‌های لنا زار خواهد زد. ولی آن‌وقت دیگر دیر

شده.» همه اینها را لنا اشتوبه مدام از نو می‌گفت و از آن پس قلوه‌های خوک را نصف روز آب می‌انداخت، قبل از آن‌که آنها را بپزد. ولی در کتابش کاملاً به نحو دیگری نوشت. و قلوه در سس خردل را برای استاد خراط، بازرگان دوره گرد، فعال حزبی، رییس حزب، ناطق ملی و نماینده رایشتاگ نه آب انداخت و نه در شیر خواباند، به همین جهت هم بوی زُهمش تا داخل اتاق پذیرایی می‌رسید.

بعد از سوپ استخوان گاو (و یکی دو مخلفه خاص) رفیق ببل کمی خودمانی‌تر شد و اول که آمد به‌نظر رسید معذب یا از این وظایف همواره یکسان کمی خسته باشد. بیشتر خطاب به لنا تا به اوتو اشتوبه شکایت کرد، گرچه مردانه بر خود مسلط بود: چه‌بسا دوستانی که در جریان سال‌های مبارزه از دست رفتند، به‌رغم فشار سخت قوانین اجتماعی توانسته است حزب را با استحکام رهبری کند، چطور اعضاء حزب در این دوران که دوران موفقیت حزب است از یک طرف آرام و بی‌سروصدا و از طرف دیگر جنجالی رفتار می‌کنند، چه اندازه مشکل است که سوسیالیست‌ها را به قانون‌شناسی عادت داد، بدون آن‌که این جریان لزوماً سازشکاری را مشوّق گردد، تا چه حد ما از هدفمان دورافتاده می‌نماییم، هرقدر توفیقمان در انتخابات رایشتاگ بیشتر می‌شود، بله، گرچه موفقیت کامل قابل دستیابی است، هدف تشخُص خود را دست می‌دهد.

ببل اظهار تردید کرد و با خودش هم به دادگاه رفت: بیش از حد مطمئن نابودی سیستم حاکم و انقلاب را پیشگویی کرده است، بارها ورشکستگی دولت را به‌نحوی مستقیم تاریخ گذاشته است و به‌این‌سان

امید فریبایی را برای رسیدن به فتح نهایی باعث شده است. قطعاً در این پیش‌بینی‌ها راهنمای او مارکس بوده، حتی پیش‌بینی‌های انگلس هم اشتباه است. برن‌اشتین، تا به‌آن‌جا که مربوط به اصالت توده‌ها می‌شود، حق داشته است. باید شناخت که سرمایه‌داری توانایی تحول دارد و بی‌استعداد نیست. ولی به آرمان‌های سوسیالیستی هم نمی‌توان بدون امید به تحول آتی، و هدف قابل‌دستیابی اجتماعی نو، جان داد. درحقیقت همه‌چیز حاکی از این است، که اقتصاد غارتگر نابسامان در آینده شاهد درهم ریختن خود خواهد بود. به‌طور جدی امید به روز انقلاب هست. گرچه به‌خاطر لزوم تبعیت از قانون نباید آن را به صدای بلند اظهار کرد. ضمن آن‌که لنا اشتوبه تأثیر سوپ استخوان گاو خود را بر آن مرد عمیقاً افسرده می‌خواند (و مطمئن از مخلفات خود) انتظار می‌کشید، اوتو اشتوبه تا وقتی ببل از تردید غمگین می‌نمود و انقلاب را به روزهای تار آینده محول می‌کرد، ناراحت روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شد، ولی به‌محضی که رییس، به‌یمن استخوان بای لنا، مجدداً محکم و با چشمانی کمرنگ، حکمفرما به نشانه‌های آینده چشمک زد، ستایش آهنگر لنگرساز را تکه زود مجذوب می‌شد، برانگیخت. مرد انقلابی بی‌پروا گفت، او می‌گذارد تا نواهای جنبی آنارشیستی هم اُرگشان را به صدا درآورند و نگاه- حال- یا- هرگز را نمود، آن‌چنان که ببل گرچه به نرمش ولی با تأکید و با اشاره به تصمیمات اجلاسیه حزب در ارفورت، او را به رعایت نظم فراخواند.

در این موقع لنا قلوه‌های خوک در سس خردل را همراه با سیب‌زمینی پخته سرمیز گذارد. در کوزه‌ای شیشه‌ای آبجوی سیاه آماده بود، که دختر

اشتوب لوئیزه از میکده‌ای در ایمرماخرهوف آورده بود. ضمن خوردن غذا، صدای بچه‌های لواندفسکی چنان بلند شنیده شد، که گویا در همان نزدیکی‌اند و صدای بچه‌های خودی چنان که گویا در دوردست‌اند. ببل غذای ساده و خوش‌طعم را ستود. لنا دربارهٔ دخترش لیزبت، که شوهر مبتلا به سلش لابد مدت زیادی دوام نخواهد آورد، حرف زد. رییس خودمانی، و از صمیم قلب علاقمند به جزییات فامیلی شده بود، بی‌آن‌که ساعت طلایی‌اش را از جیب بیرون بکشد (در آغاز دایماً این‌کار را می‌کرد)، لنا همین که دسر معروفش کمپوت سیب بوسکوپ با کمی دارچین، خورده شد، به اوتو که در این اثنا جنجالی شده بود با نگاهی (و نیروی ناشی از فرماندهی کتک خورده‌اش) امر کرد، از اتاق پذیرایی بیرون رود. اوتو وظیفه‌شناس توضیح داد: می‌رود به بچه‌ها که ظاهراً ناآرام شده‌اند برسد. بهتر است لنا و رفیق ببل تنها بمانند. او از پخت و پز به مفهوم سیاسی به هرحال چیزی نمی‌داند. گرچه معتقد به غذای خانگی مغذی است، ولی از تئوری آشپزخانه سردرنمی‌آورد. این کار لنا است. او هروقت راه افتد و بر سنگرها بایستد، از همه پیش است. رفیق ببل از این جهت می‌تواند اطمینان داشته باشد.

چون اوتو اشتوبه رفت، در اتاق پذیرایی سکوت برقرار شد. مدتی چنین ماند. حتی مگس هم در اتاق نبود. رییس سیگار برگی را آتش زد و اشاره کرد که از پس‌مانده‌های انگلس است. به‌تمسخر اضافه کرد: فریدریش خوب گرچه دراصل کارخانه‌دار ماند، ولی در آخرین سالهای زندگی‌اش، احتمالاً آزاد شده از فشار مارکس، به سوسیال دموکراتی مفید مبدل شد. باز سکوت. لنا عینکش را جُست، آن را یافت و بدون بیان

کلمه‌ای بر چشم گذاشت و پیش‌نویس تمیز نوشته خود را برابر رییس نهاد. بیل گاهی در حال خواندن، گاهی فقط با نگاه کردن «کتاب آشپزی کارگری» را ورق زد.

بعضی از زن آشپزهای وجود من امروزه عضو تشکیلات کارگری می‌شدند. آماندا ویکه به‌طور قطع. احتمالاً گرت چاق. چپ‌گرا و ستیزه‌جو سوفی روتسل. و به‌طور یقین لنا اشتوبه.

در اجلاسیه سندیکای کارگران مواد غذایی- تفننی- میهمانسراها، که اخیراً در کلن برپا بود، لنا اشتوبه، به‌عنوان نماینده خطاب به آشپزهای غذاخوریهای عمومی و آشپزهای میهمانسراهای «وینروالد»، خطاب به آشپزهای کارخانه‌های کنسروسازی و سایر آشپزها سخنرانی کرد. طبیعتاً پیشخدمت‌ها، دختران پیشخدمت، قصابان کشتارگاه‌ها، نانوایان کارخانه‌های نانوایی و نظایر آنها هم در سالن بودند. در آغاز نطق کوتاهش با عنوان «آشپزخانه طبقات زیر فشار» لنا اشتوبه با تلون و تحریک‌کننده گفت «هم‌مسلکان عزیز! آشپزخانه سریع یعنی چه! به جهنم با آن غذاهای آماده! اگرچه در وقت هم صرفه‌جویی شود، از شما سؤال می‌کنم: وقت برای چه و برای کی؟» فقط تشویق لکه به لکه نصیبش شد محملاتش به صنایع کنسروسازی، با مثال‌هایی از محصولات با کیفیت بد که فلفلش را زیاد کرده‌اند، فقط از طرف تعداد معدودی از آشپزها، آن هم گروهی از آنان تأیید شد، که آشپز قشرهای ممتاز بودند، یعنی آنان که در آشپزخانه‌های هتل‌های ممتاز (راینیشه هوف، هیلتون، اشتیگن‌برگر) به‌اصطلاح انتظارات بین‌المللی را برآورد می‌کنند: سینه

قرقاول بر آناناس سرخ‌شده. غذای آماده به صورت کنسرو ـ «به‌این ترتیب یک آدم معمولی هم می‌تواند زبان گاو در سس مادریا بخورد!» ـ توسط اکثریت به‌نحوی قاطع تأیید و همصدا آن را «پیشرفتی به مفهوم همبستگی سندیکایی» خواندند.

لنا اشتوبه فریاد زد «پس باید سوسیسون نخود را جشن بگیرید! این یک آشپز برلینی و همکارانش بودند، که قبل از جنگ هفتاد ـ هفتاد و یک، سوسیسون کارگری نخود را کشف و بدین‌سان قشون پروسی را تقویت کردند.» (تشویق، خنده) «یا باید گراف رومفورد را به‌عنوان عضو افتخاری بپذیرید، چون این آقا در آغاز قرن نوزدهم، به‌عنوان پاسخی به مسایل اجتماعی، فوراً سریشمی شکم پرکن سرهم کرد: سوپ فقرای رومفرود از آب، سیب‌زمینی، بلغور، نخود، پیه گاو، نان کهنه، نمک و آبجوی مانده آنقدر پخته می‌شود تا سفت شود و از قاشق نریزد.» (بار دیگر تشویق و خنده نمایندگان)

ولی چون زن آشپز سابق آشپزخانه‌های ملی والگاسه و دانزیک ـ او هرا از تجربیات دوران آغاز سوسیالیسم خود استفاده کرد و در نطق کوتاهش مدام از نو به تاریخ پناه برد، وقتی کتاب آشپزی، کارگری را که در آن دوران هم وجود نداشت، برای دوران کنونی توصیه کرد، وقتی لنا اشتوبه کوشید اثبات کند، که زنان کارگر در آغاز دوران سوسیالیسم، به‌علت فقدان کتاب آشپزی وابسته به طبقه کارگر، به وراجیهای شهروندان ـ هنریته داوید و بدتر از او ـ متکی بوده‌اند و چنین با بیگانگی از طبقه خود به خرده‌شهروندانی آرزومند ـ «زبان گاو شما در سس مادریا!» ـ مبدل شده‌اند، وقتی لنا ادعا کرد، که جنبش کارگری و ازجمله

سندیکاهای آن دیروز و امروز کوتاهی کرده‌اند به کارگران زن کارخانه‌ها و به آشپزهای با شناخت طبقاتی آشپزی کارگری را بیاموزند- «آن‌وقت چشم‌بسته بـه قـوطی کـنسرو دست انـداخته مـی‌شود!-، اکـثریت شرکت‌کنندگان در اجلاسیه اعتراض کردند.» به‌هرحال «کـنسروهایی بـا کیفیت عالی هم یافت می‌شود،» و «در این‌جا می‌خواهند جنگ طبقاتی را که مدتهاست مفهومش را از دست داده، مجدداً داغ کنند!» کسی فریاد زد: «اینها عیناً تفکرات چپ‌گرایان است!»

باوجود این، زن آشپز قرن نوزدهم آخرین حرفش را زد: خطاب به آشپزها فریاد زد «هم‌مسلکان! شما بدون شناخت تاریخی می‌پزید. چون نمی‌خواهید باور کنید که آشپزان مرد طـی قـرن‌ها مـولود صـومعه‌ها و دربارهای سلطنتی بوده‌اند، کـه بـه‌نوبه خـود طـبقه حـاکـم را تشکـیل می‌داده‌اند. در حالی‌که زن آشپز همواره به ملت خدمت کرده است. در آن روزگار ما ناشناس می‌ماندیم. ما برای تلطیف سس‌ها وقت نداشـتیم. فورست پوکلر، بریلات ساوارین، کایتر دوکوزن بین ما نبودند. مـا بـاید روزانه حریره ارزان تازه‌ای کشف کنیم. یکی از خـویشان دورمـن، زن آشپز آشپزخانه عمومی آماندا‌ویکه، و نه آن‌که مثلاً فریتس پیر، سوپ سیب‌زمینی پروس شرقی را معمول ساخت. ولی شما همه‌اش چیز خاصی یافته‌اید. کیک بدون استخوان به سبک دیپلماتها، پرشده با غده زیرخاکی قارچ وحشی، تزیین‌شده با کوفته جگر غاز. نه، هم‌مسلک! من با پـاچه همراه با نان سیاه و خیارشور موافقم. با قلوه ارزان خوک در سس خردل موافقم. کسی که نتواند حلیم ارزن تاریخی و بلغور چاودار را امروزه هم ادراک کند، نباید در این‌جا با دهانی گشاد از تصور وحشت و زندگانی

همچون خوکان سخن گوید!»

آشپزها ناراحت شدند و فریاد زدند: «برگردیم به موضوع! برگردیم به موضوع!» پس از آن فقط دربارهٔ دور جدید مذاکرات مربوط به تعرفه مزد در استان نورد راین و ستفالن بحث شد.

در این اثنا رییس حزب سوسیال دموکرات گرچه گذران، ولی با درکی کامل با پیش‌نویس «کتاب آشپزی کارگری» لنا اشتوبه آشنا شد. این اقدام را ستود. توجه داد، که زنان کارگر جوان اغلب از ده آمده‌اند و عادت به تأمین خودکفا داشته‌اند و در شهر در موقع تأمین نیازمندیهای خانواده‌شان، مثلاً هنگام پختن بدون راهنما مانده‌اند، از مصرف زیاد و مضر شکر در خانوارهای کارگری مطلع است. همچنین اعتیاد به الکل بین کارگران قطعاً با عادات راهنمایی‌نشده کارگران در تغذیه مرتبط است. حتی هنگام خرید گمراهی آغاز می‌شود. درست است: کتاب او دربارهٔ زنان فاقد فصل مربوط است، همراه با روشن کردن مغزها می‌باید کام‌ها را هم راهنمایی کرد و سلیقه‌ای متناسب با طبقه را باعث شد. نمی‌توان همه‌چیز را به تعلق واگذاشت. فریاد برای عدالت بیش از حد روی کاغذ پهن شده و به‌آن چسبیده است. هوس وجود ندارد. شکم هم می‌خواهد پر باشد. به همین جهت سوسیالیسم، هراندازه هم با شوخی‌های تند هدف‌گیری کند، از شوخ‌طبعی بری است. بنابراین چنین اثری مدتها است که وقتش رسیده. رفیق اشتوبه به‌خوبی موفق به تدوین تفسیرها و اشارات تاریخی شده است، مثلاً کمبود گوشت و افزایش قیمت آن در ۱۵۰ و به پیامد آن تکامل غذاهای آردی مثل رشته‌هایی که با بخار پخته می‌شوند

و کوفته‌ها. همچنین او تأیید می‌کند، که کشت سیب‌زمینی در پروس بیش از آن تغییر به دنبال آورد که قتالهای فاتحانه جنگهای هفت‌ساله، او این نکته را، که پیروزی سیب‌زمینی بر ارزن جریان انقلابی بوده است، موکداً تأیید می‌کند. این تفکری کاملاً مارکسیسم است، گرچه برای مارکس نقطه دید سنن غذایی کارگران، احتمالاً به‌علت این‌که از فامیلی شهروند برخاست، قابل ادراک نمی‌بود. سرمایه‌داری و سوسیالیسم از آغاز کار گرفتار پوریتانیسم بوده‌اند. از این گذشته او دانش رفیق لنا را می‌ستاید. در او یک زن کارگر خودآموخته نمونه را می‌بیند. او هم به‌عنوان کارگر خراط دانسته‌های خود را بدون تعلیمات کافی مقدماتی از طریق خواندن گسترش داده است.

سپس اوگوست ببل مدتی طولانی دست لنا اشتوبه را فشرد، با این رفتارش او را مطمئن ساخت. ببل به صدای بلند گفت: «چه روز فراموش‌نشدنی!» ولی چون لنا از رییس حزبش خواهش کرد مقدمه‌ای بر «کتاب آشپزی کارگری» بنویسد، چون او به‌عنوان زن و آن هم زنی ناشناس نمی‌تواند برای آن ناشری بیابد، ببل مردد شد. خیال نمی‌کند که اعتماد رفقای حزبی آنچنان باشد که مقدمه‌نویسی رییس حزبشان را بر کتاب آشپزی اقدامی از نظر سیاسی لازم تشخیص دهند. خود را مسخره عام خواهد کرد و به‌این سان فقط زیان وارد خواهد شد. بگذریم از عکس‌العمل افکار عمومی شهروندان. در جبهه مخالف همه منتظرند که خود را لو دهد. متأسفانه متأسفانه. همچنین پیشنهاد لنا، حداقل قسمت‌های مهم کتاب آشپزی او را ـ حتی بدون ذکر نامش ـ در چاپ تازه کتاب مشهورش با خط ریز نقل کند، از طرف ببل با اظهار تأسف رد شد.

رفیق لنا، به‌طوری که می‌بینم، منظم مجله «روزگار نو» را می‌خواند. بنابراین از جدال او با سیمون کاتسن اشتین دربارهٔ موضوع زن آگاه است. به او فشار می‌آورند که در چاپ تازه کتابش مقاله انتقادی کاتسن اشتین و پاسخ خودش را چاپ کند. بنابراین دیگر- متأسفانه متأسفانه- جایی برای کتاب آشپزی باقی نخواهد بود. از این گذشته کوتاه کردن مقالات بسیار عالی رفیق لنا پذیرفتنی نیست. نه نه. چنین کاری را او در حق رفیق اشتوبه نخواهد کرد.

چون آگوست بیل آن ساعت طلایی را بیرون کشید، که امروز رهبر حزب سوسیال دموکرات آلمان ویلی برانت در مراسم رسمی در جیب می‌گذارد، لنا عینکش را برداشت و با چشمانی اشک‌آلود میز پاک خورده را نگریست. او گفت: «مهم نیست» بیل جواب داد: «اذعان می‌کنم که افسرده آمدم؛ ولی از شما مسرور جدا می‌شوم. چون اکنون متأسفانه باید بروم. رفقا در آبجوفروشی آدلر منتظر من هستند. ظاهراً پاتوغ کارگران نجار چنین نامی دارد. بار دیگر موضوع تجدیدنظرطلبی برنامه مذاکرات است. این ستیز دایمی. خوشتر داشتم از شما چیزهایی دربارهٔ جده بزرگمان، زن آشپز آشپزخانه عمومی آماندا ویکه بشنوم. بله بله. اگر سیب‌زمینی وجود نمی‌داشت...»

چون اوگوست بیل از کلبه کارگری بارابانک ۵، از بین فامیل اشتوبه رفت، بیرون مردم زیادی ایستاده بودند تا برایش هورا بکشند، برایش زنده‌باد بگویند و کارهای خوب را باور داشته باشند. سرودهای کارگری خوانده شد. دستها باید فشرده می‌شد. اشکها در چشمها غلطید. عصر ماه

مه غروب خورشید را می‌نمود. سرگرد پلیسی که همراه با زیردستانش اجتماع مردم را نگاهبانی می‌کرد گفت: «پرشورتر از آنست که اگر امپراطور شخصاً آمده بود!» و زن کارگری، خانم لواندفسکی همسایه به سرگرد پاسخ داد: «این امپراطور ماست!»

مسافرت به زوریخ

روز جمعه از ایستگاه اصلی دانزیک آغاز گشت، پس از آن‌که اخبار ۱۳ و ۱۴ اوت روز پنج‌شنبه در «روزنامه ملت» چاپ شد. گرچه هیأت رییسه محلی فوراً تصمیم گرفت سوگواری متناسبی برپا دارد، که روز شنبه در ساختمان «بورگر شوتس‌هاوس» عده زیادی در آن شرکت کردند، ولی قرار نشد نماینده‌ای به زوریخ اعزام گردد، به‌خصوص که رفیق لنا اشتوبه، که سال‌ها قبل با رییس حزب رابطه‌ای گرم داشت، مصمم شد به خرج خودش به این مسافرت طولانی برود؛ یک حلقه احترام تهیه شده از برگ غار با نوارهای سفید که روی آنها «به سلامت!» و «ما به همبستگی طلایی سوگند می‌خوریم!» با حروف قرمز نوشته شده بود و اتحادیه منطقه‌ای آن را تقدیم می‌داشت، همراه برداشت. این حلقه احترام با چیزهای لازم در کیفی بافته‌شده از نی، یک قطعه نان، یک شیشه کنسرو سیاه ترش تهیه شده از خون خوک و یک توری پر از سیب توشه راه او را تشکیل می‌داد. درست به‌موقع گذرنامه‌اش که خاص این مسافرت صادر شده بود به‌امضاء رسید.

اوتو فریدریش اشتوبه لنا را به ایستگاه راه‌آهن رساند. بر خود مسلط ماند و مردانه و در عین حال عمیقاً متأثر سخن گفت، با آن‌که روز قبل لنا

را از چنین مسافرت گرانی که همهٔ پس‌اندازهایش خرج آن می‌شود برحذر داشته بود: «آن‌جا به حد کافی آدم خواهد بود.»

چند روز قبل رییس فعلی حزب سوسیالیست آلمان از مقام صدراعظمی استعفا داد، فقط به‌این دلیل که کمونیست‌ها جاسوسی در دفترش نشانده بودند، با دیگران تلفنی صحبت می‌کند، لعنت «این خوک‌ها!»، می‌نشیند چون دویدن چیزی به بار نمی‌آورد، متأسف باز از نو می‌گوید «چنین چیزی ممکن نیست!» و برای آن‌که گذشته را احیاء کند دربارهٔ اوگوست بیل می‌نویسد: آیا او در چنین موردی چه می‌کرد؟ دربارهٔ مسأله جاسوسی چه می‌گفت؟ بیل موافق و مخالف چه کسانی تصمیم می‌گرفت، وقتی در ۲۲ آوریل ۱۹۴۶ حزب کمونیست آلمان و حزب سوسیالیست آلمان در منطقه تحت اشغال روس‌ها یکی شدند و حزب یگانه سوسیالیست را تشکیل دادند؟ به مناسبت این واقعه مهم یکی از رفقای قدیمی در شور و شعف حاضران به رفیق گروتول سوسیالیست و رفیق پیک کمونیست چماقی را داد که بیل شخصاً آن را خراطی کرده، و در اجلاسیه پرجنجال ارفورت در ۱۸۹۱ به کمک آن «ساکت!» فریاد زده بود.

ولی نیروی محافظ نمادین این چماق به حد کافی قوی نبود تا تعداد بسیاری از سوسیال دموکرات‌ها را (کمی بعد از اجلاسیه یگانگی احزاب) از زندان باوتسن مصون دارد، همچنان نتوانست کمونیست‌های حاکم در جمهوری دموکراتیک آلمان را از این کار بازدارد که خودشان را و هرکس دیگری را، ازجمله جانشینان بیل را جاسوسی کنند.

این را طبیعتاً استاد خراط فکرش را هم نکرده بود، زمانی که برای خودش- هنوز هم به‌خاطر علاقه به شغلش- چوبی را خراطی کرد تا

به‌کمک آن حکمروایی خود را، در مواردی که ستیز دربارهٔ راه حقیقی به سوی سوسیالیسم زیاده از حد جنجالی می‌شد، مؤکداً بنمایاند. (با این‌که ویلی استعفا داد چون قدرت او را متنفر می‌ساخت؟)

وقتی لنا اشتوبه در ساعت ۱۹-۳۰ در برلین به ایستگاه خیابان فریدریش وارد شد، ناچار گشت به راه‌آهن شهری سوار شود، چون قطار سریع‌السیری که از طریق هاله، ارفورت، ببرا، فرانکفورت، کارلسروهه، بازل به زوریخ می‌رفت، در ساعت ۲۲ و ۱۳ از ایستگاه آن هالتر حرکت می‌کرد. از شیند موله به بعد می‌توانست در صندلی کنار پنجره‌اش به‌راحتی بخوابد، سرزمین پومر چنین مسطح است. در سکوی ایستگاه، که سراسر آن تعداد زیادی رفیق از اتحادیه‌های منطقه‌ای دیگر و شعبات حزبی با حلقه‌های احترام ایستاده بودند، سیبی خورد و بعد از آن، چون در کوپه خود خوشبختانه صندلی کنار پنجره‌ای یافت، نان سیاهش را برید وکمی سیاه‌ترش از شیشه روی آن گذاشت. همراه آن یکی از چهار شیشه آبجوی آکسیون‌بیر راکه اوتوفریدریش در کیف سفریش گذاشته بود، تا ته نوشید.

رییس حزب، که فعالیتش به‌عنوان مؤلف کتاب، درآمد خوبی برایش داشت، برای دوران پیری خود خانه‌ای کنار دریاچه زوریخ ساخت، چون یگانه دخترش در آن‌جا ازدواج کرده بود. لنا، زمانی که ببل در سن هفتاد و دوسالگی مرد، شصت و چهارساله بود. زن هم‌مسلکی که برابرش نشسته بود باید اوایل چهل‌سالگی بوده باشد. سه مرد دیگر نیز در کوپه نشسته بودند، فقط یکی به دلایل سوسیالیستی به زوریخ می‌رفت. این

آقای میشلز، که به‌عنوان دانشیار اقتصاد ملی در تورین اقامت داشت، گرچه اتفاقاً به کوپه لنا آمده بود، ولی سایر مسافران او را می‌شناختند ـ به آنان تو می‌گفت ـ به زودی پس از حرکت قطار مذاکره‌ای با چنان بیان رادیکال را شروع کرد که آن دو آقای دیگر، قبل از پیاده شدن در هاله، به کوپه دیگری رفتند، و یکی از آنان با عنوان کردن «طاعون کمونیست» باعث تفریح زنها شد.

به مفاهیم متعدد، آن دو آقا نسبت به روبرت میشلز ناحقی کردند، چون آن مرد جوان در فامیلی بازرگان در منطقه راین متولد شده بود. گرچه برای مدتی کوتاه و فقط به‌عنوان میان‌پرده، افسر قشون پروس هم بود، بسا انقلابیون سوسیالیسم سریع مرتبط شد، ولی از سوسیال دموکرات‌های آلمانی و نظام اصولی آنان دلزده، و نزدیکی به سندیکالیست‌های فرانسوی و ایتالیایی را خواستار شد. تحت‌تأثیر عقاید سورل، تحولخواهی خرده‌شهروندی سوسیالیست‌ها برایش تنفرآور شد، گرچه از پسر گروهبان ببل ناامید شده بود، ولی در عین حال، در آرزوی حکمروایی واقعی، مجذوب او هم بود. از این روی میشلز برای تشییع جنازهٔ رییس حزبی به زوریخ می‌رفت، که او را در راه پیشرفتش مدتها بود پشت سر گذارده بود. خود را از خانم روزا، که به‌نوبه خود وابسته به جناح چپ حزب بود، بسیار چپ‌تر می‌دید. در لنا اشتوبه، که به‌او و به همه حاضران دیگر در کوپه سیب تعارف کرد، چیزی نمی‌دید؛ چطور هم ممکن بود آن زن موسپید را درک کند که هنگام حرکت قطار بر سینه صلیب رسم کرد و این گناه علیه روحیه روشنگرا را در هر ایستگاه تجدید کرد.

سؤال و جواب دو مسافر جوان‌تر در اطراف نظریهٔ اعتصاب عمومی به‌عنوان اقدامی انقلابی در مبارزات توده‌ها دور می‌زد. گرچه میشلز هم معتقد به اعتصاب عظیم بود، ولی از روزا ایراد می‌گرفت، که از ممنوعیت قانونی وحشت خود را به‌اثبات رسانده، بیل «سیاستمدار مشهور اکثریت» لابد دلش را به‌دست آورده، درنتیجه جرأت تجزیه جناح چپ را نداشته است. «تو هم با آن وراجیت دربارهٔ دموکراسی. توده‌ها به‌عنوان نیرو کورند. باید توسط خواستی راهبر به جلو راند. خواست ملت همیشه فقط پرداخت چند فنیگ اضافه دستمزد و گاه‌گاه آبجویی مجانی بوده است. سوسیال دموکراسی شما بوی تعفن جیفه شهروندان را می‌دهد. همه‌چیز براساسی استوار است. هیچ جایی برای نیروی آنارشیستی باقی نمی‌ماند، تا با جارویی آهنین غبار هزارها سال را کود، و عاقبت برای آزادی بسیار بزرگ‌تری جا بازکند.»

روزا گفت، او هم همین را می‌خواهد. ولی آزادی را نمی‌توان از بالا به پایین فرمان داد. آزادی باید از بنیان ـ و اگرچه به‌کمک تشکیلات ـ رشد کند. «البته بدون این سازشکاری‌های فعلی. برن‌اشتین و کاوتسکی باید بروند. حالا که پیرمرد مرده، نیروهای جوان باید آزاد گردند. ما باید به بدیعه گرایی بازگردیم، حتی اگر لازم باشد علیه حزب.»

به‌این‌سان تا ببرا صحبت کردند. وقتی بیرون تاریک می‌شد، لنا گفت: درواقع او می‌خواهد کمی بخوابد، ولی این مطلب باید گفته شود. آنچه رفیق لوکزامبورگ می‌گوید، نظیرش را در مجله خوانده است. و این چیزی است که روی کاغذ درست است. او هم آزادی از پایین به بالا را قبول دارد. و آنچه رفیق میشلز، که تا به‌حال متأسفانه از او چیزی نخوانده

است، در این‌جا به اینگونه عالی شرح می‌دهد، به‌حدی زیباست که گویا اوتو فریدریش در آبجوفروشی آدلر گفته است، وقتی باز یکشنبهٔ رادیکالش عود می‌کند. ولی زندگی روزهای دوشنبه واقع می‌گردد و آن هم برای یک هفته طولانی. این حرفی است که رفیق ببل دایم از نو تکرار می‌کرد. باعث تأسف است که او دیگر رییس نخواهد بود. چه پیش‌می‌آید، وقتی هیچ‌کس دیگرنباشد که این‌همه مطالب صحیح چپ و راست را در جمله‌ای منظم بیان کند؟ چون صحبت بیش از اندازه خطرناک است. آن‌وقت خیلی زود از یگانگی دور می‌شویم. آیا رفیق لوکزامبورگ نمی‌خواهد در این مورد فکر کند. و آنچه مربوط به رفیق میشلز می‌شود، او که آن‌قدر تحصیل کرده که برای همه‌چیز دو تا لغت بلد است، خوبست دقت کند که سخنرانی‌هایش او را زیاده از حد به چپ نراند، وگرنه باز از راست سردرمی‌آورد. آدم‌هایی را می‌شناسد، مثل کارلشن کلاویتر، که چند سال بعد خودشان را بازنمی‌شناختند. آنچه واقعیت است، مثلاً تیره‌روزی، یک‌سان باقی می‌ماند.

پس از آن لنا اشتوبه یک بار دیگر سیب تعارف کرد، پالتویش را کشید روی صورتش و خوابید، قطار سریع‌السیر از میان صبحگاه سپید می‌تاخت و کوشا بود دقیقاً وقت‌شناس باشد، چون راننده لوکوموتیو و آتشکاران و مدیر قطار همگی از جمله رفقا بودند. می‌دانستند چه کسانی را به کجا می‌رانند و قطار وقت‌شناس آنان در هر قسمت از راه تاریخ است.

ولی روزا لوکزامبورگ و روبرت میشلز تحت تأثیر کلمات لنا ـ یک بار به روزا «بچه‌جان» و «دختر جان» گفت ـ کمی به فکر فرورفتند. ولی،

چون سوسیالیسم این‌طور می‌خواست و چون عادت شده بود، ساعت بعد، اگرچه برای رعایت حال لنا به صدای نیمه‌بلند، بازهم دربارهٔ اصول چندان جدال کردند تا خسته شدند.

طبیعتاً روزا نمی‌خواست (آنچه بعدها با پی‌آوردی نهایت بد واقع شد) حزب را تجزیه کند. طبیعتاً پسر رادیکال یک شهروند نمی‌خواست طی جریانی پرزیروبم به جبهه مرتجعین روی آورد (با وجود این، روبرت میشلز کمی بعد از جنگ اول جهانی - چیزی بدان نمانده بود - در ایتالیا، جایی که پروفسور، فاشیستی مجذوب و در پایان کار بسیار رادیکال شد.) به‌هرحال در قطار سریع‌السیر زوریخ، آیندهٔ بسیاری در حرکت بود: ابرت و شایدمان در کوپه‌ای درجه یک نشسته بودند، پلخانوف، که همان زمان هم لنین به ناسزا او را تجدیدنظرطلب می‌خواند، از همین راه می‌آمد تا برگور ببل از طرف رفقای روس سخن گوید.

متأسفانه چنین نیست، که آدم از قبل بتواند بداند. ببل برای آن مرد جوان بااستعداد به‌رغم همهٔ تمسخرها دربارهٔ فامیل شهروندش، ارزش قایل بود: برای دانسته‌های (لیبرال) او، برای روش (رنگ‌آمیزی شده) او. برای ویلی برانت هم قابل‌اعتماد بودن و اخلاق خوش رفیق گیلامه که هرگز هیچ‌چیز باعث بدخلقی او نمی‌شد، عادتی آرامش‌بخش بود. خائنین ملاحتی خاص دارند. حتی کمی تسکین‌دهنده است، به‌خصوص که میشلز و گیلامه تا سرحد خیانت هم همیشه محترمانه، یکی دربارهٔ ببل و دیگری دربارهٔ برانت گزارش داده‌اند. کسی که یادبودی از ببل اثر میشلز را خوانده باشد، حتی در قسمتهای انتقادی آن درک می‌کند تا چه حد او، آن پیرمرد را دوست می‌داشت. و اگر گیلامه هم روزگاری «خاطرات

یک خائن» را بنویسد، مسلماً به‌دقت بین مسایل مربوط به دولت دستوردهنده‌اش و احساس شخصی‌اش تفاوت قایل خواهد شد. آدم به چیزی خیانت می‌کند، که آن را دوست دارد؛ گرچه لنا اشتوبه، که در تمام زندگی‌اش به تیره‌روزی گوش فراداد، روراست ماند، حتی وقتی عاشق بود.

دقیقاً سر ساعت ۱۵ و ۲۹ قطار سریع‌السیر به ایستگاه اصلی زوریخ رسید. اتحادیه کارگران برای واردین اقامتگاه، تهیه دیده بود. مثل همیشه تشریفات خوب کار می‌کرد. لنا که از روزا مادرانه - «مواظب خودت باش، مادموازل! مطلب زیرکانه‌ای دربارهٔ ما زنها بنویس» - و از میشلز با زدن دست روی شانه‌اش وداع کرد، محل خواب خود را نزد فامیل لوس یافت. با شیر و قهوه و غذایی سوئیسی از سیب‌زمینی سرخ‌کرده به‌نام «روشتی» از او پذیرایی شد.

پدر خانواده که در شغل نامه‌رسانی تا به حد «دیگر نمی‌توانم» پاشنه کفش‌هایش را سایانده بود، برای لنا توضیح داد، که چگونه مأموران پست اینجا و رفقای آلمانی در پست رایش در دوران قوانین اجتماعی با هم همکاری داشتند و روزنامه «سوسیال دموکراتی» را که در این‌جا چاپ می‌شود و در رایش ممنوع بود از سرحد قاچاقی می‌گذراندند. لنا اشتوبه از اعتصاب کشتی‌سازی کلاویتر تعریف کرد و دربارهٔ این‌که بیل در برابانک میهمان او بوده است. به کتاب آشپزی کارگریش، که ناشری برایش نیافته بود، فقط به‌طور جنبی اشاره‌ای کرد، ولی مادر لوس که همسن لنا بود به آن علاقه نشان داد.

آن‌وقت همه به رختخواب رفتند و با ناقوس زوریخ بیدار شدند. در

روزی تابستانی و زیبا چنین نمود که همه‌جا و همه‌چیز کاملاً تمیز است. پول می‌رفت به کلیسا. خدای مهربان اسرار بانکی‌اش را حافظ بود. هنوز درک نمی‌شد، که ببل مرده است.

ماه مه بود که ویلی استعفا داد. من با پر کبوتر دریایی گذشت ششمین روز را رسم کردم: پیر و مصرف‌شده، ولی هنوز هم پر فوت می‌کنم، مثل زمانی که جوان بودم (دوران بالنون‌ها) و قبل از آن هم تا جایی که به یاد می‌آورم (دوران حجر قبل از مسیح) پر، سه چهار تا باهم، کرکها، آرزوها، سعادت دایماً فوت و در حال تعلیق نگاه داشته می‌شوند. (ویلی هم، دستهای عجیب درازش. از کجا آن را می‌آورد. از زمان پازن هوف‌لوبک) پرهای من - بعضی مال او بودند - بی‌حرکت می‌شوند. اتفاقاً همان‌سان که عادت شده فروافتادند - بیرون، می‌دانم، قدرت لپهایش را باد می‌کند؛ولی هیچ پری، هیچ رؤیایی برایش نمی‌رقصد.

مراسم خاکسپاری ظهر روز یکشنبه ساعت دو بعدازظهر انجام می‌شد. چون رفیق لوس عضو کمیته تشریفات بود لنا کارت ورودی‌ای برای گورستان شهر زیلفلد دریافت کرد، که آن را در اتحادیه کارگران در خیابان اشتافاخر گرفت. دیدار از جسد برسکو گذاشته ببل تا روز شنبه در سالن بزرگ خانه ملت برای بازدیدکنندگان مجاز بود. از آن‌جا ببل مرده را به خانه دختر بیوه‌اش در خیابان شون برگر بردند. آنگاه گروه تشییع‌کنندگان تنظیم شد. در جلو دسته موزیک «کون کوردیا» پشت سر آنها بیش از پانصد حمل‌کننده حلقه‌های احترام، ازجمله لنا اشتوبه که

حلقه احترام خود را نخواست به دیگری بسپارد. پس از آن کالسکه حامل جسد، تعداد زیادی کالسکه گل، کالسکه حامل خویشاوندان و دو کالسکه دیگر حامل افراد ناتوان، به‌دنبال کالسکه‌ها حاملین درفش‌های سنتی، نمایندگان آلمان (با اعضاء فراکسیون در رایشتاگ)، فرانسه، انگلستان، اطریش، سوئیس و گروه‌های دیگر. پشت سر آنان دسته موزیک «اینتراخت» و سپس گروه عظیم اتحادیه‌های سیاسی زوریخ و اطراف زوریخ. در پایان کارگران عضو سندیکاها. حتی روزنامه ـ نوی زورشر زایتوگ ـ هم، که نسبت به مسایل جنبش کارگری به هرحال بدبین است متعجب از این استقبال غیرمنتظره، سخن گفت.

از خیابان رمی و از روی کای‌بروکه و با گذشتن از خیابان‌های تال، بادنر، گروه تشییع‌کنندگان به سوی زلفلد پیش می‌رفت. کلیساها صامت ماندند؛ فقط ناقوس‌زن کلیسای یاکوب ظاهراً یکی از رفقا بود. هزاران نفر در پیاده‌روها ایستاده بودند. آقایان اغلب کلاهی حصیری بر سر داشتند زن‌ها کلاه‌های تزئین‌شده باگل‌های مصنوعی. همهٔ مردان به هنگام گذشتن کالسکهٔ حامل جسد، کلاهشان را برمی‌داشتند. یک سال بعد از همان نوع کلاه‌های حصیری عکسبرداری شد، وقتی همه‌جا در اروپا گروه‌های بسیاری از مردم گردمی‌آمدند تا برای اعلام جنگ هورا بکشند؛ گرچه بین‌الملل سوسیالیست‌ها کمی قبل از شروع جنگ در بازل برای اتحاد علیه هرنوع جنگ تصمیم گرفته بود، در آن‌جا ببل سخنرانی صلح خود را علیه رقابت تسلیحاتی و تحریک همه‌جانبه برای جنگ، همانند همیشه، باعلاقه به اقدامی مؤثر به اتمام رساند: «برای انجام کاری، با روحیه‌ای قوی، به پیش رویم!»

در گورستان زیلفلد لنا اشتوبه رفیق روزا را برای یک لحظه دید، ولی چندین بار رفیق میشلز را مشاهده کرد که با همهٔ نمایندگان آشنا و به فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌های دوست تو می‌گوید. به آن معبد کوچک سبک یونانی، که به‌ظاهر معلوم نمی‌شد در آن کوره سوزاندن اجساد است، لنا راه نیافت. فشار نمایندگان تا این حد زیاد بود. لنا فقط توانست حلقه احترام خود را تحویل دهد و بعد از آن کلماتی از سخنرانی‌ها را بشنود. مشاور ملی سوئیس هرمان گرولیش، ویکتور آدلر اطریشی، و اندرولد بلژیکی، نماینده رایشتاگ‌لگین، پلخانوف روس سخنرانی کردند. متأسفانه ژان ژاره به علت بیماری نتوانسته بود حاضر شود. نام‌هایی که بعدها شهرت یافتند و باوجود این نامیده می‌شوند: اوتوبراون، کارل لیب کنشت، اوتو ولز، ابرت، شایدمان. به‌نام زنان سوسیالیست جهان کلارازتکین سخن گفت. او ببل را «بیدارکننده میلیونها زن» نامید و گفت: «هیچ‌کس چون تو با غضبی مقدس با همهٔ بی‌عدالتی‌ها و محرومیت‌های جنس ما مبارزه نکرده است...»

در کنار کوزه محتوی خاکستر، زنش، کوزه محتوی خاکستر او را به خاک سپردند. چون اوگوست ببل در وصیتنامه خود چنین خواسته بود، در پایان گروه همخوانان مردان گروتلی، سرود معدنکاران گوتفرید کلر را خواندند «بر تو ای سایه نور سپاس...»

لنا، چون چنین سفری طولانی را انجام داده بود، سه روز دیگر هم نزد میهماندارانش ماند. ولی کوه‌ها را فقط از دور دید: از ساحل دریاچه زوریخ و گرچه باد گرمی می‌وزید. برای فریدا لواندفسکی، همسایه‌اش

در بارابانک ساعتی چوبی خرید. در آخرین روز غمگین شد و همه‌چیز به‌نظرش بیگانه رسید.

چون رفیق لوس او را به ایستگاه راه‌آهن رساند، نانی گرد، قطعه‌ای پنیر آپن سلر و کوزه کوچکی پر از شراب سبک محصول هرلی برگ به‌او داد. در قطار سریع‌السیر به سوی برلین بین بیگانه‌ها نشست. ولی پس از لحظه‌ای کتابچه یادداشتی از کیف سفری‌اش بیرون آورد، عینکش را جُست و آن را در کیسه‌ای ابریشمی بین باقی‌مانده پولش، گذرنامه‌اش، چند سنجاق مو و لوله‌ای پر از نترون یافت. نسخه‌هایی را نوشت که براساس آن رفیق بوس عادت به پختن داشت. مثلاً: کماج پیاز یا کلوچه پنیر در روغن داغ پخته یا قیمه جگر با سیب‌زمینی سرخ‌کرده یا سوپ از آرد برشته‌شده در تابه. به‌این سان لنا اشتوبه باز به اوتو فریدریش نزدیک می‌شد، که به‌زودی، چون جنگ دست‌اندازی خود را نمایان می‌ساخت، مرگ او را می‌دید.

عینکش کجا مانده

زیر پوست سیب‌زمینی‌ها، در تاپوی آرد، قاطی تکه‌های پوست روی پیه که اماندا برای چرب کردن تابه کنار می‌گذاشت.

چه‌بساتصویر طبیعت آرام با عینک: می‌توانم عینک لنا اشتوبه را روی دماغ کجش روی طنابی که بر آن حلقه‌ای گره زده‌اند بگذارم.

در موقع خرد کردن پیاز و به‌هنگام کارهای دیگر که عینک را برنمی‌دارد. در موقع پاک کردن عدس، وقتی ایلزه بیل من در ران گوسفند سیخ فرومی‌برد، وقتی غاز روزمارتین پَرکنده و با سیب پُر شده دوخته

می‌شود، برابر گنجینه ادویه لنا اشتوبه، که در آن آویشن دیگر نیست، وقتی سوفی روتسل به دنبال قارچ می‌رود.

در تاپوی آرد، زیر پوست سیب‌زمینی‌ها و هرجای دیگر که عینک گم‌شده‌اش را بازمی‌یافت: پس از هفته‌ها در ته دیگ سفالین پر از پیه رنده کرده، در آن (همراه با آلوی دم‌کرده) دل گاو پرشده، که راهبه روش برای صومعه‌دار یشکه ناجنس به صومعه الیوا می‌برد؛ و آن عینکی، که سوفی موقع جستن قارچ گم کرد، حدود یک قرن بعد در شکم ماهی روغنی تازه خریده پهلوی جگرش پیدا شد، وقتی لنا اشتوبه شکم ماهی را پاره می‌کرد، چون روز جمعه بود.

چند تا عینک بر چشم گذاشتند، گوشه‌ای انداختند و گاهی بازیافتند؟ سیزده تا. آخرین آنها در روز پدر سال ۱۹۶۲، وقتی سبیله میهلاو، که بطور خلاصه بیلی خوانده می‌شد، با عینک زیر موتورسیکلت‌ها رفت.

ماریا قیمت‌ها را با چشمان بدون عینک مقایسه می‌کند. آگنز، که خواندن و نوشتن نمی‌دانست، عینک هم نمی‌زد. دورته‌آ، زن آشپز روزه‌داری تحصین‌شده از نورگذران ازتلق، وقتی خواست یادداشت انتباهش را علامت‌گذاری کند، نیاز به عینک داشت؛ پدر روحانی دومینیکن او، حروف گوتیک را به او آموخته بود. همچنین ویگا و مست‌وینا، کفچه‌ماهی ادعا می‌کند، که نزدیک‌بین بوده‌اند. نه فقط برای آن‌که تصویری ازدوران حجر به‌دست دهد. چه کسی می‌تواند آوا را با عینک مجسم سازد؟ بنابراین سوفی، که باز عینکش را جایی گذارده بود، قارچ‌های داخل سبد را جور می‌کرد، که به‌رغم محاصره شهر برایش آورده بودند، با نگاهی سوسوزنان به‌آن‌چه پیامدی سیاسی داشت، ولی

لنا اشتوبه بدون عینک اوتو را به‌موقع از میخ جدا ساخت.

با آستین پشمی و با چیزهای دیگری عینکشان را پاک می‌کنند، از بخار پخت، از لکه چربی یا فضله مگس که نگاه را تیره می‌کند.

راهبه روش، که عینکش ارثی و از معتمد فربر به وی رسیده بود، شیشه‌های آن را با کُرک دم مرغابی‌های جوان تمیز می‌کرد. سوفی روتسل پیره دوشیزه‌ای بود که قبل از نوشتن استدعای عفو تازه‌ای برای فرماندار قلعهٔ گراونس، پای خرگوشی برای پاک کردن عینکش برمی‌داشت. بیلی دستمال مرا قرض می‌گرفت. با دستمالی ابریشمین، که گراف رومفورد از مونیخ، لندن یا پاریس فرستاده بود، آماندا ویکه عینک بخارگرفته‌اش را پاک می‌کرد. و لنا اشتوبه، که مثل آماندا و سوفی از همان اوایل چشمانش را با خواندن کتاب‌های روشنگر، انقلابی، آشوبگر یا نوشته‌هایی دقیقاً علمی ضایع کرده بود، عینکش را، قبل از آن‌که در اتاق پذیرایی پشت میز تحریرش بنشیند، با دستمال گردنی قرمز، که از شوهر اولش، مردی پررو و نترس، باقی مانده بود، پاک می‌کرد. همهٔ زن‌های هوشیار، که روی لوح سنگی یا کاغذ خط‌دار، در کتابچه مدرسه‌ای و یا روی یادداشت‌هایی که از کاغذ قندآبی بریده بودند، حساب خانه‌داریشان را منظم می‌کردند، نامه برای استدعای عفو، نسخه غذا و نکته‌های نگران‌کننده می‌نوشتند؛ لنا اشتوبه «کتاب آشپزی کارگری» خود را قبل از آن‌که به خط خوب پاکنویس کند، به عنوان پیش‌نویس پشت شبنامه‌های کهنه و اعلامیه‌های قدیمی اعتصاب می‌نوشت.

روزنامه، در تقویم خانگی، در کتابچه آوازهای کلوگ، خم می‌شدند، در فرق بچه‌ها به‌دنبال شپش می‌گشتند- و دیگر برای چه

عینکشان را به کار می‌بردند؟

در مستراح، برای مشاهدهٔ غایط خودشان، برای مشاهده بیرون رفتن اسهالی شوهرشان، برای تماشای سوسیس بچه‌هایشان؛ برای آن‌که از انجیل به صدای بلند بخوانند، که در آن راهبه روش و آمانداویکه می‌خواندند، ضمن آن‌که زبان گوسفند، میراب، استخوان گاو و پاچه خوک در بای خود می‌جوشید؛ تا از کاغذ دخترانشان و دختران دخترانشان درباره من و موارد متغیر من مطلع شوند- به‌ندرت و یا فقط وقتی در حال فرار بودم، باز خود را دچار دردسر کرده بودم و مقروض شده بودم، کاغذ می‌نوشتم.

برای آشنایی با آثار ببل، لنا اشتوبه عینکش را بر چشم می‌گذاشت؛ کنار دیگ‌های عظیم آشپزخانه ملی اوهرا یا والگاسه یا دیگ فامیلی نشسته بود. به‌این ترتیب او را می‌بینم: از پشت عینک نیکلی که دایماً می‌لغزد، نگران پیشرفت و مدام متفکر می‌نماید. ولی وقتی لنا سوپ آشپزخانه ملی را با ملاقه‌ای نیم‌لیتری توزیع می‌کرد، عینکش را برمی‌داشت و با چشمان آبی کمرنگش، بعدها کمی آب‌افتاده، به آینده می‌نگریست.

یادی از لنا

زمانی آوای ما مرد. گویا او را نیمه‌پخته و نیمه‌ناپز بلعیده‌ایم، چون گرسنگی چنین می‌خواست. ویگا دراثر سمی شدن خونش مرد. او که نگران ازگوت‌های آهن‌خوار سخن می‌گفت، با سیخ کبابی زنگ زده خود را زخمی کرد، که گوت‌ها در حال رفتن در سرزمین باتلاقی دلتای

ویکسل برجا گذاشته بودند. مست‌وینا نخست به‌زور تعمید شد و سپس سرش را زدند، چون کاردینال آدلبرت را با ملاقه‌ای چدنی کشته بود.

وقتی دورته‌آ فون‌مونتاو در کاتدرال مارین ورده تحصین شد، یک آجر صرفه‌جویی کردند. ما تکه کاغذهایی را مرهون همین سوراخیم که روی آنها با فاصلهٔ کم نوشته‌هایی در هم خط‌خط شده است، قافیه‌های مسیح مهربان و نامه‌های رمزی با دعاهایی طولانی، فریادهای آزادی مقید به لغات متناسب انتباه، و نسخه‌هایی که براساس آنها دورته‌آن در تحصین خود می‌خواسته بپزد، تا دیگر غذایی نخورد، دیگر غایطی هراندازه بی‌اهمیت خارج نکرد و فقط خشک شده در باقیماندهٔ جسم خود آرام گرفت.

راهبه مارگرت روش در ۲۶ فوریه ۱۵۸۵ از استخوان ماهی‌ای خفه شد؛ زمانی که سلطان لهستان با توری با شهر دانزیک قرارداد عوارض دروازه‌ای بست و این موافقت مطلوب را با معتمدین شهر با خوردن اردک‌ماهی جشن گرفت.

شاعر کیویرینوس کولمان، بازرگان نوردرمان، دختر آشپز آگنز کوربیلا و دختر مخبط او اورزلاکه صدایی چون صدای مرغان داشت در ۱۴ اکتبر ۱۶۸۹، مردان به اتهام توطئه و زنان به‌اتهام ساحرگی در زیر آسمان مسکو سوختند، گویا آگنز بر توده هیزم شعله‌ور، نسخه ماهی پخته‌ای را بیان داشته و از اشعار اوپتیس شاعر نقل‌قول کرده است. «من محبوبترینش می‌مانم، ماهی‌اش، هوسش به تمامی متوجه من است. بیا قلب من! بشتابیم به سوی میز. با آرامشی مطلوب در آن‌جا وقت بگذرانیم.»

و چون آمانداویکه صلحجویانه در بازوان دوست مکاتبه‌یی‌اش گراف رمفورد مُرد، گویا با چشمانی آینده‌بین همه‌جا در سراسر جهان آشپزخانه‌های عظیم گرم از نیروی اتم را دیده، و پایان دوران زجر از گرسنگی را اعلام داشته است.

و سوفی روتسل هم، که بسیار خطرناک زیست و در نسخه‌های قارچی خود برای دشمنانش مرگ را آماده داشت، کاملاً طبیعی در پاییز ۱۸۴۹ به علت ضعف پیری مرد. (بعدها اختلاف بود، که آیا آخرین کلامش «زنده‌باد جمهوری!» یا «پشت مازهٔ آهو در ژله!» بوده است.)

و لنا اشتوبه؟ لنا اشتوبه هنوز مدتها زیست، گرچه میل داشت به‌مجرد تدفین رییس حزبش اوگوست بیل در زوریخ او هم بمیرد.

و آن‌وقت جنگ فرارسید، آن‌وقت گرسنگی آغاز شد، آن‌وقت اعتصاب شد. پس از آن انقلاب اعلام گشت. پس از آن همه‌چیز عوض شد. پس از آن هنوز هم گرسنگی وجود داشت. پس از آن اتحاد ملل مستقر گشت. آنگاه فریادها شهر آزاد را دربرگرفت. آنگاه گرسنگی کمی فروکش کرد. آنگاه پول ارزش خود را از دست داد. پس از آن پول نو چاپ کردند. آنگاه لنا مادربزرگ شد. هنوز هم سوپ توزیع می‌کرد. با کیلی همچنان عادلانه. تقریباً یک قرن طولانی. در دوران زندگی هم او پیکره‌ای بود برای یادبود، زنی با ملاقه سوپ.

چون لنا اشتوبه چهار سال جنگی را در آشپزخانه ملی و دوران تورم را به‌عنوان زن آشپز برنامه کمک به کارگران درحومه بندری نویفارواسر، در اوهرا و در تیرول سوپ کلم و بلغور توزیع کرد، همان‌سان هم برای برنامه تشکیلات اس‌آ، زنان ناسیونال سوسیالیست، خیریه ملی ناسیونال

سوسیالیست و جوانان هیتلری براساس برنامه کمک زمستانی در روزهای یکشنبه سوپ نخود با پیه خوک از یقلاوی‌های سربازی توزیع کرد. برای این برنامه که از ۱۹۳۶ به بعد همواره محبوب‌تر شد، گروه موزیک پلیس محافظ شهر آزاد دانزیک تحت رهبری ارنست اشتیبریتس موزیک مارش و نواهای مسرور را چنان بلند و پرهیاهو می‌نواخت، که نه آن پسربچه سه‌ساله که غضبناک بر طبل حلبی‌اش می‌کوفت، حریف آن هیاهو می‌شد، نه صدای زنی قریباً نودساله به گوش رسید، که بین ریختن سوپ و ریختن سوپ برای خودش لعنت می‌فرستاد؛ باوجود این عادلانه توزیع می‌کرد و هیچ لکه سوپی بر یقه کتی مشاهده نمی‌شد.

خیلی دیرتر جلب توجه کرد و اطلاع حاصل شد که لنا اشتوبه در آشپزخانه اضطراری جماعت وابسته به کنیسه‌های شیش‌آوگاسه بطور کمکی سوپ کاشر برای یهودیان فقیر شرق می‌پخت، که از آوریل سال ۱۹۳۹ بیهوده برای گرفتن ویزای آمریکا یا هرکجای دیگر انتظار می‌کشیدند. و چون لنا پس از آغاز لشکرکشی به روسیه برای کارگران اوکراین که به بیگاری مجبور شده بودند سوپ آرد و نان راگرم نگاه داشت، که از مواد گدایی یا از سهمیه صرفه‌جویی‌شده خودش پخته بود، وقتی آن زن پیر همچون کارگران گرسنه شرق با دوختن تکه‌پارچه‌ای بر لباسش که روی آن نوشته بود «شرق» حرف خودش را زد و برای همه کس به‌نحوی مسخره‌آمیز مشخص ساخت، وقتی لنا اشتوبه بچه‌سن شد و بی‌پرده سخن گفت، در سن نود و سه سالگی در منزل خودش در بارابانک بازداشت و بدون محاکمه به بازداشتگاه دسته‌جمعی نزدیک دانزیک اشتوف هوف منتقل شد. در پاسخ نوه دختریش ارنامیهلاو

جواب داده شد، به‌دلایل حمایت دولت از او. (در آن ایام نتیجه لنا، سبیله کوچولو دوازده سال داشت و هنوز عروسک‌بازی می‌کرد.)

در اشتوت‌هوف هم لنا اشتوبه حدود یک سال سوپ بلغوری را که آبی می‌زد در کاسه‌های حلبی پر کرد. فقط بازداشت‌شدگان سیاسی نبودند که به‌نظرش آشنا می‌آمدند. او از ملاقات راحت نمی‌شد. همیشه می‌بایست عادل بماند. کیل نیم‌لیترش. به سال چهل و نه متولد شده، حدود یک قرن تمام امیدی آبکی را تقسیم کرد. چطور پر از یادبودهای مفید ماند. چگونه از دو شوهرش که در دو جنگ کشته شدند همواره به‌خوبی یاد کرد. چطور از سوپ‌های گذشته سخن گفت. چگونه به‌هنگام توزیع سوپ، آن‌سان که گویا زمان نگذشته است، از نوشته‌های مردی که هنوز هم برای او رییس حزب بود، نقل کرد.

متوفی در ۴ دسامبر ۱۹۴۲: از ضعف پیری. بنابر شهادت متفاوتی، یک پلیس آشپزخانه، که چون فقط زندانی جنایی بود از وضع ممتازی برخوردار بود، لنا اشتوبه را تا حد مرگ زده است، وقتی لنا کوشیده مارگارین و پیه گاوی محدود و سهمیه‌بندی‌شده را از دستبرد پلیس حفظ کند. با شاخه‌ای از درخت زان. دو بازداشت‌شده سیاسی که لنا را از دوران برنامه کمک به کارگران می‌شناختند آن بسته کتک‌خورده را پشت مستراح‌ها می‌یابند. ناچار بودند موشهای صحرایی را فراری دهند. عینک نیکلی بنددارش افتاده بود، دو تکه شده بود.

وقتی به هنگام اشغال دانزیک توسط لشکر دوم جماهیر شوروی کلیه کلبه‌های کارگری پوشیده با مقوای قیراندود در باربانک سوختند، همراه با آنها «کتاب آشپزی کارگری» لنا هم سوخت، که هرگز ناشری نیافت.

به‌استثنای آماندا و سوفی، این‌همه مرگ توأم با جبر: خون به زهر آلوده، جسم گرسنگی‌کشیده، گوشت سوخته، خنده‌ای خفه‌شده، بدنی بدون سر، تأمین‌کننده‌ای کتک‌خورده. چیز زیادی برای زیباسازی باقی نمی‌ماند. زیانهایی جمع‌زده. نیروی حساب.

ایلزه‌بیل من که از قصه برنخاسته، بلکه از استان شوابن می‌آید، با علاقه کامل حساب مردان را می‌رسد: «این کار را می‌توانید: کتک زدن. واترلوی ابدی شما. ورشکستگی شجاعانه شما.»

و کفچه‌ماهی هم حسابی برایم باز کرده است: «باید ترازگرفت، پسرم. ظاهراً وضع خوبی ندارد. می‌ترسم بدهکار باشی.»

این را پس از اتمام بررسی مورد لنا اشتوبه گفت. زیگلینده هونچا بار دیگر مرا (یواشکی شبانه) پیش او برده بود. (خودش در اتاقک صندوق ماند: «تا می‌خواهید وراجی کنید!») کفچه‌ماهی از بستر ماسه‌ای‌اش خود را بالا کشید و به نظر آمد سرکیف باشد، گرچه محکومیتش در پیش بود و آثار ناراحتی زندان بر او مشاهده می‌شد: پوست سنگی پشتش رنگ‌پریده شده بود، استخوان اصلی خود را می‌نمود گویا می‌خواهد خود را باورکردنی سازد.

چون برایش فصل بعدی، مورد سیبیله بیچاره‌ام را خواستم بخوانم، حرفم را قطع کرد: «حالا دیگر به حد کافی مرده‌اند!» بعد شروع کرد با جملاتی مثل «برگردان صندوق» و «ساعت حقیقت» پخش کند. برای آوای دوران حجر جدید تا به لنای سوسیالیست بار دیگر پیام خود را به‌قسم یاد کرد. او حقوق پدری و دولت را به‌عنوان آرمانی، فرهنگ و

تمدن، تاریخ‌گذاری شده و پیشرفت صنعتی را به‌عنوان دست‌آوردی به حساب آورد و آنگاه از بیراهه رفتن اعمال بزرگ مردان به سوی هیولا شکایت کرد: «دانش و قدرت به شما دادم، ولی فقط جنگ و تیره‌روزی را هدف‌گیری کردید. طبیعت به شما سپرده شد، درنتیجه شما آن را تا به‌آخر مکیدید، کثیف کردید، غیرقابل‌بازشناخت ساختید و از بین بردید. باوجود همه زیادیها که در اختیارتان گذاشتم، نتوانستید دنیا را سیر کنید. گرسنگی در حال افزایش است. عصر شما با صدایی ناهنجار به پایان می‌رسد. خلاصه: مردان به پایان رسیده‌اند. این‌همه چرخش کامل بیهوده را دیگر نمی‌توان اداره کرد. کاپیتالیسم یا کمونیسم: همه‌جا دیوانگی است که تعقل می‌کند. این را من نخواسته بودم. شما را دیگر نمی‌شود نجات داد. کار مردان به‌خودی خود به پایان می‌رسد. کار تمام است، پسرم. باید استعفا داد. این کار را با سربلندی انجام بده.»

سپس به من پیشنهاد کرد، کتابی را که به‌نام او خوانده شده با مورد لنا اشتوبه تمام کنم، به مجرد اعلام حکم دادگاه نسوان بدین فحوا خاتمه‌ای بر آن بنویسم: «می‌توانید مسؤولیت اسکندر و سزار، سلسه هوهن اشتاف و شوالیه‌های آلمانی، همچنین ناپلئون و ویلهلم دوم را به من مربوط بدانید، ولی نه این هیتلر، نه این استالین را. اینها خارج از حدود مسئولیت من است. آنچه پس از آن آمد بدون من آمده است. این زمان حال مال من نیست. کتاب من پایان یافته، داستان من تمام شده است.»

من فریاد زدم: «نه کفچه‌ماهی! نه! این کتاب ادامه دارد و تاریخ هم ادامه خواهد یافت.»

آخ ایلزه‌بیل! به رؤیا دیدم، که کفچه‌ماهی با تو حرف زد. صدای خنده تو را و او را شنیدم. دریا آرام بود. شما آن‌جا بودید، تا آینده را بسازید. من طرد و کنار گذاشته بودم. فقط عطف به ماسبق در آن‌جا بودم. مردی با تاریخ زیسته‌اش. روزگاری بود...

در هشتمین ماه

روز پدر

در روز عروج آسمانی، که روزی تعطیل است، ما روز پدر را جشن می‌گیریم. مردان بسیاری، لاغرهایی که فقط پی‌هایشان سرپا نگاهشان داشته است، چاق‌هایی که خود را علیه همه‌چیز آستر کرده‌اند، کسانی که چین خنده می‌نمایند، کسانی که جای زخم دارند، پیران خمیده، جوانهای چارشانه، مردانی که به‌دشواری راه می‌روند، همگی به سبزه‌زار روی می‌آورند: در کالسکه‌های تزیین شده، روی دوچرخه‌های برق انداخته، گروهی سوار بر گاریهای اسبی، با اتومبیلهای کهنه و نو.

صبح زود گله‌هایی آبجونوشیده در راهند، که در راه‌آهن زیرزمینی و راه‌آهن شهری خود را جا می‌کنند. اتوبوس‌های دوطبقه حامل مردان آوازخوان است. گله‌هایی از جوانان نیمه‌رشید سوار بر دوچرخه‌ها: آنهایی که چرم سیاه پوشیده و در هیاهوی موتورهای خود محصورند. تک‌روهایی مصمم پیاده می‌روند. جنگاوران آخرین جنگ، قسمتی از کارکنان شرکت‌های بورزینگ و زیمنس که قیدها را گشوده‌اند، آقایان کارکنان سازمان آب، سپورها، رانندگان کامیون، کارمندان گیشه‌های بانک، هیأت مدیرهٔ مؤسسه شرینگ، کلیه اعضاء هیأت رییسه، هرکس

که به باشگاه‌های ورزش هرتایاتاسمانیا علاقمند است، اتحادیه‌های پس‌انداز و بولینگ، رفقای اسکات‌باز و تمبرجمع‌کن‌ها، بازنشستگان تلخکام، پدران خانواده با اعصابی خراب، فقط مردانند که می‌خواهند با هم باشند، به کلی بدون ایلزه‌بیل‌ها، آزاد از دامن‌ها و گیره‌های مو، دور از ممه‌ها، خارج از موشها، آزاد از جوراب‌های بافتنی، ظرف‌های شستنی، موهای در سوپ، می‌خواهند رها از خود در سبزه‌زار باشند، می‌خواهند به جنگل و ساحل دریاچه وان‌زه، روی تپهٔ تویفل برگ و به سمت کرومن‌لانکه، در جهت بریتس و لوبارز پیش روند، دورتادور گریب‌نیتس و شلاختن، و دریاچه گرونه والد را با شیشه و صندلی، با زنگ گاوی و شیپور، با پیراهن‌های راه‌راه و چارخانه بیرون از شهر روی سبزه ولو شوند، می‌خواهند روی خزه‌ها، بین درختان روی برگهای سوزنی کاج‌ها یا با ماتحتهایی آبجویی روی صندلی‌های پایه خم‌شو باقی هرچه می‌خواهند بکنند، می‌خواهند متعالی و جداشده از بند ناف مادر باشند.

و در روز پدر که منطبق با روز عروج آسمانی است، سبیله میلاو هم خواست روز پدر را جشن بگیرد: به‌هرحال! رفیقه‌هایش که فرنکی، زیگی و مکس‌شن خوانده می‌شدند، وی را بیلی یا بیل می‌نامیدند. هریک از آن چهارنفر باور داشت که جور دیگر است، گرچه هر چهارنفرشان می‌توانستند جور دیگری از جور دیگر هم باشند، همان‌طور که من خوب می‌دانم؛ چون در آغاز دهه پنجاه سیبیله و من می‌خواستیم ازدواج کنیم: نقشه‌های عالی داشتیم، نامزد بودیم، عکس‌هایی وجود دارد که ما را در میدان مارکوس و زیر برج ایفل، ما را روی صخره گچی جزیره روگن

دست‌دردست نشان می‌دهد. متناسب همدیگر بودیم. در هر وضعی. وبچه‌مان...

بیلی - امروز هم می‌گویم - زنی کامل بود. دانشکده حقوق را تمام کرده بود. همهٔ مردان چشمشان به دنبالش بود. طنازی بود که بر پاشنه‌های بلند باریک راه می‌رفت. نوک می‌زد و می‌گذاشت نوکش بزنند. به همین جهت هم ازدواج ما سرنگرفت و باعث تأسفمان شد؛ چون سبیله کششی به خانه داشت، که خیلی دیرتر، زمانی که مصمم بود جور دیگری باشد، به‌نحوی غیرعادی به‌آن تن درداد: او مکس‌شن را (همراه باکیسه ملاحی پر از اثاث ولگردی‌اش) به منزل برد و نگاهش داشت، منزلی که قرار بود منزل ما باشد: با اتاق بچه و تختخواب دونفره.

مکس‌شن چون جوانکی بود به خود وررو، پهن و شکننده، اما سیبیله اندازه‌های یک پین-آپ-گرل را داشت: از نوع ستارگان سینما و رقاصان بی‌پوشش. زیگی و فرنکی هم در یک منزل می‌زیستند، ولی در رابطه‌ای بی‌قید، دایماً در جستجو همچون مادیان‌های سه‌ساله ناآرام. به‌رغم رفتار مردانه‌شان- همیشه شلوار پوشیده، با صدایی بم- چهار دختر زیرک هیجان‌زده بودند، که چون بارها با جوانک‌های احمق یا مردان (چون من) خسته کننده برخورد داشتند، به از خودشان روی آورده و خواستند جور دیگری، حتماً جور دیگری باشند. من با هریک از آنان و با سیبیله بر سر هم بسیار عالی جور می‌شدیم. از زیگی سرد هم کاملاً معمولی گذشتم، بعدش شکایتی نداشت. به مکس‌شن هم، بعد از آن‌که با بیلی قاقالی‌لی‌اش را داشت، ضمنی نُکی زدم. و فرنکس، این چاروادار هرگز مرا مجذوب نکرد.

به‌هرحال هر چهار نفرشان روزی دیوانه بازیشان را شروع کردند: «دیگر نمی‌شود. حالمان را بهم می‌زند. این‌طور با خشونت که نمی‌شود با ما رفتار کرد. به نوازش‌هایی جز این عادت داریم. شما فقط می‌خواهید بروید و تمام شد. به حرکت درآوردن و کناری انداختن. با ما که نمی‌شود این‌جور رفتار کرد، دیگر نه. جای دیگری دنبالش می‌گردیم. باعث تأسفمان است. جور دیگر بناشده‌ایم. خیلی خوب: جور دیگر شده‌ایم. قبلاً به حساب نمی‌آید، از این مرحله بایست گذشت، قطعاً بایست گذشت، با وجود این می‌توانیم باهم دوست بمانیم. بازهم سراغمان بیا، برای نوشیدن و از این کارها.»

این کار را هم می‌کردند: مشروب تند می‌نوشیدند و آبجو با شیشه سرمی‌کشیدند. در اتومبیل سه‌چرخه فرنکی (دست‌پنجم)، که معمولاً به درد تاکسی بار و حمل اثاثه می‌خورد، چندین شیشه مشروب در یخدان و دو صندوق آبجو تلوتلو می‌خورد، وقتی آن چهار نفر، زیگی پشت رل، از هوندکله، پس از آن از کلای آله بالا رفتند تاکنار دریاچه گرونه‌والد بین ده‌ها ـ نه صدها هزار مرد سراسر روز عروج آسمانی را روز پدر جشن بگیرند.

بیلی سیلندر بر سر گذاشته بود. فرنکی باکلاه ملون نشسته بود. زیگی کپی‌اش را بر سر داشت. مکس‌شن باکلاه نمدی از هر لحاظ زیادی بزرگ روی گوش‌هایش را پوشانده بود، برای مقابله با جریان هوای ناشی از حرکت اتومبیل باید آن را نگاه می‌داشت. هیکل‌هایی متناسب فیلمی، که نقشهایش کلاه بر سر باشند. (بعد سرپوشهایشان را تعویض کردند.

سیلندر بیلی غم‌انگیز برجا ماند.)

و همه آن ده‌هزار مرد، که همگی می‌خواستند به سبزه‌زار روند، هریک بنابر نقش خود بره، کپی، کلاه حصیری که اره گرد برخوانده می‌شد، کلاه خود کاغذی و کلاه خود حقیقی بر سر داشتند. یکی هم دستمال چهارگوشه گرده‌زده‌ای را بر سر کشیده بود.

همه اینها تغییرلباس بود. جز در آن روز اصلاً یا به‌ندرت کلاه یا بره بر سر می‌گذاشتند. با کلهٔ لخت، از زمانی که دیگر مایل نبودند طناز باشند: سبیله موهای کوتاه آشفته، فرنکی آرایشی مردانه: آبی سیاه رنگ‌زده. موهای بور زیگی با آرایش پادوها: تا روی شانه صاف و دقیق چیده. موهای مکس‌شن را یک روز یکشنبه، چون خبر دیگری نبود، بیلی به سبک آمریکایی آراست: به بلندی چوب‌کبریت، برس‌وار و خش‌خش‌کنان.

همان‌طور که نقش‌های فیلم مقرر داشته بود، فرنکی پیپ می‌کشید، زیگی با ته‌مانده سیگاری برزیلی بین دندانهایش ساکت بود، سیگارتی دست‌پیچ به لب زیرین بیلی چسبیده بود، مکس‌شن آدامس می‌جوید، در آن حال هر چهار نفر در اتومبیل سه‌چرخه‌ای که با گلهای کاغذی تزیین شده و با چتری آفتابگیر پوشانده شده بود، به سوی دریاچه گرونه‌والد در حرکت بودند: گیرافتاده بین یک مرسدس پر از دانشجویان وابسته به اتحادیه دانشجویی با اطواری میمونی و در انیفورم کامل و یک کالسکه یک‌اسبه که در آن سه آقای مسن‌تر بدون آن‌که احساس خستگی کنند یک روند تصنیف «در گرونه والد، گرونه والد حراج چوبه...» را می‌خواندند.

سرکیف بودند. هوا عالی بود و نوید می‌داد همچنان عالی بماند. پیش از ظهر، کمی بعد از ساعت ده. اوضاع سیاسی همانند همیشه حساس: یک سال از ساختمان دیوار می‌گذشت. برلین غربی جزیره‌ای که می‌شد در آن زندگی کرد. گرچه قیمت زمین سقوط می‌کرد، ولی اوضاع اقتصادی چندان بد نبود. به‌خصوص فرنکی نمی‌توانست شکایتی داشته باشد: مقدار زیادی اثاثه برای جابه‌جاکردن وکار برای تاکسی بار وجود داشت. دفتر وکالت بیلی هم به‌علت زیادی موارد طلاق شلوغ بود: «زن‌های احمق همیشه تا لحظه آخر امیدوار می‌مانند و آن‌وقت در کلیه موارد کلاه سرشان می‌رود.» در بنگاه پرورش سگ زیگلینده سگهای گرگی صاحب شجره‌نامه صحیح زیاد می‌شدند و سگهای کوچک دوست‌داشتنی هم بسیار خوب فروش می‌رفتند؛ زیگی تحصیل در دانشکده حقوق را تا پایان تلخش به اتمام رسانده بود، ولی آن‌وقت دیگر علاقه‌ای نداشت. (حدود ده سال بعد در جریان یک دادرسی عمومی توانست آموخته‌های حقوقی خود را بر معرض بگذارد: «من متهم می‌کنم!»)

زمان همه‌چیز را می‌ساخت: همه مشغول کار بودند، فقط مکس‌شن هنوز می‌آموخت (به هزینه بیلی) در یک هنرستان باله رقص پابرهنه هیجان‌انگیز و در ضمن باله کلاسیک می‌آموخت. می‌گویم که: همگی فعال، سرزنده و فارغ ازجاه‌طلبی بودند. مرد مردانه می‌زیستند، یکی از آن هم از آن مردان اَنی نبود که حتی موقع تحبیب هم لباس رسمی پوشیده‌اند. یا پیردخترانی باشند باکرم شب و روزشان، با چشم‌بندشان، با پوشش‌های زیبایشان با فنجان‌های کلکسیون‌شان و خرده‌ریزشان در کیف دستی و ترسشان از چاقی. نه، تنها ترس از شکم بعد از زایمان نه. همهٔ آن

ترس‌ها از چربی‌ها و وحشت از سینه‌های آویزان. فریادهای برابر آیینه، وقتی چروک‌ها نمایان شده‌اند، رگها آبی‌رنگ‌اند و غبغب گرایش مادرانه می‌نماید: فقط پیر نشویم! اگر دیگر خواهان ما نباشند، اگر دستمالیمان نکنند، چنگمان نزنند.

وقتی خواستم سخنی برای روز یکشنبه گفته باشم، بیلی فریاد زد «بس کن با این شر و ورهای مربوط به زوج!»

نه، با ما نه، پدرهای شوخ، آن‌طور که گفته می‌شود. همه‌اش در مسافرت. آزاد. روحیه شکارچی. بی بچه سعادتمند. فرنکی (با نام فرانسیکا لودکو ویکاک) دوتا بچه‌ای راکه از ازدواج قبلی و زندگی کنار اجاقش داشت، همراه با مؤسسه ساختمانی و مادری تازه‌وارد و از خودگذشته، به پدرشان واگذاشت. دختر بیلی (از من) که مدتها بود دور از مادرش بود و پیش مادربزرگش بزرگ می‌شد.

کهنه بچه کافی است! بچه‌های گه! ما برای خودمان بچه نمی‌سازیم. رفیقه‌هایمان را هم- مکس‌شن هم تصمیم دارد زندگی مستقلی برای خودش داشته باشد- چاق نمی‌کنیم، بلکه کاملاً به گونه‌ای دیگر به خودمان وابسته می‌کنیم. فکر می‌کنی گرفتار بحران نمی‌شویم و در خانه نگرانی نداریم. همه‌اش حسادت و دیروز کجا بودی. این جزییات جزیی له‌کننده است. برای هر تیزی دروغی یافتن. مثل این‌که مشکلاتی بزرگتر و برتر وجود ندارد. مثلاً بگوییم: مشکلات معنوی که باعث تعالی وخلاقیت انسان گردد. ولی نه: هرروز از صحنه‌هایی از برخوردهای کوچک. رفیقه زیگی برای دومین بار دست به خودکشی زده است. فرنکی فقط با کتک زدن نظم خانه را حفظ می‌کند. بیلی هم، راستش را

بگویم، خلاف انتظارش روی داده، او مکس‌شن را کاملاً غیر از این ارزیابی کرده بود، نه گاهی این‌جور و گاه آن‌جور و گاه هم جور دیگر، چون مکس‌شن گاه‌گاه به خود راه می‌دهد یا وقتی که در خدمت است می‌گذارد نگاه کند. شلوغی زیاد و چند مورد غم‌انگیز. هرکسی گرفتار بدترین وقایع بوده است. زیگی مدعی است وقتی دوازده‌سالش بود پدرش سراغش رفت. بیلی باعلاقه از تأثیر اوان زندگی حرف می‌زند، چون چهارده‌ساله ولی دختری رشید بوده که روس‌ها آمدند، سه نفر روس، گاهی می‌گوید: پنج نفر روس، یکی بعد از دیگری. مادر فرنکی هم گویا سوارکار سیرک (یا رقاصه شکم) بوده است. و مکس‌شن هیچ‌وقت مایل نبوده ولی کششی اجباری به بازی با عروسک داشته است. (و چیزهای دیگری که هست؛ شیر زیادی داغ، عمویی وحشتناک، سبیل‌بند بابابزرگ و پسرعمویی اهل اشتولپ که می‌توانسته اسمش را در برف بشاشد...) ولی امروز روز پدر است. امروز همه رفیقه‌ها و قصه‌های مربوط به تأثیر اوان زندگی باید در خانه-بمانند. فقط ما مردها به سفری بزرگ می‌رویم. بین صدهزار مردک ما مردان به خواست خود، واقعی و فوق‌طبیعی، چون مردان آگاه و باشناخت هدف در راهیم: بدون آویز هم تأمینیم، به آویز نیازی نداریم، ما آزادیم، حالتی نو. طبیعت ما را بر سینه خود پذیرفته است. در همهٔ جنگل‌های علامت‌گذاری‌شده پروس، کنار همهٔ سبدهای زباله در ساحل همه دریاچه‌ها، کنار همه میزهای کافه رستوران‌های تفریحی توقف می‌کنیم، به‌سلامتی می‌نوشیم، محلی برای اتراق می‌جوییم و به‌عنوان گروهی برای گروه‌های دیگر دست تکان می‌دهیم: هلو پسر! بیانداز بالا! این‌جا خوب است. همین‌جا کلبه‌مان را بنا

کنیم. این‌جا تنهاییم، کاملاً بدون مزاحم تنهاییم. صلح. از دعوای زنانه و این را می‌خواهم آن را می‌خواهم خبری نیست. تا چش کار می‌کند ایلزه بیل دیده نمی‌شود. دیگر کسی لازم نیست خبردار بایستد. راحت باشید، مردم! و یک جرعه حسابی بیاندازید بالا. خوب باشید! خوب، به سلامتی پدر. آن پدر خسته مصرف‌شدهٔ ضایع، که فروخسبیده. به‌سلامتی ما زیر کاج‌های پروسی، کنار میزهای سایبده آبجونوشی، میان زباله‌های ساحلی. چگونه آمده‌ایم: پیاده، با دوچرخه، به کمک اسب یا موتور. باوجود این، ملتی برادر، همان‌طور که در تصنیف گفته شده، گروه مردان. هرچه مرد باشد، در روز عروج آسمانی، پدر تا به آسمان رسیده را، پدر بیش از وظیفه‌کار کرده را ستایش می‌کنیم. و جوانان هم روی موتورسیکلت‌های تمیزشان- «بله، شما آن طرف ساحل!» که هنوز نمی‌دانند با نیرویشان چه باید بکنند، که لباس چرمی سیاه پوشیده‌اند: فرشته‌های سیاه با گل میخ تزیین‌شده، عیناً همچون شخصیت‌های فیلم که بدون قید با اوضاع می‌سازند و همواره جهت باد را درست درک می‌کنند. باریک‌اندام، اردک‌ماهیهایی که کمین کرده‌اند. یکی شیپوری همراه دارد که با آن علامت تهاجم می‌نوازد. بله، بگذار روز پدر را جشن بگیریم، جشن بگیریم...

در ساحل دریاچه گرونه والد، جایی که تعدادی از درختان را بریده‌اند، زیر یک گروه کاج با برگ‌های کمرنگ، روی ماسه و برگ‌های سوزنی و علف‌های لرزان. فرنکی وزیگی شیشه‌های آبجو و مشروب در یخدان راگذاردند زمین. مکس‌شن سبد غذا را آورد که در آن استیک و

قلوه‌گوسفند است. بیلی بعد از پایین گذاشتن سنگ چخماق، اُنبر و شبکه چدنی چهارپایه، دو قطعه سنگ از آن نزدیکی آورد و در دو طرف محل آتش گذاشت. گویا پس از سفری طولانی و گمراهی‌های اسطوره‌ای گفت: «این‌جا افسانه‌ایست. همین‌جا غذایمان را می‌پزیم.»

(آن زمان در بازگشت. جداشده از گروه در مرداب‌های ماسور. بعد از قتال ویت‌اشتوک، پس از همراه شدن با سواران تورستون و گردان اسکاتلندی لزلی وکینگ قشون امپراطور را شکست دادیم و دوازده گاو نر بر سیخ...) آتش روشن کردند. چوب آوردند. چوب‌های مرده آب‌آورده‌ای که حال به‌سختی استخوانند. شاخه‌هایی که روی زانوان شکسته می‌شوند. تخته‌های جعبه که زمانی شاه‌ماهی دودی کیل در آنها بوده است. شاخه‌های خشک بوته‌هایی که زمستان برایشان جاودان شده است. میوه‌های کاج چروک‌خورده و از هم بازشده که می‌سوزند و می‌سوزند. چه چیزهای دیگر؟ احساسات تو و آتشگیرانه‌های نظیر آن. کاغذهای مچاله شدهٔ من که روی آنها در سطرهای بلند تنفر نوشته شده است. همهٔ آرمانهایی که برای آتش زاییده شده‌اند. آنچه بر سر می‌ساید و آتش می‌گیرد. دعوای قدیمی که آتش‌سوزی در خانه را ممکن می‌سازد. دلایل من که به‌مراتب بهتر می‌سوزند. عشق تو شعله‌ور می‌شود و فروکش می‌کند. اخلاق شما هنوز جرقه‌ای نزده است. این ما را گرم نمی‌کند! گرم نمی‌کند!

بیلی، که بین دو قطعه سنگ خرده چوبها را روی کاغذی مچاله توده می‌کرد، گفت: «نه، مکس‌شن. بهتر بود تو در خانه می‌ماندی. این به درد تو

نمی‌خورد، این جنجال مردانه. دختر بچه‌های مثل تو در این جا کاری ندارند. حالا خودم را سرزنش می‌کنم که کوتاه آمدم، بازهم به‌خاطر التماسهای تو کوتاه آمدم: من راهم ببر، من را هم ببر. بی‌مبالاتی کردم. اگر آن جوانکهای روبرو بو ببرند، آنچنان بی‌شرمانی که آنان هستند. چطور؟ خیال که نداری برای من داستانسرایی کنی و ادعا کنی که دیگر مرغک نیستی. مسخره است. فرنکی شنیدی؟ مکس‌شن کوچولو دیگر نمی‌خواهد محبوب پاپا باشد، بلکه مایل است مثل ما بنا را بر پایه‌ای استوار بگذارد. دیگر مایل نیست با زنک‌ها کاری داشته باشد، فقط از مرد به مرد. مسخره نیست، تا به حد دیوانگی مسخره نیست؟» آتش کم کم از زیر می‌گرفت. هیچ‌کس نخندید. فقط چند تا پشه روی دریاچه. فرنکی بیشتر برای خودش تا خطاب به زیگی گفت: «بیلی هنوز هم نفهمیده که او، اگر درست دقت کنیم، مادام چاق عزیز ماست، به همین جهت هم مکس‌شن روز مادر یک سینه‌بند جادار به تو هدیه کرد. درواقع حقیقت این است که بیلی بایست خانه می‌ماند و جدول حل می‌کرد، یا جوراب‌های مکس‌شن را وصله می‌زد. یک روز خانه‌داری مطلوب. می‌توانستیم بتینا و چندتا از مرغکهای زیگی را بفرستی پیشش تا وراجی کنند و چوب شور بخورند. این جا اصلاً جای او نیست. مادام چاق ما، یا که هست؟»

بیلی، که روزگاری سیبیله من بود، مثل یک مرد ساکت ماند (خوددار و در خود فرورفته). فقط حواسش را جمع آتش کرد. آتش حالا شعله‌های خوبی می‌نمود. و در مکان‌های دیگر در گرونه والد و در جنگل اشپانداو، در فضای خالی بین درختان جنگل تگل، هرکجا که

سوزاندن، آتش کردن و با آتش بازی کردن ممنوع بود، مردان همچون پیش‌آهنگان آموزش‌دیده چوب را بین قطعات سنگ توده کرده بودند و شعله سرکشیده‌اش را می‌ستودند، به‌نحوی که برای مأموران پلیس انگلیس مشکل بود آن را نادیده بگیرند: «ولی مواظب باشید، اگرچه روز پدر است. ما چیزی ندیدیم.»

مرد این‌چنین خود را مشخص می‌سازد. هرکجا او بیاید و فرونشیند، آن‌جا آتشدانی برپا می‌شود، باد را می‌آزماید، وضع را بررسی و بنابر قاعده رفتار می‌کند. از آغاز می‌داند تا زمانی که در راه است، راهش را علایم سوختگی مشخص می‌سازد. بدین سان مردان، تاریخ را علامت‌گذاری کرده‌اند.

با سنگ چخماق در اطراف آتشدان‌هایشان گودال کندند «از آتش‌سوزی صحرا چیزی نشنیده‌ای؟» زیگی مواظب جهش جرقه‌ها بود. فرنکی به شعله خیره می‌نگریست، انگار می‌توان از علایم مشخص آن پیامی را خواند. آتش آینده. فقط بیلی به هدف توجه داشت و در کناری، آن‌جا که ادویه، آسیاب فلفل و بقیه مخلفات را گذاشته بود، استیک‌هایی به‌بلندی یک پا و به کلفتی یک انگشت را روی تخته آشپزی پهن کرد، با تکه‌ای پیه خوک شبکه چدنی چارپایه را، که می‌شد دید بارها در آتش مقاوم مانده است، چرب کرد. فلفل سبز را برید. آستین‌های بالا زده. سردست‌های آماده. ساطور، چون برای آشپز همه‌چیز تقسیم‌شدنی و ریزشدنی است. قلوه‌ها را برید، از آنها بوی زُهم به مشام رسید.

بیلی به آتش چشمکی زد و مصمم بود وراجی دیگران را نشنیده

بگیرد: شما زنکها! شما چی می‌دانید. کباب کردن روی آتش باز همیشه کاری مردانه بوده است. در دوران حجر هم. بعدها نره گاوهای سیخ‌کشیده. مردها بودند که بر تابه‌ها و دیگها تغوط کردند و روی آتش عریان استیک و قلوه‌گوسفند پختند. آن زمان، به هنگام سفر زمستانی در مرداب‌های لیتوانی. بر تیرهای سوزان صومعه آتش گرفته، بچه خوک، بره و غاز جوان... هوسیت‌ها به اولیوا آمدند... و بعد از قتال ویت‌اشتوک...

ولی فرنکی دست از تمسخر برداشت و هرنوع طبخی را فقط کاری زنانه دانست «امروز ماما برایمان چه چیز خوشمزه‌ای می‌پزد؟ دمبلان گاو خالکوبی‌شده؟ دولک انگشتی کلاس ششمیها؟ وای اگر ماما را نمی‌داشتیم. ما مردها ابلهانه کناری ایستاده‌ایم، دربارهٔ وحشت از اتم و دربارهٔ وضع جدی سیاست حرف می‌زنیم، ولی او بدون آن‌که سؤالی کند کارش را انجام می‌دهد و غذای ما را تأمین می‌کند، از خودگذشته فقط به خاطر ما.»

مکس‌شن گفت: «محل نگذار. تو خوبی، بیلی. ما که می‌دانیم تو چه وضعی داری.»

ولی سیبیله من این را هرگز نمی‌دانست. وقتی من با او شروع کردم ماه مه پنجاه بود، همان ایام از جمهوری دموکراتیک آلمان تازه تأسیس‌شده آمده بود این طرف. از هویرزور درآمده بود، جایی که والدینش فراری از دانزیک در پروس شرقی آن‌جا ماندگار شده بودند و برای تنها بچه‌شان مرتب مربای آلو و کیک خانه‌پز می‌فرستادند. آن زمان بیلی موهای

مجمد بور داشت، دانشجویی خپله، گاه فعال، گاه متلون و تنبل که حقوق می‌آموخت، که به دنبال چیز دیگری جز تحصیل بود: نمی‌دانم چی.

ما نامزد بودیم. در چهار نیم‌سال نخست، هرچه می‌خواستم می‌کردم تا به‌خواست خودش طناز شد و من از آن پس فقط قبل یا بعد از آن می‌توانستم. گاه‌به‌گاه گرفتار گریه‌های عصبی می‌شد. تأثیر اوان زندگی. پنج یا هفت روز. در زیرزمین. روی گونی‌های خالی سیب‌زمینی. به‌این جهت خواست از تحصیل دست بکشد. کار دیگری، کاری عادی بیابد: مرغداری تأسیس کند یا زن خانه‌دار گردد، بچه‌دار شود (پنج یا شش) یا به استرالیا مهاجرت کند، زندگی را از نو شروع کند.

درواقع در جنب مطالب دیگر، امتحانش را داد و یک دوجین مرد را، ازجمله دو یا سه نفر از ماورا بحار را، مصرف کرد و کنار گذاشت. من همچنان در دسترس ماندم و حرفهایم را می‌زدم: «بگو ببینم، واقعاً چه می‌خواهی؟ بگو ببینم مگر نمی‌توانی بالاخره تصمیمت را بگیری؟ بگو ببینم تو که همه‌اش نمی‌توانی چیز دیگری بخواهی؟ بگو ببینم هنوز تا چه حد آرزو داری؟»

آن‌وقت برایش، چون فکر کرد فایده‌ای دارد، به‌سرعت بچه‌ای ساختم. ولی آن‌جا نماند و به‌سرعت فرستاده شد نزد پدربزرگ و مادربزرگ. از مادر بودن استفراغش می‌گرفت. طنازیش هم کم و بیش فروکش کرد. سیبیله لاغر و بهانه‌جو شد. مرا و دیگر هیچ‌کس را به خود نپذیرفت. فقط دربارهٔ اگزیستانسیالیسم حرف می‌زد. و چون، به‌محض پایان دوره کارآموزی، دفتر وکالتش را در شارگن دورف بازکرد، رفاقت با زنان طلاق‌گرفته‌ای شروع شد، که دعوایشان را با موفقیت از دادگاه

گذرانده بود: ازجمله فرنکی.

ولی پس از تصمیمش- «من جور دیگری هستم و پایبند آن هم می‌مانم»- تا چه حد اطمینان داشت، من هم گاه به‌گاه اجازه یافتم. خیلی بهتر از قبل یکدیگر را درک می‌کردیم. (این خصوصیت متضاد او بود) حتی دخترمان اجازه یافت یک بار در هر ماه با ما به باغ‌وحش برود و میمون‌ها و سگ‌های دریایی را تماشا کند: ما (در عکس) مثل والدین واقعی بودیم، مثل فامیلی کوچک.

در تابستان شصت- سیبیله با سر و صدای زیاد سی‌ساله شده بود- من دیگر کامل رانده شدم. مکس‌شن پیدایش شده بود و هیچ موضوع جنبی را تحمل نمی‌کرد. («می‌توانید دوست بمانید. ولی غیر از آن این‌جا دیگر کاری صورت نمی‌گیرد.») اول فکر کردم، یا امید داشتم: مکس‌شن هم رفیقه‌ای خواهد بود مثل بقیه. همه‌اش حرف است. بیلی به این مرغکش دم‌دراز هم نُکی می‌زند همان‌طور که قبلاً مردان را خام یا پخته مصرف می‌کرد.- بیلی هم مدت‌ها عقیده داشت که شلوار به‌پا دارد- گرچه باز دورتادور گرد شده بود، دیوانه خانه‌داری شد، در آشپزخانه‌ای قفسه‌بندی شده با ماشین ظرفشویی و مبلهایی شیک. جمله استاندارد او (قبل از سخنرانی طولانی دربارهٔ هنر آشپزی) این بود: «اگر کتاب آشپزی را می‌داشتم که مادربزرگ نوشت، او را نازی‌ها در بازداشتگاه کشتند.»

بله، آشپزی را همیشه دوست داشت، در دوران طنازی و در دوران جور دیگر. (کباب ترش راین لندی او، گولاش فلفل بلغاری او، سالتیم بوچای او، کوک آوین او...)

به‌هرحال کمی بعد مکس‌شن همه‌کاره شد. مکس‌شن تصمیم

می‌گرفت با چه کسی مرخصی را در الپا، فورمنترا یا این بار در گوت‌لاند مایل است بگذراند. مکس‌شن تصمیم گرفت، چه فیلمی از گودار، چه نمایشنامه‌ای از بکت یا یونسکو حتماً باید دیده شود. مکس‌شن فرش دیواری را کشید پایین. مکس‌شن گفت: «تلویزیون جایش این‌جاست.» مکس‌شن با غریبه‌ها می‌رفت. مکس‌شن قرص بالا می‌آورد و بیلی می‌پرداخت. و مکس‌شن گفت: «روز پدر تو می‌مانی خانه.»

چه بساطی بود. بعد از گریه‌ای عصبی دوساعته، پس از آن‌که شش گیلاس شامپانی شکسته و یک دستمال پاره شد، مکس‌شن کمی کوتاه آمد. و چون زیگی واسطه شد و گفت: «و کی باید بپزد؟ شاید فرنکی؟» مکس شن گفت، خیلی خوب «می‌تواند استثنایی بیاید. ولی صحنه‌سازی نداشته باشیم، فهمیدی! حرکات دم‌دمی و دعوای دایمی و بازخواستهای تازه. اینها را نمی‌توانم تحمل کنم. واقعاً نمی‌توانم تحمل کنم.»

و چون روز پدر، در سراسر برلین با حرکت عظیم مردها، با مشکل یافتن محلی برای اتراق و سنت آتش برپاکردن، با آشپزی همگانی آغاز شد، بیلی کوشید که متلون نباشد و نشان ندهد که بدش آمده است. در باد زدن آتش به او کمک کرد. فرنکی زیگی و مکس‌شن چنان دیوانه روز پدر شده بودند و چنان به خود مشغول گشتند که وضع غمزده و دوگانه بیلی جلب توجهشان را نکرد.

کارهای زیادی باید انجام می‌شد. مثل همهٔ ده‌هزار نفر، نه صدهزار نفر در ساحل دریاچه، بین درختان در میکده‌ها کنار میزهای ساییده، زیگی (پهن‌شده روی زمین)، فرنکی (ایستاده) و مکس‌شن (ناآرام در حال

رفت و آمد) گردن شیشه آبجویی را در دست داشتند، پنجمین یا ششمین را تا آن‌وقت خالی کرده بودند، تا زور شدت یافت و درنتیجه از مکس‌شن پسر نماکاری شگفت‌انگیز سرزد: او در حالت نشسته و عادی خود را از فشار مثانه‌اش نرهانید، بلکه با پاهای گشاد ایستاده و بنابر روش کلاسیک مردانه بر تنه کاجی رها ساخت. عمل او باعث شادی و تعجب شد. «مرد! این را از کجا آورده‌ای؟ چی؟ از دانمارک؟ فقط نوزده مارک؟ باید بخرم، حتماً باید بخرم.»

فرنکی هم ضمن آن‌که نگاه-تیره‌اش متوجه دوردست بود، دور از اطوار زنانه پست‌کننده، مثل هزاران هزار مرد در رابطه با صدهاهزار کاج دیگر، ایستاده و بر یکی از درختان سربرکشیده پروسی مثانه‌اش را تخلیه کرد. بله قربان! نوبت زیگی که شد، همچون مردان گردن شیشهٔ آبجوی شولت‌هایس را هم در دست داشت، کپی‌اش را تا پشت گردن پایین کشیده بود. «روز پدر! روز پدر!» مکس‌شن نعره زد و نره‌گوزنها در گروه همسایه، ازجمله دانشجویان وابسته به اتحادیه در انیفورم کامل با صدای بلند و بم پاسخ دادند.

ولی وقتی بیلی از کنار آتش و خاکستر داغ آمد و گفت. من هم. من را هم بگذارید. «فقط جوابهای پدرانه در پاسخ شنید.» این دیگر زیادی می‌شود، بچه‌جان. همه‌چیز حدی دارد. همه‌اش این را می‌خواهم آن را نمی‌خواهم که نمی‌شود. مادام چاق قول داد کاملاً مؤدب بماند. بالاخره چیزی برای بلعیدن گیرمان می‌آید؟» و فرنکی فریاد کشید: «گرسنه! گرسنه!» به‌دنبال او مکس‌شن شروع به خواندن کرد: «سه چهار! ماگرس گرسنه‌ایم گرسنه، گرس گرسنه‌ایم، گرسنه گرسنه، گرس...»

بیلی چاره‌ای نداشت، سیبیله بیچاره شرمگین، غمگین و متأثر از وقایع اوان زندگی چاره‌ای نداشت جز آن‌که آتش را با انبر جلو بکشد، شبکه چدنی چارپایه را روی آتش بگذارد، چهار استیک بزرگ را، که قبلاً با گرد فلفل و سیسنبر و روغن مالش داده بود و شش نصفه قلوه‌گوسفندی را که روی هریک از آنها یک‌چهارم مغز سیر فروبرده بود، تنگ تنگ روی شبکه چدنی بگذارد تا بپزد، کباب شود و رایحه‌اش متصاعد گردد و با رایحه صمغ کاجهای گرونه والد و بوی مردابی دریاچه مخلوط گردد.

همانند آشپز قرارگاه سوئدی‌ها، بیلی هم مشغول بود، گویا باید به دوازده گاو نر بر سیخ کشیده یک‌جا برسد. «کباب کردن کاریست مردانه. همیشه گفته‌ام: کاری کاملاً مردانه! استعدادی ازلی. طبیعت چنین ترتیب داده است.»

استیک‌ها و نصفه قلوه‌ها که برگردانده شد، بیلی برشهای فلفل سبز را بین گوشتها که جمع شده ولی خشک نشده بودند، گذاشت. فقط از قلوه‌ها قطره‌قطره خونابه می‌چکید. وقتی مکس‌شن به کمک فرنکی بار دیگر آواز گرسنگی را آغاز کرد- «سه‌چهار!»- بیلی فریاد کشید: «دو دقیقه دیگر، پرخورها، همین الان آماده می‌شود.»

چهارنفره خوردند. وقتی لقمه‌های بزرگی را می‌دیدی که با دستگاه جویدن سفیدشان، نه آن‌که آرام و باملاحظه می‌جوند، باور داشتی که چهار مردند که غذا می‌خورند.

فرنکی در حال جویدن گفت: «بله، قبل از قتال ویت‌اشتوک بود. آن هرزهٔ سرخوش لباس زنانه پوشیده را گرفتیم، ولی در آن لباس پسرکی

بود، قرار شد آزمایش شود. در همان موقع برخورد خونین آغاز شد...»

مکس‌شن در حال جویدن گفت «از ترس، و چون در آن جنجال کسی توجهی نداشت، رفتم روی درخت و جمله‌به‌جمله کتابی را که از فرمانده دژبان دزدیده بودم خواندم. در آن کتاب عیناً نوشته بود که در میدان قتال چه واقع خواهد شد، با عکس و تفصیل.»

زیگی از بین دندان‌های جلویی بسیار بزرگش در حال جویدن گفت: «واقعیت همین‌طور است، همه آنچه واقعیت است از قبل نوشته شده است. همین‌طور، که ما نشسته‌ایم این‌جا و استیک می‌جویم، یک بار دیگر هم واقع شده، درست پس از قتال، وقتی ما قشون امپراطور را از روی رود دوسه به مرداب‌ها راندیم، درست نیست بیلی؟»

بیلی در حال جویدن گفت «چرا، آن موقع من آشپز گردان لزلی اسکاتلندی بودم. ولی استیک نداشتیم، بلکه گاو نر بر سیخ کشیده بودیم. و مکس‌شن، که در لباس زنانه او را غافلگیر کردیم، وقتی شمشیر زدنها و نیزه فروبردن‌ها تمام شد، با کتابی از درخت پایین آمد، که در آن همه‌چیز از پیش نوشته شده بود، پسرک بی‌اندازه لاغر ولی شوخ بود و مثلهایی می‌دانست که از زبان مردم شنیده بود: پسرکی دنباله‌رو و ولگرد، دلقکی مسخره و ساده، همان‌سان که در کتاب آمده است. همه‌اش می‌خواهد نقش بزرگی ایفا کند. در حال معلق زدن فکر می‌کند، گوشهایی چون بادبان دارد.»

گفتم که: مکس‌شن مرا راند. آن تخته نازک، که برخلاف قیافه‌اش با نام ظریف سوزانه تعمید شده بود. آن چیزک لاغر که هیچ‌چیز عاید

نمی‌کرد: نه پیه رنده‌شده خوک، نه آب‌گوشت شکمبه گاو، نه ران غاز، نه چربی گوسفندی داغ. هیچ‌چیز آن ساق‌ها را دربرنمی‌گرفت، آن ستون فقرات را نرم نمی‌پوشاند. از وقتی آن مکس‌شن از رقص مهیج نمایشی به تمرین‌های باله روی آورد، اندامش به لاغری مفرط، روحش به گرسنگی دایمی موصوف گشت.

به‌خاطر او سیبیله مرا از منزلمان بیرون راند. نه، این مکس‌شن بود که مرا بیرون راند و تختخوابم را با اره آهن‌بر برید.

من آن‌جا بودم. به‌نحوی مشهود قطع عضو شدم. جدایی از میز و رختخواب. کنار گذاشته شده، توهین‌شده، نفرین‌شده، تف انداخته شدم. بالشم و لحاف پرم، ملحفه‌های سفیدم، قاب فنر و تشکم را گویا متعلق به بیمار طاعونی بوده باشد با پرداخت انعام به زباله برداد: «ببرید این مردکه کثیف را! او را می‌خواهیم برای چه. کاری که او می‌تواند، در انگشت کوچکم دارم.»

آن‌وقت بود که مکس‌شن کارگر به خانه آورد و از داربست تختخواب تنها شده و چون اسکلت لاغرشده من تکه‌هایی گرد و بلند برید، انتهای آنها را برای استحکام باگچ در دیوار کار گذاشت. از آن پس استخوانبندی تختخواب من چوب تمرین باله مکس‌شن است. مفهومش برای اعمال ریاضت تغییر یافت. بدون خاطره‌ای از من و سیبیله و این‌که (در دورانی که اوضاع خوب بود) گوشتی یگانه بودیم. حال فقط تمرین‌های سخت. زیبایی کلاسیک، تمرینهایی که عرق را جاری می‌کند. مکس‌شن می‌خواست به تآتر رود و اگر هم نقشی تنها نیابد درگروه همرقصان برقصد. سوزانه ماکس، مشهور به مکس‌شن، بااستعداد بود.

و بیلی هم (سیبیله من) خود را متناسب می‌دانست که اگر در نقش دیگران هم نه، ولی در نقش خودش بازی کند. اغلب بعد از غذا، و به همین جهت آن روز هم که روز پدر در همه‌جا جشن گرفته می‌شد، وقتی استیک‌هایی که هنوز در داخل قرمز بودند و در پایان به آنها نمک زده شد و قلوه‌های آبدار خورده شدند- نان سیاه خشک همراه آن و پنیر گوسفندی بعد از آن خورده شد-، بیلی گفت: «زندگی من یک فیلم است.»

از این لحاظ گردش در سالن گرونه والد را که بیلی و فرنکی، زیگی و مکس‌شن بین صدهزار مرد تا به پایان وحشت‌انگیزش ادامه دادند، بایست از دیدگاه‌های مختلف به‌یاد آورد: از روی شکم در علفزار لگد خورده، از بالای کاج‌های قابل بالا رفتن گرونه والد، از داخل بوته‌زار، از روی دریاچه آرام، از مکانی که آنان نیز در ساحل دریاچه گروهی بین گروه‌های دیگر بودند. و همچنین توسط مابقی نودهزار و بیشتر مرد در اشپانداو، بریتس و جنگل تگل، کنار میزهای آبجو و دورتادور دریاچه، باید مردانی با دوربین عکاسی آن‌جا بوده باشند. و روی فیلم ضبط شده داشته باشند. همه‌جا میکروفون مخفی، تا هیچ جفنگی از دست نرود. حالا! حالا! به‌هنگام استراحت ظهر... پس از سینه صاف کردن از روی سیری کلماتی جاودان گفته شد. (آنها را می‌خواهیم حفظ کنیم تا بعدها بین گفتگوها بیاوریم.) یک کارمند بانک، اواسط چهل سالگی، گزارش شده در ساحل دریاچه گریب‌نیس بعد از خوردن شنیسل: «ولی زندگی همین است.» در مجلس سور گروه همآوازان هارمونیا، زیر درختان زان در جنگل بریتس، پس از صرف زانوی خوک و کلم سفید همراه با پوره نخود، دبیری بازنشسته خطاب به رفیقش: «حالا دیگر فقط در ترانه‌ها.»

کمی پس از صرف سومین سوسیس در ساحل کانال تلتوف، یک بنا: «حالا باز دنیا نظم دارد.» و بین جوانهایی که لباس چرمی سیاه پوشیده‌اند، که موتورهایشان را همیشه آماده حرکت نگاه می‌دارند، یکی که اسمش هربی بود (پس از خورده شدن همه سیب‌زمینهای فرنچ پوتیتو از داخل پاکت): «یه همچو روزی بدون سوار شدن بی‌فایده است.» در همین حال و تقریباً همزمان با او بیلی هم جمله مهمش را- «زندگی من یک فیلم است!»- اداکرد.

پس از آن به تفکر مشغول شدند، از ظهر و آرامش ناشی از آن تحت‌تأثیر قرار گرفتند. ساعت چرت زدن. چند پشه با صدای زیرشان. کلاه‌ها، بره‌ها کنار افتاده. بیلی، فرنکی، زیگی و مکس‌شن هریک برای خود دراز کشیدند- بیلی روی پتویی از کرک شتر- و ساقه علفی را می‌جویدند، سیگار می‌کشیدند، مکس‌شن هم کوشید، همان سان که در اشپانداو و تگل هزاران نفر کوشش کردند، آدامسی را آن‌قدر بجود تا معدوم شود. تفکری که آن چهار نفر را در آن ظهر مشغول می‌داشت از نوع تفکری بود که در یک فیلم کلاسیک وسترن شجاعان را دچار مشکل می‌سازد.

آیا زیگی یا فرنکی: یکی علیه چهار نفر. آیا بیلی یا مکس‌شن: از پناهگاه، پشت به‌پشت همدیگر را نشانه گرفتند. چهار تفکر یکسان آن چهار را به عنوان چهار فاتح متحد می‌ساخت. به اکثریت بی‌توجه بودند. توجهی به حفاظت خود نداشتند. چون تفکرشان سریعتر می‌شد. از میدان‌های غبارآلود گذشتند. قبل از تخلیهٔ سالُن، چشمانشان را تنگ کردند. هر چهار نفر کنار میز بار. تشنه از راهی خشک آمده. حامل زین و

برگ اسب سقط شده. روش آنان، نشانه گرفتن پاشنه‌های چکمه کلانتر فاسد. به‌هرحال، چگونه تیراندازی می‌کنند: از هر موضعی، حتی از موضعی مسخره. مثل زیگی (پس از سواره گذشتن از وسط کویر نمک) صابون زده در بشکه حمام نشسته و باوجود این از میان حوله با بنگ‌بنگ حضور خود را اعلام می‌دارد. و همیشه هم جوانکی که دهانش بوی شیر می‌دهد آن‌جاست، باعث زحمت می‌شود، سر راه است، احمقانه در تیررس ایستاده و می‌خواهد بیلی را بکشد بیرون، گرچه برادران اسمیت (فرنکی و زیگی) طناب را روی گردن جوانک لرزان (مکس‌شن) کشیده‌اند. ولی در تفکر و در فیلم که کسی را تکان نمی‌دهد. جوانک نجات‌یافته مبدل به دختری لاغر، لجباز، مسخر و شلوارپوشیده می‌شود، وقتی بایست جای گلوله سوزانده شود یا سرنیزه بیرون کشیده شود، حقیقت مشهود می‌گردد: سینه‌های کوچک زیر پوستی چون پوست غاز. مکس‌شن ما اسمش سوزانه است. ولی بیلی مردانه از رفتن پشت بوته صرفنظر می‌کند. فقط موقع وداع خشن، ضربه‌ای بر میان اندام آن پسر در جسم دختر: «به‌سلامت سوزان، مواظب خودت باش!»

بار دیگر تنهایی روی زین یا کنار مادیان ازکارافتاده در استپ‌ها و کویرها، لاشخورها دایم در دوایری تنگتر پرواز می‌کنند، اسکلت‌ها کناری افتاده‌اند. مگس‌های گزنده یا پشه‌ها زجردهنده‌اند. فرنکی فکر می‌کند، طلا، زنها. زیگی فکر می‌کند، انتقام. فقط بیلی می‌خواهد خوب شود، دیگر هرگز نکشد لازم نباشد که بکشد، بلکه در خانه در کنتاکی بماند و در آن چمنزارهای وسیع مواج گاو پرورش دهد- «با من بیا مکس‌شن!»- و اسب سوار شود...

ولی فرنکی از فیلم می‌پرد بیرون کنار ساحل دریاچه گرونه والد، جایی که روز پدر استراحت ظهر را چرت می‌زند، و با هردو انگشتان سبابه‌اش- بنگ! بنگ!- از بغل ران تیر می‌زند: «شما سگها! شما سگها، سگ پدرها!»

نه، بیلی، سیبیله من که زندگانی‌اش یک فیلم است، نه فقط در فیلم‌های غرب وحشی نقش اول را دارد، بلکه بیلی با نام بیل به دریا هم رفت و ماهی روغن‌های صیدکرده‌اش را به ایسلند برد. زندگانی سخت.

یا در فیلم جنگی: بیلی در لشکرکشی‌های متعددی فعالانه شرکت داشت، در جنگ سال‌های سی، اگر نه به‌عنوان آشپز در گردان اسکاتلندی، پس به‌عنوان سرهنگ زیر فرمان ژنرال بانر (کمی بعد از قتال ویت‌اشتوک) شلزین را بازپس گرفت، کاتولیک‌ها را پراکند و با سفیر صدراعظم اوکسن اشتیرنا در شهر بندری دانزیک، با آن شاعر (و جاسوس دوجانبه) اوپتیس ملاقات کرد، با دختر آشپزی غذای پرهیزی پخت و مابقی سال را شیرین کرد.

یا در فیلم عشقی: سیبیله میهلاو در تمام دوران‌ها به عنوان مرد غیرقابل مقاومت بوده است. در دوران صدر گوتیک برای زوار دورته‌آ فون‌مونتاو، زمانی که برای زیارت به آخن می‌رفت و در میهمانسرای کروگ در پوتسیگ برای شب اول استراحت کردند، مسیح شیرینش را جایگزین شد؛ به‌عنوان دانشجویی دوره‌گرد بر بستر پوشالی، باز از نو و بار دیگر. طبیعتاً باید مکس‌شن نقش دورته‌آی ظریف را بازی کند.

و عیناً در صحنه فیلمی که اسمش روز پدر است و با حرکت صدهزار مرد آغاز می‌شود: چطور پیاده، به کمک اسب یا موتور مکانی می‌جویند،

آتش برپا می‌کنند، آبجو می‌نوشند، به درخت می‌شاشند، می‌پزند، تکه‌های گوشت را می‌جوند، برای ظهر استراحت می‌کنند و در تخیلی فرومی‌روند که همه‌اش فیلم است.

ناگهان بادی در کاج‌های پروسی خش‌خش کرد. زیر خاکستر آتش اقامتگاه، جرقه امید کوچکی یافت. دریاچه گرونه والد بر پیشانی‌اش چین انداخت. به‌عنوان پیغام‌آور جوان‌های لباس چرمی از ساحل مقابل هفت یا یازده دُرنا به پرواز درآمدند. جای دیگر در ساحل دریاچه گریب‌نیس صنوبرها حرکت کردند. بلوط‌های جنگل اشپانداو و جنگل مخلوط تگل با هیجان خود را به خاطرها آوردند. رایحه‌ها از مقری به مقر دیگر جابه‌جا شد. دستمال‌های کاغذی در کافه رستوران‌ها بار دیگر شکوفا شدند. در نزدیکی دهکده لوبارز، جایی که جمهوری دموکراتیک آلمان با سیم خاردار محدود می‌شد، باد- از آن‌جا می‌وزید- تنها یک آلمان می‌شناسد. انگار خداوند مهربان خواسته آرامش ظهر روز عروج آسمانی را، که در برلن و جاهای دیگر به عنوان روز پدر جشن گرفته می‌شود، با بیشتر تنفس کردن تاگفتن «که این‌طور» برهم زند. بیلی، فرنکی، زیگی و مکس‌شن هم از تفکر و از فیلم‌های ماجراجویی هیجان‌انگیز برون انداخته شدند. پریدند روی پاشنه‌های کفش‌هایشان. مکس‌شن سندل باز پوشیده بود، فرنکی چکمه چتربازان برپا داشت. زیگی و بیلی پاپوشی معمولی داشتند، گرچه کفش‌هایشان بدقواره بود. هرچهار نفر از جا جستند. باقی‌مانده تخیل و غبار صحرا را از خود تکاندند. همه اعضایشان را برای آزمایش تکان دادند. مثل تمرین‌کنندگان بوکس یا دوندگان

فاصله‌های کوتاه قبل از حرکت درجا زدند. در ساحل مقابل هم مثل سواحل دورافتاده دریاچه مردها اعضاء خود را جمع و جور کردند، تکان دادند و کشیدند: ببینیم هنوز چه ارزشی داریم. نمی‌شود که فقط تنبل بیفتیم روی شکم، رؤیاهای شیرین، مک‌زدنهای کوچک بازارش داغ نیست. نه! دنیا به چند می‌ارزد؟

«زیگی بگو ببینم، امروز از تو خبری نیست؟ کاری بکن مکس‌شن! یک پیش‌درآمد حسابی، و تو فرنکی؟ این فرنکی خوب قدیمی ماست؟ چاروادار و سگ جهنم؟ آن مرد با پنجه‌های آهنین؟ بجنبید جوانها! تو هم بیلی! مگر بیلی قول نداده بود که بزرگترین ماده خوک را ول کند؟ امروز روز پدر است؟ امروز روز پدر است، روز پدر است امروز!»

آن‌وقت بود که در همه‌جا زورآزمایی بزرگ، زورآزمایی کاملاً بزرگ، چنان زورآزمایی‌ای که هرگز نظیرش وجود نداشته، واقعاً دیدنی، ماجراجویانه و درعین حال حرفه‌ای و مردانه شروع شد. خیلی ساده: هرکس نشان داد که چه کاری از او ساخته است. همیشه همین‌طور بوده. در زمان هومر پیر و در حماسه نیبلونگ و در جنگ اطراف رم. نه فقط جوانها، بلکه پدربزرگ‌ها هم وقتی انتهای پایه صندلی را می‌گیرند و از کف رستورانی در بریتس آن بالا در جنگل زان، بلند می‌کنند.

این کارها را خیلی‌ها می‌توانند: لیوان آبجو را به‌دقت جویدن و بلعیدن. هرکس سربازی رفته می‌تواند تا صدبار زانویش را خم کند، با دست خالی یا با نگاه داشتن ظرف بنزین (نیمه‌پر). دویدن روی دست‌ها که هنوز هم باعث اعجاب می‌گردد. دیگر چه کار؟

اگر مردان پراکنده گردآیند: پنجه انداختن به روش بایری، طناب

کشیدن به روش آلمانی، کشتی آزاد گرفتن به روش آسیای شرقی. هرکاری که نیرو جرأت و تیزی را اثبات کند. چون اینها خصوصیاتی است که مرد را متمایز می‌سازد: جدی بودن، خونین بودن در بازی‌ای سرگرم‌کننده.

آن روبرو جوان‌های چرم سیاه پوشیده روی موتور سیکلت‌هایشان- «عرق نمی‌کنند!» با آگاهی خیلی نزدیک به هم می‌رانند، با چاقوهایی خاص: با تیغه‌های پران و نظایر آن.

دانشجویان عضو اتحادیه در همسایگی- اینها هم نمی‌خواهند انیفورمشان را بکنند- فقط نوشیدن یکسر تا ته لیوان را بلدند، هنگام نوشیدن باید خبردار بایستند (هربار مشکلتر می‌شود) و برای نوش هم جملاتی به زبان آلمانی قدیمی یا لاتین ادا کنند. مردی کله‌طاس، اواسط پنجاه سالگی، یکی از آن تکروهای معروف که همیشه نمایش خاص خودشان را دارند، کله طاسش را با دستمالی چهارگوشه گره زده پوشانده، آن جلو دست چپ در ساحل دریاچه نشسته و زالویی را که در منجلاب گرونه والد زه گرفته، روی پای غم‌انگیز پیرشده‌اش انداخته است.

چرا که نه؟ او هم باید خوش باشد. ما در اجتماعی آزاد زندگی می‌کنیم که هرکس می‌تواند به خودش زالو بیاندازد، آن‌قدر که مایل است.

در این موقع مکس‌شن هم خود را آزاد یافت که از یکی از کاج‌های پروسی بالا رود: از سندل‌های بازش پرید بیرون، فاصله گرفت و بار دیگر تنه درخت منتخب بین گروه درختان را سنجید، ولی به‌سوی آن نجهید، بلکه آرام به سوی آن رفت، انگشتانش را بازیکنان چون پنجه‌های

گربه‌های وحشی باز کرد و بست، برابر تنه درخت چند لحظهٔ هیجان‌انگیز تفکر و تسلط بر خود، چه‌بسا دعایی کوتاه؛ آن دختر کاتولیک تربیت‌شده آموخته بود که در شرایط خاص، مثلاً کمی قبل از بالا رفتن پابرهنه از تنه کاجی با برگهای نورسته کمرنگ، از آنتونیوس قدیس تقاضای کمک کند، چون از آن پایین ساده‌تر می‌نمود تا در نیمه راه، جایی که مکس‌شن تأملی کرد، کاری بود که انجام می‌شد: پایی پس از پای دیگر، دست گیرنده‌ای پس از دست‌گیرنده دیگر، پوست کف پا و پوست کف دستش خراشیده می‌شد و فقط رایحه صمغ کاج و پوست چسبان آن زحمت، خطر و درد را جبران می‌کرد؛ فریادهای دوستان فرنکی و زیگی کمکی بود، جمله آهنگین تحریک‌کننده آنان «به هنگام رژه همچون شمع راست بایست» نه‌تنها مکس‌شن را داغ می‌کرد، بلکه در آغاز مفهومی پنهانی داشت و کمی قبل از رسیدن به تاج پرشاخه در حال حرکات کاج به‌نحوی واقعی باعث سرور او شده، به‌ترتیب جهت دختری که به‌آسمان خود را بالا می‌کشید مجدداً مجبور شد تأملی کند: تنگ به‌آن تنه لرزان چسبید تا آن احساس طبیعی و درواقع زنانه به‌او دست داد: آخ آخ آخ آخ ...

بعد از آن یک متر و نیم باقی مانده را مکس‌شن به زحمت بالا رفت. ولی عاقبت انجام شد. بسی دورشده از دوستان. تحسین از پایین. این هیکل‌ها در آن لباس‌های مسخره. طبیعتاً چیزی فهمیدند و ابلهانه شوخی کردند. مکس‌شن کمی سرش گیج رفت ولی در عین حال از تکان خوردن در تاج درخت احساس مطلوبی داشت.

از آن بالا به پایین فریاد کشید: «خوب، حسودهای بادکرده، چطوره؟

شما هم می‌توانید، اگر مایل باشید. درخت فراوان است. یالا بیلی! فنجان تیره. آن گنده را بکش بالا. یک همچو درختی را با رانهایت محکم بچسب، بکش خودت را بالا. یالا دیگر. یالا. یا می‌خواهی مرغک نازنازی بمانی، سوزان زارزن، بچهٔ شاشوی ماما، لوئیزه مک‌زن، بچه‌ننه، جعبه پس‌انداز. همه‌اش فقط ولو بشی و بازم ولو بشی!»

سیبیله بازهم با اشک‌های غلطانی که گویی خود به‌خود جاری می‌شدند در جنگ بود، مکس‌شن آن بالا در تاج درختان تکان می‌خورد و چون سرخپوستان ایروکز فریاد می‌کشید، آزادی بزرگ معکوس را خواستار بود، هرآنچه را زن بود سوراخ پوشیده از مو خواند و هرآنچه را مرد بود توپی متناسب با آن ناسزا گفت: «من، ماکسی میلیان، جنسیتی نو هستم!» مکس‌شن از بالای تاج درخت در اواخر روز پدر به صدای بلند فریاد برکشید: «من پسری برای خودم تولید می‌کنم. پسری تولید می‌کنم. اسمش باید امانوئل باشد. ا ـ ما ـ نو ـ ئل باشد!»

از پایین شنیدن آن زیبا بود، گرچه کمی نمایشی و متناسب برای بازار مکاره. فرنکی صدا زد «بیا پایین!» و آن دو قطعه سنگی را برداشت که بیلی کنار محل آتش گذاشته بود. مکس‌شن آهسته و یک‌پا پس از پای دیگر از سفر آلمانی خود بازمی‌گشت، فرنکی چپ و راست قطعه سنگها را به کنار دریاچه برد، آن‌جا یکی را پس از دیگری به‌نحوی اعجاب‌انگیز دور در دریاچه پرتاب کرد. با استفاده از تکنیک کامل پرتاب سنگ. فرنکی، مردی با شانه‌های پهن و سرینی باریک. سنگها پلوم و بار دیگر پلوم صدا کردند و در دریاچه گرونه والدزه دوبار دوایری ایجاد شد که یکی دیگری را قطع کرد، تا امکاناً چنان مفهومی

یافتند که فرنکی ـ چه کسی می‌داند با کی؟ ـ در تخیل داشت؛ چون اگر هم مکس‌شن به‌نظر رسید خودش خودش را کفایت کند، فرنکی هنوز به دیگری نیاز داشت: دو قطعه سنگ که از کنار آتشی در این اثنا فروکش کرده برداشته شده و از یک طرف داغ می‌بود، با صدای پلوم، پلوم در آب افتادند و دوایر خود را با همدیگر قاطی کردند. درخت کاج نمادین، سنگهایی که صدای پلوم کردند. «شما هم با آن گه‌های نمادینتان!» زیگی این را گفت و ته سیگار برزیلی جویده‌اش را تف کرد و ادامه داد «و این چه مفهومی دارد؟ این‌جا یک دگمه شلوار. آن‌جا سوزن و نخ. مثلاً زنی خانه‌دار و زرنگ؟ جایی پیچی شل شده؟ صبر کنید. اجی اجی لاترجی نیست. نشانتان می‌دهم.ولی ساکت بمانید.»

و زیگی با کوک‌های یکنواخت از بیرون به تو، از هر چهار سوراخ، موازی و مقطع، بی‌آن‌که نگاه کند و یا بر خود بلرزد همچون کارکشته‌ای آن دگمه شلوار معمولی را بر روی لپ چپش دوخت. یک قطره خون هم نچکید. حتی مکس‌شن هم شوخی نکرد. بیلی از فرط هیجان عرق ریخت فرنکی به آن دگمه دوخته خیره مانده بود، مثل این‌که بیش از یک دگمه شلوار بر لپ زیگی متکای خود را یافته است.

زیگی پس از آن‌که نخ‌های کشیده شده را بین دندان‌های ثنایای بزرگ و منظمش جوید، گفت «خوب؟ چطور است؟ دگمه روی لُپ. مفهومی ندارد. نمادین نیست. باید گفت بری از ارزش است. یا کسی می‌خواهد داستانی دربارهٔ کوشش بی‌حاصل عشق بیان کند؟»

چون زیگی (بعدها دادستان دادگاه نسوان زیلگینده هونچا) در همه احوال زندگی‌اش چهره‌ای نمایشگر، زیبایی‌ای کلاسیک می‌نمود.

دماغی یونانی، استخوان‌های برون‌زده گونه‌ها، ابروان کشیده بر بالای چشمانی بزرگ چون چشمان پرندگان شکاری در زیر پیشانی‌ای خوش‌تراش- آن دگمه برگونه‌ای که به زنخی باریک منتهی می‌شد مسخر نمی‌نمود، بلکه به‌نحوی مرموز اشاره‌ای بود به زیبایی (بدون دگمه) احتمالاً کامل او.

فرنکی گفت «بد نیست» و مکس‌شن التماس کرد: «یکی هم به لپ من بدوز، خواهش می‌کنم» ولی چون بیلی فریاد زد «باورنکردنی است!» و از جایی آیینه‌ای جیبی جادو کرد- «نگاه کن. به‌نحوی باورنداشتنی به تو می‌آید!»- زیگی از آن حالت خودستایی دست برداشت و گفت: «می‌دانم چه قیافه‌ای دارم. خودتان را نمی‌خواهد نجس کنید. شوخی کوچکی بود بین دوستان. بزکم را فوراً پاک می‌کنم. خوب، بیلی، تو چه می‌خواهی عرضه کنی؟»

در این موقع سیبیله بیچاره من که همیشه کارها را غلطی انجام می‌داد مصمم شد. با عنوان بیلی کاری کاملاً قدرتمندانه و مردانه انجام دهد. پیشنهاد کرد، چون دوستان جمعند، هرم دوستی برپا دارند. در زیر و به‌عنوان پایه هرم می‌ایستد. روی شانه‌ای چپ و راستش با کمال میل فرنکی و زیگی را حمل خواهد کرد. مکس‌شن ورزشکار که حفظ توازن را آموخته، می‌تواند روی شانه چپ و شانه راست فرنکی و زیگی بایستد تا هرم کامل شود. البته مکس‌شن ممکن است آن بالا روی دست هم بلند شود، ولی این کار را اول باید بدون بیلی و روی شانه‌های فرنکی و زیگی چندین بار تمرین کند. در هر صورت خواهش می‌کند با پاهای برهنه برود بالا. شاید بتوان از آن مرد تنهای کله‌طاس زالویی در کنار ساحل پرسید،

آیا آماده است از هرم دوستی آنها با چیز عکاسی احمقانه بیلی چند تا عکس یادگاری بردارد. به‌هرحال این یه چیزی است. بعدها آدم با علاقه آنها را نگاه می‌کند. نه نه او به‌عنوان مرد زیرین توانایی‌اش را دارد. همین‌طور هم شد ولی با تأخیر و واقعه‌ای پیش‌بینی نشده. مکس‌شن روی شانه‌های چپ و راست فرنکی و زیگی، در همان حال که بیلی آنان را تماشا می‌کرد، بلند شدن روی دست را تا وقتی عملی شد تمرین کرد. فرنکی و زیگی چکمه و کفششان را کندند. مکس‌شن دوید به جانب دریاچه و از آن مرد طاس تنها سؤال کرد، که آیا چند عکس از آنان می‌گیرد. آن مرد حاضر بود و آخرین زالو را از پایش کند. بیلی با رانهای کشیده و ماهیچه‌های بیرون‌زده ایستاد تا فرنکی و زیگی، مکس‌شن کمک می‌کرد، یکی بعد از دیگری بالا روند. ولی ناگهان مکس‌شن دچار تلون شد و از کامل کردن هرم سرباز زد. کار مزخرفی است و فکر احمقانه‌ای بود. از این گذشته مکس شن اجازه نمی‌دهد که یک مرغک به او دستور دهد. کار به کجا خواهد کشید. خوشتر دارد بازهم از تنه بلند درخت کاجی بالا رود. درنتیجه فرنکی از شانه چپ بیلی آمد پایین، ولی زیگی در وضع خود باقی ماند. فرنکی فریاد زد «یا خودت حس می‌کنی یا به تو حالی می‌کنم!»

ولی مکس‌شن لجبازی کرد: «تو حق نداری به من دستور دهی. هرکاری دلم می‌خواهد می‌کنم.» آن‌وقت مکس‌شن چپ و راست یک دو از فرنکی دریافت کرد: ساک ساک! «حالا دیگر آره؟ یا هنوزم نه؟ ساک‌ساک! بهتر شد؟ یا هنوزم احتیاجی هست؟ حالا خوب شد.»

عاقبت مکس‌شن گریان روی شانه‌های فرنکی و زینگی ایستاد، آن دو

هم روی شانه‌های سبیله بیچاره من که از فرط همدردی با مکس‌شن گریه می‌کرد. فرنگی و زیگی نگاهی غضبناک داشتند. مکس‌شن جرأت بلند شدن روی دست را نکرد. ولی بدون آن هم عکس جالبی شد، که آن مرد کله‌طاس آماده برای کمک پس از دو عکس تکان خورده برداشته بود. زیگی آن عکس هرم دوستی را، وقتی دیگر سگ پرورش نمی‌داد و کار آزاد داشت، بسیار بزرگ چاپ و با آن دیوار اتاق زیرشیوانی‌اش را پوشاند. اگر از دادستان زیگلینده هونچا دربارهٔ مفهوم آن عکس عظیم دان‌دان سؤال می‌شد، می‌گفت «لعنت بر ما، همهٔ اینها و خیلی بیش از اینها را بیلی می‌بایست تحمل کند.»

طبیعتاً هرم دوستی، که بیلی مرد زیرین آن بود و مکس‌شن با پاهای روی شانه فرنکی و زیگی تاج آن را تشکیل می‌داد، چون در روز پدر با موفقیت انجام (و عکس‌برداری) شد، نه‌تنها توسط دانشجویان وابسته به اتحادیه در انیفورم کامل دیده شد، بلکه در ساحل دیگر دریاچه گرونه والدزه توجه جوان‌های لباس چرمی سیاه پوشیده را هم جلب کرد که بازی با چاقوهای تیز را تمام کرده بودند و می‌خواستند کاری بکنند.

من نمی‌دانم، آیا آن دانشجویان مشروب‌نوش وابسته به یکی از آن اتحادیه‌های به‌اصطلاح شمشیرزن بودند، یا اتحادیه آنان تویتونیا، زاکسونیا، تورینگیا، رنانیا، فرزیا یا خیلی ساده گرمانیا خوانده می‌شد. علاقه‌ای هم ندارم به مأخذهای مفصل مراجعه کنم تا بفهمم در اتحادیه‌شان چه وظایف و حقوقی مربوط به جوان‌ها و چه وظایف و حقوقی مربوط به پرنس‌ها می‌شود. جوانک‌ها جای زخم شمشیر

نداشتند. اندام‌های خپل و قدکشیده بعضی عینک زده بودند. نزدیکتر آمدند، زمانی که هرم هنوز برپا بود و از آن عکس برداشته می‌شد. فرشته‌های سیاه هم از ساحل مقابل دو موتورسوار برای کسب اطلاع فرستادند که دیرتر از موقع در موضع بوته‌زار ساحلی قرار گرفتند: هرم دوستی از هم پاشیده بود. هرگز دیگر آن چهار تن هرمی نمی‌ساختند. هرگز دیگر دوستی‌شان زیربنایی مستحکم نیافت. (آخ مکس‌شن، چه بر سر تو آمده؟ جایی - فکر کنم در ویسبادن - فیزیوتراپ است. و فرنکی؟ در هامبورگ بنگاه نقل وانتقال اثاثه بزرگی را اداره می‌کند. و بیلی؟ آخ بیلی! فقط زیگی است که هنوز در دسترس من باقی مانده و بدون رعایت حد دادخواهی می‌کند...) باوجود این دانشجویان عضو اتحادیه تویتونیا یا رنانیا، گیج از نوشیدن‌های یکسره، هنوز در حال پیش‌آمدن بودند، و فرشته‌های سیاه روی موتورهایی که همهٔ تجهیزات اضافی را داشتند، همچون سنگ شده نشسته بودند. دانشجویان عضو اتحادیه زاکسونیا مهمل می‌گفتند؛ چرم‌پوشان حتی یک کلمه هم حرف نزدند.

یکی از دانشجویان وابسته به تویتونیا با عینک فریاد زد «عالی! اعجاب‌انگیز! کاملاً خارق‌العاده!» یکی دیگر گفت: «داکاپو! داکاپو! (تکرار)»

به‌دنبال آن، همه دانشجویان تقاضا داشتند هرم دوستی را بار دیگر برپاشده ببینند. «آقایان محترم، اگر تقاضای زیادی نیست، بسیار مایل بودیم که این کار شگفت‌انگیز را بار دیگر ببینیم.» ولی فرنکی رد کرد: «خبری نیست. تعطیل شد. برگردید سرجایتان، بچه‌ها. ما این‌جا می‌خواهیم تنها باشیم.»

از روی غریزه، از روی ادراک؟ بیلی خپله من چشمانشان را زده بود؟ ناگهان سخنی خطرناک: «ولی باورکردنی که نیست! غیرقابل‌تحمل است! زنها! زنهای کاملاً معمولی! حتی در روز پدر هم می‌خواهند بر ما با بی‌شرمی زخم زنند!»

و آن چاق عینکی خود را در نقش سخنگو جا زد: «خانمهای محترم - یا هرچه هستید. حضور شما به‌طور کلی و به‌خصوص در منطقه‌ای که در این روز برای گردش خاص روز پدر منحصر شده، از طرف ما با تنفر و اعتراض، بله، با اعتراض موردتوجه قرار می‌گیرد. می‌توان صحبت از رسوایی کرد. دور از همهٔ ضوابط اخلاقی در این‌جا وضعی باورنشدنی پیش آمده است. نه آن‌که ما دشمنان قاطع زنان باشیم. برعکس. کاملاً برعکس. زنان، همان‌طور که گوته هم گفته است، بشقابهایی سیمین‌اند که در آنها ما مردان سیب‌های زرین می‌گذاریم. ولی امروز - و به‌رغم قبول جالب‌توجه بودن نمایش سیرکی شما - چنین چیزی ممکن نیست، خانمهای محترم. این مغایر با اصول است. در این مورد باید از جانب ما سخنی به‌روشنی بیان گردد. قبل از آن‌که شما این موضع را بی‌وقفه تخلیه خواهید کرد، باید از جانب شما توضیحی داده شود.»

در این حال فرنکی، زیگی، بیلی و مکس‌شن آماده دفاع ایستادند. فرنکی انبُر را در مشت گرفت. زیگی خاتمش را روی انگشت چرخاند، که به داخل کف دست خاری کوتاه و نُک‌پهن داشت، به‌نحوی که مبدل به حربه شد. مکس‌شن خود را با شبکه چارپایه چدنی مجهز ساخت. فقط بیلی با دست‌های خالی ایستاده بود، ولی با بیانی قوی علیه برتری تعدادی دانشجویان وابسته به اتحادیه: «چه حرف‌ها که می‌شنوم؟ بیرون راندن؟

شما می‌خواهید ما را؟ باید بخندم! مرد؟ شما سگ‌های قوزی می‌خواهید مرد به‌شمار آیید؟ جعبه‌هایی تلمبار شده از عقده. از بند ناف جدا نشده. اودیپ‌های روی خط تولید، تولیدشده. ماما پستانش را از شما گرفته؟ به حد کافی به شما شیر نداده و نگذاشته آن‌قدر که دلتان می‌خواست مک بزنید؟ ولتان کرده‌اند تا زارزنان در ادرارتان سرخ و آبی شوید؟ کم‌مهرتان کرده‌اند و بعدش هم زیادی شما را زده‌اند؟ و تو، پسرک من! آره تو! تو هم یک‌لا پیراهن لرزان آن‌جا بودی، از درز در دید زدی، وقتی پدرت با مادرت کار وحشتناکی می‌کرد؟ سگی لیست نزده؟ و تو، یالا! عقده‌هایمان را تعویض کنیم. من چندتایی دوبل دارم.»

عقب کشیدند. با عینک و بدون عینک پشت خودشان پنهان شدند. استفاده از شبکه چدنی یا انبر دانشجویان وابسته به اتحادیه را از میدان جنگ نراند، بلکه حرف‌های مستقیم بیلی و فریاد او «زمین‌شورها! طفلکهای واکسی!» آنان را راند.

و چون سیبیله ناگهان پشت کرد، به آن بچه‌های تویتونیا یا رنانیا را نمایاند، که صدایی همراه داشت، بر بچه‌های زاکسونیا و بر سایر گرمانها وحشت به‌شدت مستولی شد: در انیفورم کامل دررفتند و در حال دررفتن دو یا سه عینک و یک جزوهٔ سرودهای دانشجویی جاگذاشتند، که مکس‌شن بعدها از آن سرودهای دانشجویی می‌خواند: Gaudeamus igitur (سروری این‌چنین) و از این قبیل...

خنده همگانی! خنده چارواداری شیهه‌مانند فرنکی. زیگی در موقع خندیدن هر دو ردیف دندانهایش را بسته می‌نمود. مکس‌شن قدقد می‌کرد و رانهایش را به‌هم می‌فشرد، بیلی با پای گشاد ایستاده بود و بر

دشمن تیربارانی از خنده آتش کرد. (همین سان به‌هنگام شکار بت‌پرستان لیتوانی و پرتس‌ها و شوالیه‌های نظام آلمانی خندیده بودند. آن زمان در قرارگاه زمستانی سواران سوئدی بر قشون فراری امپراطور همین‌سان خندیدند: آن هنگام در ویت اشتوک، وقتی معتقدان به پاپ همگی در مرداب‌های مرک ورجه‌ورجه پیش می‌رفتند...) خنده‌ای خشک که واگیر داشت. چه‌بسا خنده این چهار شجاع با تأثیری از دورباعث ابتا می‌شد، چون از آن طرف ساحل دریاچه باد صدای خنده را آورد. همه در اطراف دریاچه، زیر درختان، گروهی کنار میز خندیدند، گرچه به دلایلی متفاوت. شوخ‌طبعی برنامه روز بود. خنده‌های از ته دل مردانه. کوبیدن روی ران و شانه. بار دیگر حسابی از ته دل. به گلویت می جهد، جوانک پیر. آدم از خنده می‌میرد. از خنده خودم را می‌کشم. شوخی، مثلاً شوخی‌های مردانه پدر و مادردار. این را شنیده‌ای؟ تفاوت بین... فریتس کوچولو می‌بیند که پدرش در طویله بزها... در جهنم هیتلر و استالین همدیگر را دیدند... آن‌وقت فریتس کوچولو گفت... گراف بویی فریاد زد، آخ، اگر هم فقط چشم بوده باشد... خوب تفاوت دانه قهوه در این است که... هیتلر به استالین گفت، خوب اگر این را می‌دانستم... مادر فریتس کوچولو گفت، تقصیر بزی که نیست... ولی هراندازه هم خوددار، از ته دل و اشک‌ریزان ده‌هزار - نه، صدهزار مرد شوخ‌طبعی خود را در روز پدر به‌اثبات رسانده باشند، آن دو فرشته سیاه که روی موتورهایشان شاهد خنده بزرگ بودند، نمی‌خواستند بخندند، با دیگران بخندند یا حتی فقط لبخندی فرار بنمایند. هیچ نکته‌ای قلاب دهانشان را بازنمی‌کرد. به کلی چیزی را مضحکه نیافتند. هیچ شوخی‌ای بر ایشان اثر نمی‌کرد. بر

چهره‌هایشان جدی بودن نوشته شده بود. بادقت، آن‌سان که گویا وظیفه شغلیشان ایجاب می‌کند، آن دو با لباسهای چرمی سیاه به‌ستیز لفظی با دانشجویان عضو اتحادیه توجه کردند: آن کلمات تحریک‌کننده. آن توهین‌های باورنکردنی. چگونه غرور مردانه جریحه‌دار شد. میان اندام بیلی که دانشجویان از آن فراری شدند، تأثیر عمیق خود را بر آنان - یکی هربی و دیگری ریچی خوانده می‌شدند - برجا گذاشته بود: همچون مهر یا داغ.

و به‌محضی که خنده فروکش کرد - فقط مکس‌شن هنوز هم قدقد می‌کرد - بار دیگر دو موتورسیکلت زوزه کشیدند، غریدند و صدا کردند. پس از گردشی نمایشی روی چمن ساحل دریاچه و حرکتی مارپیچ و ماهرانه بین کاج‌های پروسی، به‌سرعت دور شدند تا در ساحل دیگر دریاچه گزارشی باور نشدنی بدهند.

بیلی به‌دنبال یکی از جوان‌ها فریاد زد «هی، پسر. چه عجله‌ای داری؟»

ولی چون مردان گرداگرد گرونه والدزه، در ساحل وان‌زه، در جنگل اشپانداو و در جنگل تگل به خودشان و به دیگران نشان دادند،چه کارهایی می‌توانند (شیشه جویدن، سنگ پرتاب کردن، طناب کشیدن، از درخت بالا و پایین رفتن، درد را تحمل کردن و باری گران را برداشتن) چون در روز پدر، که مطابق است بسا روز عروج آسمانی، در لوبارزوبریتس همه‌جا در سبزه‌زار خنده مردان - از کارآمدی خود مغرور - به نقطه عطف رسید، و همه خنده‌هایشان را کردند - حتی مکس‌شن هم دیگر نمی‌توانست - فرنکی برابر نهال غانی ایستاد، که با چند غان جوان دیگر بین کاج‌ها روییده بود، و خندید، بر همه‌چیز

خندید، واقعاً بر همه‌چیز حتی بر سرتاپای خودش هم خندید، تا بر آن تهال غان به حد عریانی خندید. آن چاروادار پیر و آن سرباز قدیمی همهٔ جنگ‌ها (در تانن‌برگ، ویت‌اشتوک و لویتن) می‌توانست به درختان غان تا حد عریانی بخندد.

فرنکی ده قدم فاصله گرفت، به‌نحوی که درختچه کاملاً در تیررسش بماند. آنگاه گلوله بارانی هدف‌گیری شده از خنده آتش کرد. نمایشی از خنده تمسخرکننده خود بر صحنه آورد. (هیچ چیز برایش مقدس نبود) به برگ‌های تازه، هنوز دارای سبزی ماه مه خزانی زودرس و برگ‌ریزان را فرمان داد. بیلی، فرنکی، مکس‌شن فریاد کشیدند «بیشتر! بازهم بیشتر!» مابقی غان‌هایی را هم که در آن اطراف روییده بودند بی‌برگ ساخت، آخرین آنها را فقط نصفه، چون در این اثنا در فضای بین اشپانداو و تگل و در اطراف دریاچه گرونه‌والد خنده مبدل به غمزدگی مردانه شد، همان‌سان که معمول است: از وضعی افراطی به‌وضع افراطی دیگر. همه‌چیز، حتی کار آدم‌های عالی که کمی قبل اعجاب‌انگیز می‌نمود و لازم می‌بود عکسبرداری شود، تلخکامی را باعث گشت و مزهٔ ترش آن باقی ماند (حتی فتح بی‌تردید کمی قبل، که باعث شد دانشجویان فراری شوند) طعمی از بیهودگی داشت، پوچی خود را نمایان ساخت. تیره‌روزی روز پدر برگونه‌های گلگون آقایان رنگ تنفر زد، هرکجا هم که آنان در سبزه‌زار خودنمایی کرده بودند. غم با محتوای سرب در هر جرعه آبجو قاطی شد. تنفر از جهان. زندگی با تلخی صفرا بالا آمد. مستان از عمق بنیانی خود را جدا ساختند، پله‌ها را بالا آمدند، به‌سوی نور هجوم بردند: ارواح تنبل شیشه‌ها که برای مدتی طولانی بوی تند کاج‌های پروسی را

نمی‌توانستند تحمل کنند، چون در حال انفجار بودند، عادی شدند و چون کبک فرومی‌ریختند، حالتی که مردان روز پدر را مسرور نمی‌کرد.

به‌هرحال زبان‌ها باز شد. هرکس حرفش را زد. قرن‌ها تیره‌بختی - بین خودشان بودند - پذیرفته شد. («یک بار روراست باش جوان. فقط بایست بدون سرپوش روی میز گذارد. بزک کردنش فایده‌ای ندارد. تنها بی‌پردگی کمک می‌کند، بی‌پردگی افراطی.») همه شکست‌های تاریخی و شکست‌های زمان حال بر روی تیرکی بلند چوب‌خط گذاشته شد. کاستی‌های شسته‌شده‌ای که شسته به حد کافی نخ‌نما بود تا برای مرد، این مقدار مطلق، پیراهن مرگ را ببافد.

زیگی گفت «کار ما تمام است، کاملاً مصرف شده‌ایم. به‌خاطر ما دیگر گلدان گلی نمی‌توان برد. فقط نمی‌خواهیم بپذیریم که به‌عنوان مرد، دیگر خدماتمان به اتمام رسیده است. برابر تاریخ که به ما مرتبط است، تنها چیز مرتبط به ما، ناموفق بوده‌ایم. یا به لفظی سیاسی: ما فقط مال غُرمای ورشکسته‌ای را اداره می‌کنیم. بحرانی که باز از نو به‌تأخیر انداخته‌ایم، تا از بدتر از آنش جلوگیریم. وحشت اتمی. بله، دیوار؟ تنفرانگیز است. همه چیز تنفرانگیز است!»

فرنکی هم تراز گرفت: «از پایان دوران یخبندان، زمانی که با مس، برنز و آهن آینده آغاز شد، ما مردها فقط تغوط کرده‌ایم!» گویی با دود بر صفحه آسمان نوشته شده است: «ناموفق! ما ناموفق بوده‌ایم!»

حتی مکس‌شن هم اقرار داشت که با اعمال مردانه به پایان راه رسیده است: «گاهی واقعاً مردد می‌شوم که آیا کار درستی بود که برای همه‌چیز حتی برای هر مسأله کوچک مسئولیت کامل را به‌عهده گیرم. این بیش از

حد تحمل مرد است. به‌خصوص برای مدتی طولانی. زنها را بگذاریم امتحان کنند. خواهیم دید چه معنی دارد: برای همه‌چیز و برای هیچ آماده ایستادن. من به‌هرحال برایم بس است. دیگر راهی به‌نظرم نمی‌رسد. نیاز به استراحت دارم. پنج شش سال وابسته، ولی تأمین‌شده. برای خودش حرفی است: بازی زنان را درآوردن و دیگر هیچ. فقط مژگان را تکان دادن و خود را ولو کردن. گاه‌گاه بچه‌ای زاییدن از روز مادر خوشحال شدن. رمان خواندن و ضمناً ماشین ظرفشویی را راه انداختن. می‌تواند جالب باشد!»

در این موقع بیلی گفت: «می‌توانی فوراً شروع کنی. مکس‌شن، نالیدن فایده‌ای ندارد. هنوز هم بشقاب‌ها نشُسته ریخته است. بجنب، یالا، هوپ. با شن و آب دریاچه. اوه، همه‌اش پر از مورچه شده. باشد، من هم کمکت خشک می‌کنم.» و بیلی حتی (از روی احتیاط) قاب‌دستمالی چهارخانه در سبد غذا آماده داشت.

ولی مکس‌شن دوست نداشت. ظرف شستن را اصلاً دوست نداشت. یا هنوز، یا در این قرن دوست نداشت: «بگذار مورچه‌ها کارش را بکنند. آنها می‌توانند. بشقابهای از این بزرگتر را هم تمیز کرده‌اند. از این گذشته من باید فکر کنم. خوب، دربارهٔ همه‌چیز و مفهوم آن.»

ولی بیلی که برای شستن ظرف‌ها پافشاری می‌کرد باگفتن «فکر را بعد هم می‌توانی، پسرم!» فرنکی را در ته چاه افسردگی بیدار کرد که با اعتمادی به همان عمق گفت «یعنی چه: پسرم؟ اگر کسی از ما، در این صورت من پدر مکس‌شن هستم. و برای آن‌که روشن شده باشد: پسر من ظرف نمی‌شوید. به‌خصوص در روز پدر. مزاحم ما هم نشو.»

مکس‌شن به بیلی گفت «عیناً. اسم بابای من فرنکی است. و تو یک مرغکی و خواهی بود. یالا! این کثافت‌ها را بشوی و مزاحم ما هم نشو.»

بیلی که بازهم نزدیک بود اشکش جاری شود گفت «ولی شما که نمی‌توانید همه‌اش مراکنار بزنید، دستم بیاندازید. من می‌پزم و همه کارها را می‌کنم. ولی معنی‌اش این نیست که همیشه فقط من باید این کارها را بکنم. کهنهِ گردگیری شما که نیستم. می‌خواهم با شما حقوق متساوی داشته باشم. من هم غرور خودم را دارم.»

آن‌وقت زیگی گفت «عین زنها، عین زنها با هم درافتاده‌اید. فکر کردم این حرفها را پشت سر گذاشته‌ایم. یا ما هر چهارنفر یا هیچ‌کدام. فکر کن، می‌خواهیم روز پدر را جشن بگیریم - و دوستانه. فهمیدید!»

فرنکی با خشونت خطاب به مکس‌شن گفت «عیناً، شنیدی پسرم!»

بیلی هق‌هق‌کنان فریاد زد «پس شما هم نباید بکوشید از من یک مرغک بسازید.»

مکس‌ش داد زد «ولی هستی. یک مرغک گریه‌ای حسابی! هق‌هق! چک‌چک!» زیگی گفت «تو قابل‌اصلاح نیستی!» ویکی دوتا چپ و راست کوباند بر گونه‌های مکس‌شن. درنتیجه فرنکی فریاد زد: «پسرم را فقط من می‌زنم، فهمیدی! فقط من!» و لگدی به استخوان پای زیگی زد. به دنبال آن مکس‌شن، در همان حال که زیگی یک‌راست به سوی فرنکی حواله می‌کرد، توی صورت گریه کرده بیلی تف انداخت. بیلی هم با هردو پنجه‌اش موهای کوتاه مکس‌شن را چسبید و بزن‌بزن کامل شد مثل آن زمان که پس از تسلیم ساکسن‌ها در پیرنا خواستند غنایم را تقسیم کنند و فرنکی و زیگی بر سر یک کارتن آب‌نبات همدیگر را زدند که در آن

خیلی بعد زن آشپز آشپزخانه عمومی آماندا ویکه مکاتباتش با گراف رومفورد را- آن مرد تخیلی- نگاهداری می‌کرد. (و در سایر پیش‌آمدهای تاریخی- در آغاز هجرت ملل- به‌خاطر هیچ دعوا شده بود، تا فقط مشتها...)

از فاصلهٔ نسبتاً دور- به‌اندازه پرتاب سنگ- دانشجویان در اُنیفورم کامل تماشا می‌کردند. باز هم دو رسول موتورسوار در لباس چرمی سیاه در فاصله شنیدن صدا ایستاده بودند.

از دماغ مکس‌شن خون واقعی جاری بود. زیگی چهره فرنکی را متورم ساخت. فرنکی دست راست زیگی را از کتف بیرون زد. ولی بیش از همه بیلی‌کتک خورد، چون وقتی زیگی، فرنکی، مکس‌شن باز با هم صلح کردند و دماغشان را پاک کردند، دستشان را جاانداختند، ورمشان را خنک کردند، مادام چاق خپله هنوز هم خلط و اشک می‌بارید، دو موتورسوار به‌عنوان گزارشگر خبر آن را به گرداگرد دریاچه گرونه والد رساندند. (در سایر مکان‌ها هم، هرکجا روز پدر خصوصیت مردانه خود را نمود، به جان هم افتادنهای بی‌اهمیت و یا اعمالی جدی واقع شد، روز بعد گزارش پلیس حکایت داشت: صد و دوازده بار اتومبیل پلیس به‌وسیله بی‌سیم خوانده شد. زیان‌های مالی وارد آمد. هشتاد و هفت زخمی شمرده شد، ازجمله نوزده مورد سخت و یک مورد مرگ...)

اوه، شما جنگجویان به‌خاطر هدف‌هایتان. شما رؤیایی‌ها که واقعیت را به رؤیا می‌بینید. شما شجاعان همواره آماده که مرگ خود را از پیش، تاریخ گذارید. شما ستیزه‌جویان به‌خاطر عدالت. شما فاتحین زندگی.

مهاجمین و مدافعین. شما مردان تا به‌حد مرگ تحقیرشده. پس از آن جنگاوران شدیداً خسته شدند. در مکان‌های دیگر هم ده، یا صدهزار مرد وقتی به حد کافی همدیگر را لگدکوب کرده بودند، تمایل یافتند که لحظه‌ای چُرت بزنند. فرنکی اولین کسی بود که خرخر کرد. زیگی روی شکم افتاده، هر چهار دست و پایش را دراز کرده به خواب رفت. ولی چون بیلی نمی‌توانست جلوی هق هق کردن خودش را بگیرد، مکس‌شن نشست پهلویش و گفت: «خوب حالا یک‌کمی بخواب، مادام چاق. حسابی تو را جنبانده‌اند، نه؟ چرا باید با ظرف شستن احمقانه شروع می‌کردی. باید بشقاب مقوایی آورده بودی. اگر لااقل یک موضوع حسابی بود. خدای من خدای من. هنوز هم چند قطره اشک. بخواب دیگر. یا بگو: همه اینها می‌توانند مرا لیس بزنند! یا به چیز قشنگی فکر کن. یا من برایت قصه می‌گویم تا خوابت ببرد. داستان دوران‌های بسیار قدیم، وقتی زنها سه تا داشتند، یا چیز دیگری. مثلاً داستان کفچه‌ماهی را...»

روزگاری مادام چاقی بود. اسمش، خوب اسمش چه بود: ایلزه‌بیل. و یک مردکی داشت، اسمش ماکس بود. ایلزه‌بیل همیشه در خانه نشسته بود و ناخن‌هایش را سبز لاک می‌زد. ماکس بعد از پایان کار از روی موج‌شکن، با قلاب ماهیگیری می‌کرد.ماکس قلاب می‌انداخت و قلاب می‌انداخت، مادام چاقش، بعد از آن‌که ناخن‌هایش را سبز لاک می‌زد، تنها روی تشکش دراز می‌کشید و گاه این، گاه آن مردک را آرزو می‌کرد.

یک روز عصر که باز ماکس روی موج‌شکن قلاب انداخته بود، یک کفچه‌ماهی قلابش را گاز گرفت. این یک‌جور ماهی پهن است که چشمان ورقلمبیده‌اش نسبت به دهان معوجّش کج قرار گرفته است. در قصه‌ها با

او برخورد می‌کنیم. به همین جهت هم کفچه‌ماهی می‌توانست حرف بزند و بگوید ماکس: «مرا آزاد کن، آن‌وقت می‌توانی آرزویی بکنی» ماکس کفچه‌ماهی را از قلاب رها کرد، انداختش توی آب، که صدای برخوردش با آب شنیده شد و گفت «آخر، کفچه‌ماهی، ایلزه‌بیل من، که یک مادام چاق خپله درست‌حسابی است، همه‌اش می‌خواهد مشغول بماند، گاه با این باشد گاه با آن. من برایش کافی نیستم. همه‌اش می‌خواهد باکس دیگری، که من نیستم، سر کند. باید چه کار کنم، باید چه کار کنم؟»

کفچه‌ماهی پرسید: «با چه مردکی مثلاً می‌خواهد؟» و یک طرفی از توی آب نگاه کرد.

«مثلاً با یک سرهنگ آتش‌نشانی در اونیفورم.» ماکس ماهیگیر این را گفت و به دریای آرام نگریست؛ او در دریای بالتیک قلاب می‌انداخت.

«تو حالا یک سرهنگ با دگمه و نواری.» کفچه‌ماهی این را گفت و رفت زیر آب.

آن وقت ماکس با اونیفورم رفت پیش ایلزه‌بیل و چنان بغلش کرد که دگمه‌ها پریدند. و این کار را آن‌قدر ادامه داد تا ایلزه‌بیل از آن سرهنگ آتش‌نشانی سیر شد و پایش را کوبید به زمین و ناله کرد و ناله کرد: «اگر یک دادستان درست و حسابی می‌داشتم.»

آن‌وقت کفچه‌ماهی از ماکس، وقتی ماکس او را از دریای بالتیک کمی چین برداشته خواند، یک دادستان با جبه، با عینک شاخی و کلاه سیاه ساخت. و چون ایلزه این را هم دیگر میل نداشت بو کند، و یک آنارشیست واقعی عصبی آرزو کرد، کفچه‌ماهی برایش یک ماکس تروریست که روی سرش جورابی کشیده بود همراه با یک بمب

تیک‌تیک‌کن فرستاد؛ در این موقع دریای بالتیک امواجی کوتاه و زودگذر می‌ساخت.

این هم یک هفته‌ای دوام آورد، چون ایلزه‌بیل او را «دیوانه کننده جالب» یافت. ولی چون عاقبت فهمید که تروریست‌ها هم فقط دو گند در کیسه دارند گفت: «دلم می‌خواست بدانم، چه‌چیزش می‌تواند جالب باشد. وسط کار هم همه‌اش دربارهٔ سیاست وراجی می‌کند و فکرش متوجه چیز دیگری است. حالا دلم یک رییس کل ثروتمند می‌خواهد تا قناعت را بیاموزم و ترک عادت کنم.»

آن‌وقت کفچه‌ماهی ماکس را، که هنگام وزش باد باسرعت پنج تا شش گره او را خوانده بود، به‌عنوان رییس کل بانک فدرال در یک مرسدس آبی نقره‌ای پیش ایلزه‌بیل راند. رییس کل همه جایش حتی آن‌هایش خاکستری مو بود. چون ایلزه‌بیل بنابر روش خود خواست بر سرمایه‌داری فائق آید، پس از بازی میان پرده کوتاهی، تمایل یافت یکی از فعالان سندیکای کارگری آبجونوش و ـ بادهای طوفانی دریای بالتیک را خطرناک می‌کرد ـ آخرسر یک ستاره سینما، زنده و به‌طور کامل نورافکنده خواست.

در این موقع کفچه‌ماهی که باد باسرعت ده گره می‌وزید فریاد زد: «مثل این‌که ایلزه‌بیل تو آن را نمی‌تواند پر کند. هی بیشتر! هی بیشتر!» با وجود این، تقریباً بدون علاقه، از ماکس رییس سندیکا یک بلموند واقعی ساخت، دوربین‌ها کار می‌کردند، در پرشی چون پرش اردک‌ماهی (از بالای قفسه) ایلزه‌بیل را به قلاب انداخت، در عین حال صحنه‌های جالبی از گوشت، گاز و کندن در تصویر نمایان شد، همراه با صحنه‌های

هیجان‌انگیز مخلوط‌شده از فیلم‌های دیگر.

ولی چون ایلزه‌بیل او را هم، تا به‌حدی که واقعاً مسخره‌ای شد، خالی مک زد، آن سیرناشدنی فریاد کشید: «حالا می‌خواهم یک رهبر سمفونی با چوب رهبریش داشته باشم!» به‌پیآمد آن شیپور سرنوشت نواخت.

کفچه‌ماهی ناله‌ای عمیق چون دریا کرد، وقتی ماکس یک‌وری برابر طوفان ایستاد و او را خواند، ولی در چشم برهم زدنی یک رهبر ارکستر درجه‌اول ساخته شد که همه‌چیز را حفظی می‌توانست رهبری کند. ولی چون ایلزه‌بیل از او هم، پس از سه بار داکاپو (تکرار) سیر شد، مادام چاق چند قطره اشک ریخت و گریان گفت: «همه‌اش اجراکنندگان. دیگر هیچ‌چیز اصیل نیست. همه‌چیز دست‌دوم است. حالا می‌خواهم که بتهوون پیر برایم ویولون بزند.»

ولی چون ماکس خسته گزارش داد، کفچه‌ماهی از اقیانوسی از قید رهاشده فریاد برکشید: «دیگر کافیست! هرچه که زیادی است دیگر زیادی است. دستها کوتاه از هنرمندان کلاسیک. از امروز به بعد فقط ـ و برای ابد ـ فقط ماکس را به همان‌سان که هست گیرش می‌آید. هرروز شنبه بعد از ماهیگیری.»

فوراً هوای طوفانی آرام شد. دوباره دریای بالتیک آرام و بی‌خطر گشت و قطعات عظیم ابر بر اقیانوس آسمانی بادبان کشیدند.

از آن پس ایلزه‌بیل می‌بایست با ماکس بسازد. از آن پس فقط خاطراتش را ستایش می‌کرد. ولی آن خاطرات مطلوب بودند.

اینها را مکس‌شن برای بیلی که با حرف‌های او خوابش برد گفت.

اشکهای خشک‌شده‌اش کمی نمک بر جا گذاشته بودند. فرنکی همچنان چون هیزم‌شکنی کانادایی خرخر می‌کرد. زیگی فروافتاده - چون فرشته‌ای سقوط کرده - روی شکمش خوابیده بود. مکس‌شن خودش را به مادام چاق چسباند و کمی قبل از آن‌که به‌خواب رود تصمیم گرفت: «برایش بچه، بچه بسازم، بچه بسازم...»

روی تپه شنی بین درختان کاج پروسی دو موتورسوار چرم سیاه پوشیده روی موتورهایشان نشسته بودند و این صحنه صلح را به‌طور جدی زیر نظر داشتند.

بینی که در خوابی عمیق به ما نازل می‌شود. رؤیایی که در تور ماهیگیری است. همه‌اش واقعیت است و با تأخیر واقع می‌شود. مثلاً من اخیراً به رؤیا د یدم: زنی آبستن و پابه‌ماهم، که دربرابر ورودی اصلی کاتدرال کلن، در پای مناره‌ها، بعدازظهر در ساعت فعالیت اصلی کسبه، دختری زاییدم که به‌نوبه خود آبستن است - ایلزه‌بیل من - و کمی بعد به‌سختی پسربچه‌ای با پا از او متولد شد که سری چون کفچه‌ماهی داشت: پوزه‌ای معوج، چشمانی بیرون زده و کج. از هوهه اشتراسه تا ایستگاه اصلی راه‌آهن پیاده‌ها دوان با کیف‌های خریدشان می‌آیند، زایمان دوگانه ما را دوره کرده‌اند و فریاد می‌کشند: معجزه! معجزه‌ای کاتولیک! درنتیجه پسر دختر من با سری چون کفچه‌ماهی، خطاب به آنان سخن می‌گوید. برایشان مفهوم زندگی و لزوم تجدیدنظر در قوانین مالیاتی را توضیح می‌دهد و می‌گوید «خلاصه، ما زنده‌ایم به هزینه...»

فرنکی بیدار شد. فریاد مکس‌شن - «می‌خواهم پسر تولید کنم» -

نخست فرنکی و سپس زیگی را از خواب بعد ازظهر روز پدر بیدار کرد؛ چون زیگی و فرنکی هم مثل مکس‌شن همان رؤیای تولید بزرگ را، روشن و محوکننده هرگونه عملیات جنبی، و کاملاً متکی به خود را در خواب دیده بودند، که عمیق‌تر از هر تفکری پیام‌آور بود و نیروی احمقانه آن حتی در جایی نمایان می‌گردد که طبیعت هم برنامه‌ریزی نکرده است.

گرچه هرسه نفر آن رؤیا را بی‌توجه به محتوی آن دیده بودند، ولی تنها مکس‌شن بود که توفیق یافت در آن اوایل غروب با فریادی خواستش را برای پسری که می‌خواست تولید کند عیان سازد، به‌نحوی که نه‌تنها فرنکی و زیگی بیدار شدند و در آرزوی تولیدمثل فریاد کشیدند «بله! بله!» بلکه مکس‌شن خودش هم کاملاً هوشیار و با تمایلی پرجنجال از خواب پرید، بیلی، آن فرشته خپله بی‌خبر از همه‌جا در خواب ماند؛ هرسه، فرنکی چاروادار، زیگی شجاع و مکس‌شن همچون فتر پولادین می‌خواستند به کمک او پدر شوند: زمین تغذیه کننده بود. قرار بود سه بار دست‌اندازی و برگوشتش سه بار سایه افکنده شود. هدف مادام چاق بود. می‌خواستند در بیلی سرمایه‌گذاری کنند. در او سود جویند. در جثه او سه بار امید تولید پسر ریشه داشت. بله بله!

مکس‌شن که اولین کسی بود که فریاد زد، طبیعتاً می‌خواست اولین هم باشد. آن بله‌گویان متعاقب هنوز با مکس‌شن بر سر این‌که کدام‌یک مقدم است جدال داشتند (و همه‌جا در جنگل‌های اطراف دریاچه برلین هزاران هزار مرد چرت بعدازظهرشان را به پایان رسانده و اکنون قویاً زیر سلطه خواست تولیدمثل بیدار شده بودند)، بیلی هنوز همچون فرشته‌ای خوابیده

بود و خواب می‌دید که بر تختخوابی از ابرها، سرهنگ گروه آتش‌نشانی با چوب رهبری ارکستر، دادستانی با جبه سیاه که تروریستی در وجودش پنهان بود، توسط بتهوون که با پرشی چون اردک‌ماهی آمد، آقایانی که مدام سریع‌تر تغییر می‌کردند و نوترین سرگرمی‌ها و آرزوها که برآورده می‌شد.

ولی این مکس‌شن بود، که فرنکی و زیگی اولین ضربه را به او واگذاشتند. «جوانک را بگذار. باید خودش را خسته کند.»

کوتاهی احمقانه طبیعت! مکس‌شن ناچار بود خودش را با کمربند مجهز سازد، اولین پدر خواستار تولید از قیدها رها شد و چیزی نمایان نگشت. بله بله، همه‌چیز در دسترس بود. تفاوت بین انسان و حیوان: انسان برای همه‌چیز که هست یا نیست جایگزینی می‌سازد. می‌دانیم چطور به خودمان کمک کنیم!

بین بوته‌ها بیلی روی پتوی کرک شتری خوابیده بود و متناسب با رؤیایش تنفس می‌کشید. هیچ نگاه با عینک یا بدون عینک دانشجویان وابسته به اتحادیه نمی‌توانست چیزی ببیند. شدیدتر از آن مست در اونیفورم‌های خود آونگان بودند که بتوانند شرکت کنند. فقط چرم سیاه پوشیده‌ها روی موتورهایشان از بالای تپه شاهد بودند، وقتی متکی به خواست و نیروی اعتقاد تولید می‌شد.

اسب جوان تا چه حد با مهربانی کارش را انجام داد. چگونه می‌توان طبیعت را به‌سادگی فریفت. چه کارهایی را که ممکن است در صحنه‌ای باز به نمایش گذارد. فقط باید ابداع کرد و بقیه را در نظر مجسم ساخت. می‌توان به کمک نیروی اعتقاد آنچه را نیست، کاملاً بدون چشم برهم

زدن، به‌وجود آورد. آخ شما، نره خرگوش‌ها، قوچ‌ها، اسبان نر و نره گاوها چه اندازه طبیعت شما را ابله خلق کرده است! اردک‌های نر و خروس‌ها فقط همین را بلدید. آخ، شما پدران طبیعی! شما چه می‌دانید، از تولید ورای واقعیت، که نیاز به طبیعت و اماره دارد، چه می‌دانید؟

پس از مکس‌شن نوبت به زیگی رسید. هنوز هم بیلی نمی‌خواست از رؤیای خود دست‌بردارد. هنوز هم چرم سیاه پوشیده‌ها از بالای تپه شاهد بودند، آنچه می‌دیدند: موهن. رسوایی عظیم. توهین به همهٔ مردان که روز پدر را جشن گرفته بودند. آن دو جوانک با لباس چرمی، وقتی زیگی سراغ بیلیِ خواب رفت، نگران نجابت موتورهای همچون ورشو پاک خود، سه نورافکن هریک از موتورهای ۵۰۰ سی‌سی را با کت‌های چرمی خود پوشاندند. دُرناها شرمزده از کاجی در آن نزدیکی به کاج دیگری نقل مکان کردند. همه اینها مشاهده نشده هم به حد کافی شرم‌آور بود.

بنابراین موتورسیکلت‌ها و دُرناها ندیدند. این بار آن وسیله خیر ناموفق ماند. بیلی بیدار شد. رؤیایش پرید. واقعیت فرنکی بود. خواست او را براند. ولی فرنکی برجا ماند. بیلی نخواست. فریاد زد «نه نه!» زیگی و مکس‌شن چپ و راست و تاحدی به‌زور او را نگاه داشتند، نسبت به فرنکی، آن چاروادار قدیمی، منصفانه نبود.

طبیعی است که بیلی گریه می‌کرد، برای خودش گریه کرد و نخواست که مکس‌شن اشکهایش را پاک کند. گفت «پستها، شما پست‌اید، خدای من چه‌قدر پست‌اید.»

هق‌هق‌کنان آمادهٔ رفتن شد. دُرناها بازگشتند. در بالا تپه آن دو

جوانک کتشان را از روی نورافکن‌های موتورها برداشتند و باز سرتاپا چرم پوشیده نشستند. از جانب دریاچه نسیمی وزید. پشه‌ها اینک به تعداد زیاد در پرواز بودند.

مکس‌شن سخنانی برای دلجویی گفت: بیا، باز صلح کنیم. کمک می‌کنم بشقاب‌ها را بشوییم. کاملاً تمیز. منظوری که نداشتیم. و اگر هنوز هم دلت می‌خواهد برای منزل یک ماشین ظرفشویی کوله-، میله- یا بوش با همه‌چیز می‌خریم.»

زیگی گفت: «کاریست که باید می‌کردیم. حالا درست و حسابی روز پدر است. پیاله‌ها را بردارید. یک جرعه از شیشه بنوش.»

و فرنکی شیشه آبجویی بازکرد و نوشید، به‌سلامتی طبیعت، به‌سلامتی مولودی که سه بار خواسته شده بود.

ولی بیلی نخواست صلح کند. نخواست با مکس‌شن بشقاب بشوید. به سلامتی هیچ‌کس نمی‌خواست بنوشد. آرام آرام، چنان‌که گویا خواب به‌او چسبیده، از جا برخاست، چند قدم نامطمئن برداشت و محکم گفت: «می‌روم. شما را دیگر هیچ‌وقت مایل نیستم ببینم. این چیزی نبود که من می‌خواستم.»

هریک از آنان را، فرنکی، زیگی و مکس‌شن را کامل نگریست و گفت: «هروقت این را بخواهم، یک مرد حسابی هست. از او بیشتر خوشم می‌آید. این را به‌عنوان زن به شما می‌گویم. فهمیدید! به عنوان زن.»

مثل این‌که بخواهد به‌ترتیبی دیگر، تازه‌تر، دقیق‌تر ببیند، عینکش را زد که معمولاً فقط به هنگام کار می‌زد. آن‌وقت بیلی رفت، بدون آن‌که از پشت عینک شاخییش عقب سرش را نگاه کند. بادقت گام به گام پیش

رفت. دُرناها به دنبالش از کاجی به کاجی پریدند. آنان که روی موتورها بودند دیدند که از کدام جهت می‌رود، موتورها را روشن کردند تا آخرین خبر را به اطراف دریاچه گرونه‌والد برسانند.

مکس‌شن، زیگی و فرنکی متأثر گام‌های ییلی را نگریستند که از نظر دور شد، گرچه فرنکی به‌سادگی گفت: «مسافر را نبایست نگاه داشت.»

از آن پس آن سه نفر فقط آبجو و مشروب نوشیدند، مشروب را بعد از آبجو فروبردند و این‌چنین جشن روز پدر را ادامه دادند تا غروب آغاز شد. در جاهای دیگر ممکن است از بازیهای لیگای فدرال، از لاطاری و بخت‌آزمایی، از مالیات بردرآمد و هزینه سفر صحبت بوده باشد؛ ولی آن سه شجاع باقی‌مانده فقط حکایت کردند کی و کجا و چندبار طی قرن‌های گذشته نیروی مولد خود را به‌اثبات رسانده‌اند. ممکن است که عرق به آنان کمک کرد تا زمان را از میان بردارند.

مکس‌شن حکایت کرد، چگونه جنگ‌های سی‌ساله راگاه این‌جا، گاه در آن‌جا، زمانی که ماگدبورگ سوخت، در زوست در وستفالن، در نزدیکی برایزاخ، بعد از قتال ویت‌اشتوک و به‌هنگام آرامش بره‌هایش را در صدها جعبه پس‌انداز هدر داده است. «زمانی بود که من آکسل لوداشتورم نامیده می‌شدم. آن زمان ما با عنوان گُردان اوکسن اشتیرنا در شبه‌جزیره هلا مستقر بودیم. عده زیادی سوارنظام سوئدی که هنوز به زحمت ریش‌شان سبز شده بود. ماه مه بود که دخترکی کاشوبی را که اسمش آگنز بود در ماسه‌های ساحلی از جاکندم. بقیه جوان‌ها هم پس از من...» زیگی خوشش آمد که به‌عنوان نیزه‌دار لهستانی تصویری رنگین از خود مجسم سازد، چه‌سان آن گراف شجاع ویچینسکی با دختر آشپز

فرماندار ناپلئون راپ در عمق جنگل ملاقات می‌کند، که سبدی پر از قارچ برای آشپزخانه فرماندار جمع کرده بود: «ولی چون از اسب پیاده شدم، دستش را بوسیدم و حرف‌های زیبا زدم نتوانست مقاومت کند. روی زمین پوشیده از خزه دراز کشیدیم. در اطرافمان خله، دنبلان، خایه‌ریس، چتر تابستان برپا ایستاده بودند. آخ که قارچها چه رایحه‌ای داشتند! آخ که ما چسان سیر یکی شده بودیم. چه هوسی! فقط مورچه‌ها اذیت کردند. اسمش سوفی بود. بعدها آن جیفه وطنپرست همه ما را با کله گوساله پر کرده مسموم کرد. فقط راپ جان سالم به‌در برد، باوجود این پشیمان نیستم...»

و فرنکی به‌تفصیل شرح داد که چگونه به‌عنوان سوارنظام در دوران فریتس پیر به یک زن آشپز آشپزخانه عمومی بین قتالها خدمت کرده است. «آماندای خوب من. بعد از قتال روس باخ، یا قتال کونرز دورف، یا قتال لویتن یا قتال هوخ کیرشن، هربار که جای زخمهایم را نزد او معالجه می‌کردم، هربار هم می‌گرفت. بعد از جنگ‌های هفت‌ساله هفت پسر تولید کرده بودم و به همین دلیل هم بازرس خالصه‌ها شدم. زمین ماسه‌ای عالی کاشوب! به‌دنبال آن با سختگیری و نظم در پروس کشت سیب‌زمینی را عملی ساختم. در این کار پسرهایم به من کمک می‌کردن، هر هفت تا...»

و شرح این‌گونه اعمال بیش از این تا زیگی گفت: «به‌هرحال زیادی حساس است. نمی‌دانم. نمی‌بایست بگذاریم به این سادگی برود. چه‌بسا دچار دردسر شود. همه‌جا مردان مستی ولو هستند که شوخی سرشان نمی‌شود.»

فرنکی فریاد زد «یالا جمع کنیم!» و لگدی به مکس‌شن زد، که نمی‌خواست از جا بلند شود. به‌سرعت شبکه چدنی، بشقاب‌های نشُسته، شیشه‌های خالی، پتوی کرک شتری و هرچه جز این آن‌جا بود جمع کردند - فقط کلاه سیلندر بیلی برجا ماند - و گذاشتند روی اتومبیل سه چرخ فرنکی و راه افتادند: برای یافتن بیلی. (در همسایگی دانشجویان وابسته به اتحادیه هم حرکت کردند و آواز می‌خواندند: «روی کالسکه زرد...»)

با اتومبیل سه‌چرخه که از دست پنجم خریداری شده بود، با آن اتومبیل متناسب برای حمل و نقل سریع و اثاثه‌کشی همراه فرنکی در همه‌جا، با آن اتومبیل مربوط به قبل از طوفان نوح، مربوط به عصر حجر، خارج از مد و همین اواخر - پس از معاینه توسط سازمان نظارت بر امور تکنیکی - نمره شده، با آن نشیمنگاه متحرک که روی آن زیگی و مکس‌شن با بساط روز پدر، شیشه‌های آبجوی غلطان و نشُسته و بشقاب‌هایی که یکی بعد از دیگری می‌شکست، نشسته بودند. در حالی که فرنکی چاروادار پشت رل راهی سردرگم را دنبال می‌کرد - «پیدایت می‌کنیم! پیدایت می‌کنیم!» - سه نفر باقی مانده با آن اتومبیل قابل‌اعتماد از روی چوب و سنگ گرداگرد دریاچه گرونه‌والد، که کاملاً آرام بود و سرخی شفق را منعکس می‌ساخت، تا به قصر شکار، خانه جنگلدار رفتند و بازگشتند، سپس در جاده‌های فرعی احاطه‌شده با غروب، همه‌جا بین گروه‌هایی از مردان که با پایان روز جشن پدر به‌راه افتاده بودند، صامت، در هیاهوی ده‌هاهزار مرد نیمه‌مست یا به‌کلی مست - فقط زیگی

می‌غرید، مکس‌شن زیر لب برای خودش نجوا می‌کرد: «می‌گذارد و می‌رود. مارا ول می‌کند. شوخی سرش نمی‌شود. عین سوسیسون جگر توهین شده است...» - پیش رفتند تا آن‌که در جاده‌ای شنی فرعی، که از جادهٔ فرعی روی کنده درختی افتاده بود و در نور چراغ‌های اتومبیل سه چرخ مشخص گردید که شلوار جین است.

فرنکی، زیگی یا مکس‌شن فریاد زد: «مال بیلی است!» (گوشه‌ای پلور آبی سفید راه‌راه و سینه‌بند افتاده بود.)

کاملاً تنها این‌سو و آن‌سو دویده بود: عمیق‌تر در داخل جنگل. چون در کنار دریاچه، در محوطه‌های باز، برابر دکه‌های وسط جنگل مزاحمش می‌شدند: «این مرغک را نگاه کن!» و به او متلک می‌گفتند: «روز پدر این‌جا چکار داری؟» - «لابد دلش می‌خواد؟»

فقط تنها برای خودش. از همه‌چیز جدا. در تنهایی دور خود پیله تنیده. آن هم گرم می‌کند و مشغول می‌دارد. مثل این است (برای خودش می‌گفت) که چشمانم باز شده باشد «باید چنین واقعه‌ای روی می‌داد تا مرا سر عقل آورد.»

چه احساس تازه‌ای: زن بودن. اگرچه تنها و دیوانه شده بود. ولی حالا مصمم و بدون بازگشت. کشتی‌ها آتش می‌گیرند. پل‌ها فرومی‌ریزند. جمله‌های برای به پیش رفتن: «من بچه فامیلی فراریم. در بچگی دچار فاجعه شده‌ام. این چیزها را می‌شناسم: از نو باید شروع کنم. پشت سر گذاشته‌ام، به‌طور قطع پشت سر گذاشته‌ام. باید از هیچ شروع کنم. از جایی که قبلاً متوقف شده بودم. نه، هایدی کوچولو دیگر پیش مامابزرگ

نمی‌ماند، بلکه ـ می‌آورمش پیش خودم ـ خانه‌ای واقعی خواهد داشت. یک همچو بچه‌ای نیاز به مهربانی دارد و گرمای مادر. من به حد کافی برایش گرما دارم. مسخره است: انگار خودم نمی‌توانم ماشین ظرفشویی بخرم. نیازی به تو ندارم. اینها فقط گمراهیهاییست که باید از آنها گذشت. می‌خواهم. و به عنوان زن. و کاملاً هم مشخص. خواهم کرد...»

بین جنگل مخلوط، بوته‌زار و راههای اصلی و فرعی، از روی برگهای سوزنی و زمین پوشیده از خزه، عمیق‌تر به داخل گرونه‌والد بیلی آموخته‌های زیبای روز پدر را با خود می‌برد: «من یک زنم، یک زن، یک زن!» این کلمه جذب‌کننده به‌صدای بلند بیان شد. به‌صدای بلند جنس ضعیف خود را عرضه کرد. به‌عنوان طعمه و حال فاتحانه کلمه «مادام چاق» پخش شد. قلاب گاز گرفته شد. هیچ‌وقت چشم از او برنداشته بودند. راه را می‌شناختند. دُرناها هم با پریدن از درختی به درخت دیگر به آنان کمک کردند. و او را یافتند، آن هفت اردک‌ماهی چرم سیاه پوشیده. با موتورهایی که هنوز چراغ‌هایشان روشن نبود از راههای اصلی و فرعی آمدند. موتورها با ملاطفت می‌غریدند. همه‌اش فقط بازی بود. فقط مایل بودند با واقعیت زندگی برخوردی داشته باشند. ناگهان چراغ‌هایشان روشن شد. با نور هفت بار سه نورافکن بیلی را دنبال کردند، آن زن، آن مادام چاق، آن خرگوش کمی وحشت‌زده را به‌این‌جا و آنجا در جاده‌های انشعابی ساکت، جایی که فقط کاغذهای ساندویچ و شیشه‌های خالی آبجو شاهدی از روز پدر بود، راندند.

بیلی فریاد زد: «هی جوان‌ها از این مسخره‌بازی دست بردارید! بیایید برویم چند جرعه در روزن‌اک یا هر کجای دیگر بنوشیم...» ولی دایره

بسته شده بود. تله گیر انداخته بود. بازی براساس کارگردانی مشخصی جریان می‌یافت. در این فیلم امکان فرار وجود نداشت. پایان آن از پیش نوشته شده بود.

یکی آهسته گفت «پلاسها را بکن!» حال موتورها هم غریدند. در نور متحد نورافکن‌ها، بیلی همچون هنگام استحمام خپله، مضحک درمانده با گیسوان فروریخته ایستاده بود و کمی شرمزده گوش می‌داد. به همین جهت حاضر نبود: به‌هیچ وجه! («شما که واقعاً جدی باور ندارید...»)

خرگوش فراری فریاد زد: «انگار مغزتان کار نمی‌کند!» جا خالی داد، هفت موتور سیکلت بار دیگر با ملاطفت صدا کردند. بیلی دوید به سوی باریکه‌ای بی‌درخت، ریشه درختان بریده را دور زد، نفس‌زنان داخل قسمتی شد که نهال‌ها تا به‌زانو روییده بودند، دوید، دوید، تا افتاد، نرم روی زمین، زمینی پوشیده از برگ‌های سوزنی هر هفت نفر بار دیگر در اطراف او. «جوان‌ها خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...»

ولی آنها هیچ جز «ماده خوک!» نگفتند. «صبر کن ماده خوک!» - «ترا پاره می‌کنیم ماده خوک!» - و یکی بعد از دیگری، گویا بنابر فرمانی، آماده داشتند و برای انجام مراسم آماده ایستادند. و برایشان عادی بود. و یکی بعد از دیگری با چکمه‌های خاصشان بر او لگدی زدند: «ماده خوک، لعنتی!»

ویکی «یالا بدو ماده‌خوک، بدو دیگر!»

ولی بیلی دیگر علاقه‌ای نداشت. فقط گریه. و خلایی که به‌صورت آخرین خواستش نمایان گردید: اویه. با موتورهای خود بی‌آن‌که گاز دهند بیلی را به جلو تکان دادند، حرکتش دادند - «یالا بجنب!» - تا آن‌که یکی، سپس دیگری کوتاه گاز داد و از روی پاهای بیلی و از روی شکم

بیلی گذشت. در این موقع، چون هر هفت نفر از هم تقلید کردند، دیگران هم: از روی او و بار دیگر از روی او گذشتند. جدی و بادقت کامل.

آیا هنوز آدم بود؟ به این نحو فرنکی، زیگی و مکس‌شن در گوشه‌ای از فضای باز بیلی را یافتند: بر روی برگ‌های سوزنی به تکه گوشتی مبدل شده. در کنارش عینک شکسته‌اش. دیگر هیچ تکه زیبایی برایش باقی نمانده، همهٔ زندگی خارج شده بود. اکنون فقط می‌شد- و فرنکی هم گفت- گفت «لعنت!». مکس‌شن بالا آورد و رفت کنار تنه درختی. فرنکی مشتهایش را بر خودش می‌کوبید: «لعنتیها!» به همین جهت زیگی می‌بایست معقول بماند. «باید همین‌جا بگذاریمش و سر راه تلفن کنیم. در حال حاضر کاری نمی‌شود کرد.»

بنابراین با اتومبیل سه‌چرخ مناسب برای حمل و نقل سریع و اسباب‌کشی از محوطه بی‌درخت و جاده‌های فرعی و اصلی گذشتند و جسد بی‌جان بیلی را در جنگل باقی گذاردند. از بلوار کلای آله همراه شرکت‌کنندگان در جشن پدر همراه دیگران بازگشتند تا رسیدند به چهارراه روزناک، در آن‌جا زیگی پیاده شد و در اتاقک تلفنی کنار محل بنایی در دست ساختمان پنهان شد. فرنکی پشت فرمان ماند و پیش را پاک کرد. مکس‌شن دیگر آدامس نداشت. زیگی به‌وسیله تلفن خبر داد: «باید از کلای آله بپیچید سمت راست، عیناً، آن‌وقت بار دیگر راست، سپس چپ، بازهم یک بار دیگر چپ و آن‌وقت راست داخل محوطه باز. پس از پنجاه قدم چند قدم در سمت چپ زنی عریان و مرده افتاده است. بله، درست است. می‌گویم که.»

پس از آن زندگی ادامه یافت.

در نهمین ماه

لود

ما مردان چنینیم: قادر به دوستی. از لودک تا به لودگر و شخصیت کلیسایی لودویک، از چوب‌تراش لودوی تا به میرغضب لادویک و آکسل‌لود اشتورم سوئدی، از همقطار من لودریش کایت و سرهنگ بایری فارنن هولس تا به لودویگ اسکورور که به آمریکا مهاجرت کرد و فرنکی لودکودیاک، آن چاروادار پیر: ما هوای همدیگر را داشتیم، در سختی و رفاه. دوستان! برادران خونی! آخ، ویان، یان لودکوسکی. شکمش راکه پر از کلم و گوشت خوک بود باگلوله زدند. جای لود خالی است. چه‌قدر جای لود خالی است!

تازگی‌ها دوست من لودویگ گابریل شریبر مُرد. اگر قالب‌های گچی احمقانه می‌گرفت یا برشی از ریشه کرفس را روی اجاق برقی سرخ می‌کرد، فیله‌ماهی دودی رویش می‌گذاشت و روی آن تخم‌مرغ می‌زد (برای خودش، برای من) دمر می‌کرد، اگر او ساکت پشت لیوانش می‌نشست و با انگشت کوچکش قطرات آب را برمی‌داشت تا با آن پیشانی‌اش را خنک کند یا این‌که از کارهای گذشته‌اش که همچون دعای

کلیسایی شهرت داشت (وقتی در جبهه دریای قطبی ایوان با پیراهن برفی‌اش آمد...») گزارش‌های سربازی می‌داد، اگر غضبناک دندان‌قروچه می‌کرد یا بر سنگ نتراشیده، با نوازش دست می‌مالید، لود همیشه وضع مشخصی داشت: یک مرد، صخره، گاو نر، فاعل، فرشته و غرق در گناه.

همیشه این‌طور بود. وقتی تبر مشته را در دست می‌گرفت تا با آن نقش بیاندازد. وقتی کشیش بود و همراه آدلبرت آمد تا برای بت‌پرستان صلیب بیاورد. وقتی به‌نام پتر یا پاول، محراب (گوتیک) از چوب می‌ساخت و ضمناً از چوب آلبالو پیکرهٔ عذرایی را که شباهت به زن من دورته‌آ داشت می‌تراشید؛ با نگاهی خیره بر نقطه‌ای نامشخص و چشمانی کهربا نشانده.

اغلب او پس از من می‌مرد. ولی در حالی که من هنوز هم افسانهٔ «دربارهٔ ماهیگیر و زنش» را به‌نحوی کاملاً متفاوت حکایت می‌کنم و ایلزه‌بیل وضع حملش نزدیک است، ناگهان لود مرد، بنابراین باید از او یاد کنم: دوستی در همهٔ دوران‌های گذران من. ماهیگیر لودک، که خود را هنرمند قبیله همسایه می‌دانست، وقتی آثار کوزه‌گری مرا دید آهی کشید. رفیق لودویک اسکورور، که در همسایگی ما دربارابانک می‌زیست و بعدها زیر فشار قوانین اجتماعی ناچار به مهاجرت به آمریکا شد، با چوب قلابی بلند، چوب‌های آب‌آورده را از شاخهٔ مرده ویکسل می‌گرفت. سرهنگ آکسل لوداشتورم، که باعنوان سرباز در گُردان اوکسن اشتیرنا در شبه‌جزیره هلا خدمت کرده بود، لیموترشی را روی ماهی روغن چشم‌سفیدی، که دختر آشپز من آگنز سر میز گذاشت، چلاند. چنین پیش آمد که میرغضب لادویک مجبور شد سر دوستش آهنگر

پتررویش را، که در روز قبل آخرین سیرابش را قاشق زده بود، از بدن جدا سازد. فرنکی لودکودیاک با یک ضربه میخ را در میز فروبرد. اخیراً پیکرتراش شریبر از دیدن پیکره‌های سفالین شاگردانش اخم درهم کشید تا سپس دربارهٔ سرور و دقت در ترکیب آثار هیاطله، می‌کن‌ها و می‌نوئی‌ها سخنرانی کند.

لود همه‌چیز را می‌دانست. به‌عنوان پیکرتراش یا به‌عنوان مردی عادی که گوساله‌ای را بر شانه‌اش حمل می‌کرد همیشه با ما بود. لود دوران توسنگیان و پیکره‌ساز رب‌النوع حاصلخیزی، آن رب‌النوع پومورشی، بابکاس، که از قطعه سنگ‌های جابه‌جاشده توسط یخبندان به نحوی خشن تراشیده شده بود و باستان‌شناسان لهستانی در نزدیک اوکس‌هوفت آن را یافتند، کارِ دستهای اوست. زمانی که لود خیلی زود (هدایت شده به راه راست توسط اوگوستینوس قدیس) مسیحی شد، هرگز زجر مصلوب را نمایش نداد، بلکه همواره اصل تثلیث را نمایان ساخت. و زمانی که شمشیرساز آلبرشت اسلیش تینگ در کلبه لود (کنار پتر و پاول) به ملاقاتش رفت، لود که براساس تصویری از دورته‌آی من از چوب عذرایی وحشت‌انگیز می‌تراشید، برایش قلوه گوسفندی را در پوششی از چربی روی آتش سرخ کرد.

پس از آن با زبان‌های آلوده به چربی دربارهٔ خدا و جهان صحبت کردیم. ناراضی بود. مخالف زمان بود. دندان‌قروچه می‌کرد. او هم، همانطور که بعدها پیکرتراش شریبر هم می‌کرد، ممکن بود این بار آن مردیکه اَنی را با ضربه بغل‌دست از پا درآورد. کمی بعد زمانی که اصناف

علیه معتمدین شهر قیام کردند، چوب‌تراش لودویگ اسکریور همراه آنان بود. ابتدا موضوع واردات آبجو از ویسمار و پس از آن حقوق صنفی مطرح بود. طبیعتاً قیام را خواباندند. لود توانست فرار کند و کشتنش مباح اعلام شد. (من وی را دو قرن بعد زمانی که پاکسازی عظیم کلیساها آغاز شد مجدداً دیدم.)

لود که در این زمان خود را لادویک می‌خواند، گرچه شغلش مسگری بود، علاقه چندانی به کارش نداشت. نه این‌که به‌خاطر کالوین، بلکه برای خودش: از همراهان هگه شد و در گروه نابودکنندگان تصاویر یک لگن تعمید را که (ظاهراً) براساس اندازه‌های گوشتی راهبه روش از ورق مس ساخته و به‌نحوی جالب کنده‌کاری کرده بودند، با دست خودش شکست تا بار دیگر هوسش فروکش کند: لادویک میرغضب زندان اشتوک تورم شد و مرا، دوستش پتر روش را اعدام کرد.

لود مخالف چه بود؟ مخالف ملیله‌دوزی و قلابدوزی، مخالف محراب‌های وقفی با رنگ‌های تند، مخالف غارت و شکوه، مخالف هر نوع تصویر، مخالف کلام، مخالف خودش. با چکشی سنگین، با ضربات بغل دست، با شمشیر دژخیم. لود چنین بود: خشن. می‌زد و فرومی‌برد. به هنگام نعره زدن غیرممکن می‌شد. در وجود هر نازی کوچکی می‌بایست بر شیطان غلبه کند.

ولی زمانی که سرباز آکسل لوداشتورم با سایر سواران گُردان اوکسن اشتیرنا شبه‌جزیرهٔ هلا را ناامن کرده بودند و به آگنز که هنوز بچه بود هجوم بردند، برای مدت‌ها صدایش را به‌خاطر داشت. روی آگنز تأثیری عمیق برجاگذاشت. آگنز دیگر زمینی نبود و همچون فرشتگان شده بود.

چون وقتی سرهنگ لوداشتورم با سواران تورستن سونس در جنجال جنگ ظاهر شد و برابر با روش سوئدی‌ها در ساکسن مقیم گردید، به کمک او دو نفر خواننده با صدای تنور خواندند «عریان از جسم مادرم آمدم...» و در چهارم فوریه در مراسم سوگواری گراف‌هاینریش روس موزیک مرثیه اجرا شد؛ جنگ طولانی برای رهبر ارکستر سلطنتی شوتس، تعداد کمی موسیقیدان و آوازخوان باقی گذارده بود.

لود قیافهٔ سوئدی‌ها را داشت. جدی بودن ملایم او. کوشش خونسرد او. تصمیم او، خشم او. ولی چون ما در قرن بعد، هنگام شروع جنگ بار دیگر همدیگر را ملاقات کردیم، لود تقریباً از کار افتاده بود. همه او را لودریش کایت می‌خواندند. همه به او می‌خندیدند. فقط من نه. ما همیشه کنیاک داشتیم. جنگ به پایان رسیده بود. سربالا و سرپایین. هفت سال آزگار. در لویتن بودیم، در هوخ کیرشن بودیم. آخرسریک پایش را در بورکزدورف از دست داد. بازهم لنگان می‌آمد به سوکاو، آماندای خوب برای جنگجویان قدیمی همه‌وقت با دلمه سیب‌زمینی با پوست پخته و روغن کتان داشت.

ممکن است که لود بوده باشد که به‌عنوان سرهنگ بایری در قشون فرماندار ناپلئون راپ به هنگام دفاع از شهر دانزیک رفتاری ناخداپسندانه نمود و سوفی روتسل، که به‌هنگام نفوذ در خط محاصره توسط قزاق‌ها غافلگیر شده بود، توسط او به‌زور آزاد گردید. چوب‌های آب‌آورده را نمی‌شناختم (در قلعه گراودنس در زندان بودم.) ولی به‌تحقیق لود قدیمی خوب من بود که از زبان آن سوسیالیست تندرو کشتی‌ساز در محوطه کشتی‌سازی کلاویتر سخن می‌گفت، او بود که در

بندر تخلیه چوب و در چاپخانه کافمان اعتصاب را باعث گردید. لودویگ اسکورور و اتواشتوبه دوست بودند. اغلب آن دو، بی‌آن‌که لنا چیزی بفهمد، برای خودشان (در جنگل زاسپه) خرگوشی را بریان می‌کردند. از شهر رانده شده مجبور شد زن و بچه‌اش را بردارد و سوار کشتی به جانب نیویورک رود. فقط یک کارت پستی رسید، کاغذی نیامد. گویا در شیکاگو با آنارشیست‌ها همداستان شده است.

بالا و پایین. دایماً از نو. لود را نمی‌شد از پا درآورد. هر زمان نیازی به یک مرد بود لود می‌آمد. اگر قرار بود کار خاصی انجام شود لود می‌دانست چطور. بدون لود هیچ کاری جریان نمی‌یافت. حتی در دوران گذران فعلی ما هم که لود استاد هنرهای زیبا بود و در همان جایی از نو شروع کرد که (به‌عنوان عضو گروه نابودکنندگان تصاویر) زمانی متوقف شده بود، بازهم لود در مرکز قرار داشت. ملاقات‌ها در خانهٔ لود صورت می‌گرفت. چون اگر هم گاه بی‌ملاحظه و گاه خشن می‌نمود، ولی همیشه مؤمن بود و درحالت مستی از همیشه مؤمن‌تر. هیچ‌کس نمی‌توانست مانند او در لیوان خالی خیره شود و سپس آرام (با تتمه صدای فرشته‌آسایش) سرودهای کاتولیکی بخواند و درپایه لیوان گذاشته را تا به‌آن‌جا ببیند که به‌عنوان کشیشی بوهمی و (کمی پس از مرگ آدلبرت) کاردینال پومر لند دستور تعمید اجباری همه پومورش‌ها را صادر کرد. او خود را می‌دید، همچون تصویری از خود، به‌عنوان شخصیتی کلیسایی، یا صومعه‌دار یا شهید: غیرملموس، در خود فرورفته، اسطوره‌ای و به‌زودی ثبت شده در دفاتر کانون.

شرح قیافه لود چنین است: همچون در جهت مخالف بادی تند در

حرکت. هر زمان به فضایی بسته، به آتلیه پر از هنرآموز وارد گردد، به‌منظور پیشگیری، اخم می‌کند. استخوان پیشانی و گونه‌هایش خمیده، ولی نقشی بسیار ظریف می‌نمایند. موهای کم‌پشتش نرم. چشمانش سرخ چون در همه اوقات باد مخالف می‌وزد. در اطراف دهان و سوراخ‌های بینی لطیف؛ همانند نقش‌های مدادیش نجیب.

جای لود خالی است. چه‌قدرجای لود پیش من خالی است! حتی هنگام دعوا... حتی وقتی با مشت... لود و من با هم به‌نحوی جدی دوست بودیم...

بسان دوران دوستی با لودک، وقتی آوا، اویا ما را تعویض کردند. و وقتی لودگر مرا در مهاجرت ملل همراه برد، اسبش لگدم زد. کشیش لودویگ پیکره‌های کوچک ماریای مرا با سه پستان تحمل می‌کرد. نمی‌دانم آیا دورته آ برای پیکرتراش اسکریور مدل ایستاده بود؛ بعضی از دختران من از او بودند. قبل از این‌که لادویک میرغضب شود، گردن ستبر مرا تحسین کرد. وقتی طاعون مرا به دره غم برد، سرهنگ لوداشتورم به نام تاج و تخت سوئد (و به کمک دختر آشپزم آگنز) ارثیه‌ام را به‌دقت بررسی کرد. با لودریش کایت پولم را (و روحم را) باده نوشیدم. اطمینان ندارم که سوفی از آن سرهنگ بایری با بوسه‌ای تشکر کرده باشد. وقتی به صندوق اعتصاب دستبرد زده شد، حاضر بودم با لودویگ اسکورور نصف ونصف کنم. فقط دربارهٔ فرنکی، آن چاروادار پیر نمی‌خواهم چیزی بگویم. و چون من و لود به برلین آمدیم...

باقی می‌ماند یان. ولی یان لودکوسکی، که من با او دوست بودم، که

مثل من لغت می‌ساخت، یان، که به ماریا تعلق داشت، مثل لود مرده است. یان فرق داشت. لود هم فرق داشت. با یان می‌شد همراه با نان و پنیر و گردو، شراب نوشید. با لود هم می‌شد. تا دیروقت در شب آواز می‌خواندیم و بازهم مردد بودیم. به رؤیایمان پایبند می‌ماندیم. مردها می‌توانند: دوست بمانند. ایلزه‌بیل نمی‌تواند این را بفهمد.

دیر رسیده

ایلزه‌بیل از خانه رفته.
من این‌جا نیستم.
درواقع انتظار آگنز را داشتم.
جز این چه واقع می‌شود- به‌هم خوردن بشقابها-
مربوط به آماندا است: ظرفشویی روزانه او.
لنا آن‌جا بود.
شاید فراموش کرده‌ایم،
وقتی دقیق را توافق کنیم.
من سوفی را ملاقات کردم؛ از همهٔ کلیساها
ناقوس نیایش غروب را می‌نواخت.
همچون در سینما همدیگر را نوازش کردیم.

باقی‌مانده‌های سردشده: جوجه، دیگر چه.
جمله‌ای آغازشده سرگردان است.
در قفسه لباسی سر جایش نیست: آن یکی باگلهای بزرگ

که برای جشن با دورته‌آ منظور شده بود
چون همیشه در پلاسی راه می‌رفت.

زمانی که هنوز موزیک وجود داشت،
می‌توانستیم باهم قطعه یکسانی را متفاوت گوش کنیم.
یا عشق، عکس: بیلی و من
روی کشتی بخاری سفیدی که نامش مارگارته بود
و بین سواحل تفریحی دودی غلیظ بیرون می‌داد.

طبیعتاً دیر رسیدم.
ولی ماریا هم نخواست منتظرم بماند.
اکنون کفچه‌ماهی زمان را به او می‌گوید.

تا به حد استفراغ

با ماریا خویشم. پدرش پسرعموی مادر من است. کسانی که کوچورا نامیده می‌شوند در کوکوشکن، رامکا و وسوکا و از زمان آماناویکه بوده‌اند. و یکی از نوه‌های آنان، لوئیزه پیپکا (دخترخاله سوفی) با یک کوچوراکه از فیراک (امروزه فیروگا) می‌آمد، ازدواج کرد. بنابراین ماریا نسلش به لنا اشتوبه، که نام دوشیزگی‌اش پیپکا بود، و آماناویکه می‌رسید، همان‌طور که مادر بزرگ مادری من هم نام دوشیزگی‌اش کوچورا بود (ولی نام دوشیزگی مادرش باخ بود) در هر صورت نامم را به حد کافی مستند ساخته‌ام که خودم را (همین‌طور ماریا را) با آماناو لنا

خویش بنمایانم. و چون در نسل مادری ماریا تعداد زیادی کوربیلا وکربیلا وجود دارد، یکی از عموهای مادر من کوربیلا بود (به آمریکا مهاجرت کرد) و سیبیله میهلاو بیچاره خاله بزرگی به نام کربیلا را (خواهر مادربزرگ مادریش) به‌یاد می‌آورد که در کارتاو نخ، دگمه و ابریشم دوخت، با مارک گوترمن می‌فروخت، ممکن است با آگنز، زن آشپز غذاهای پرهیزی، خویش بوده باشم، به‌خصوص که اشارتی وجود دارد، که مادر آگنز که همچون پدرش در هلا توسط سوئدی‌ها کشته شد، نام دوشیزگی‌اش ویکه یاگنویکه بوده است. (همچنین لازم به یادآوری است که کارتینا، جوانترین دختر راهبه روش، با قصابی به نام کورب‌یون ازدواج کرد و مادر دورته‌آ سوارتس معروف به فون مونتا، نام دوشیزگی‌اش ویکات بوده است.)

به‌هرحال ماکاشوب‌ها در فاصله یکی دو جاده روستایی با هم خویشیم. فقط جنگل گلدکروگ در نزدیکی بیساو، بوته‌زار تمشک در سوکاو، جاده شوسه کارتاوس، رود ویکسل، نهر رادونه و چهار یا پنج قرن بین ما فاصله بود: دوران قبل و بعد از سیب‌زمینی، تاریخی که از بالای سرمان می‌گذشت. از اینها ماریا چیزی نمی‌دانست.

موهایش بور است. قبل از این‌که در یکی از مغازه‌های زنجیره‌ای کنزوم فروشنده شود، موهایش را آزاد فرومی‌ریخت، بعد رفیقه‌اش آرایشگری آموخت. فامیل کوچورا، جز یکی از برادران شوهرخاله من که پس از چهل و پنج به غرب رفت، همگی یا در گدینیا یا در ورسش، یکی از حومه‌های دانزیک که قبلاً دانگ‌فور نامیده می‌شد، زندگی می‌کنند. با ماریا دو خواهر جوانتر در محله اولیکاالله ولا، که قبلاً

لایزوگ خوانده می‌شد، در منزلی دوونیم اتاقه اقامت دارند. (در کوکوشکن هنوز هم مالک یک هکتار کرت سیب‌زمینی و باغچه هستند.)

۱۹۵۸، که برای بار اول توانستم ویزا بگیرم و با خاطراتی لغزنده به خانه بازمی‌گشتم، ماریا نوزده ساله بود و چون مرا در لباس‌های غربی‌ام دید، خندید. ماریا چنین بود: موی بور، خنده‌رو، علاقمند به رقص، در حساب سریع، فروشنده‌ای زرنگ، کمی دست‌پاچه در آمد و شد با جوان‌ها و بی‌آن‌که بداند نمایشگر زمان حال. من عمویی از غرب آمده بودم که هرچند سال یک‌بار می‌آمد. صفحه (بیتلز) می‌آورد، نه می‌توانست لهستانی و نه کاشوبی حرف بزند. که از او تصوراتی در ذهن داشت: زیبا و غلط.

ولی من هم ماریا را در نظر مجسم ساختم (از این ناشی می‌شود که آدم زبان مادریش را فراموش کند) سپس بدتر از آن شد که فکر می‌کردم. برای ماریا بایست داستان دیگری یافته باشم. داستانی توأم با سعادت و با کمی غم داخل آن و هدیهٔ عروسی متناسب. ولی زمان مخالف بود. ماریا فروشنده مغازه کنزوم نماند. برایش محل کاری در جای دیگری خالی شد. مایل بود وضع خود را حتماً بهبود بخشد. گرچه ماریا اصلاً برای آشپزخانه خلق نشده بود. (در دکه فروشنده یادبود در فرائن‌گاسه می‌توانست زیورهای تراش‌دار بفروشد و خودش را هم با آنها تزیین کند: متناسب با موهایش.)

پول جاری پورموش. پول خردی که برای سواحل طولانی کافی است. جهیز ماسه‌های متحرک. بازپرداخت دریای بالتیک. فنیقی‌ها از

طریق سیدون آمدند، آنگاه کارتاژها از طریق کرون وال، مکانی که فلز روی را با پارچه قرمز معاوضه می‌کردند، تا به این‌جا آمدند و در مقابل تحویل غله (جو و گندم) قطعاتی به بزرگی مشت می‌گرفتند. زمانی که مست‌وینا را اعدام کردند، گردنبند کهربایش روی گردنش پاره و تا دوردست پراکنده شد. آماندا بعدها چند قطعه‌ای در کرتهای سیب‌زمینی یافت. و چون ماریا قطعه کهربایی به‌بزرگی یک گردو به من هدیه کرد آن را بازشناختم، قصه کهنه از نو آغاز شده بود، ماریا را متغیر دیدم، به‌نحوی دیگر به نظرم ممکن گردید.

هنوز در کنزوم کار می‌کرد. کهربا را به‌هنگام بیرون آوردن سیب‌زمینی در باقی‌مانده زمین‌های کاشوب یافته بود. قطعه‌ای زیبا: پوسته‌ای زرد دورتادور و مغزی تیره‌رنگ که مگسی محبوس در آن نمایان بود.

نباید آن کهربا را به من هدیه می‌کردی. حال همه‌چیز را برایت می‌گویم. چطور تو واقعیتی دیگر شدی. چطور خنده‌ات از بین رفت. چطور تو سنگ شدی.

از تابستان شصت و نه ماریا کوچورا، که ابتدا در مغازه کنزوم فروشنده بود، سپس پای صندوق نشست، زن آشپز غذاخوری کارگری کشتی‌سازی لنین در گدانسک شد. در آن‌جا صد و دوازده اسلوتی بیشتر از کنزوم دریافت می‌کرد. چون تجربیات آشپزیش کم بود، به‌عنوان کمکی پشت دیگ‌های بخارکننده می‌ایستاد، ولی به‌واسطه اطلاعاتش در زمینه قیمت‌ها و کیفیت کالا، مأمور خرید ونگاهداری مواد غذایی شد.

روشی عملی و در عین حال سرورانگیز که نتایجی خوب به‌بار آورد. در برخورد با بورکراسی تجربیاتش از دوران کار در کنزوم به او کمک کرد. یک فریزر خرید. (همچنین با واسطه سه دست قطعات یدکی تراکتور را با سبزی تازه معاوضه کرد.) برنامه غذایی آشپزخانه کارگری کشتی‌سازی متنوع شد. ولی چون ماریا درصدد برآمد قسمتی از خریدهای خود را در بندر آزاد انجام دهد و ناگهان در غذاخوری کارگران میوه‌های گرمسیری دیده شد، با دوستش یان اختلاف پیدا کرد، یان مردی بود با افکاری بی‌پروا ولی جز این جوانی واقعاً ترسو که در قسمت تبلیغات کشتی‌سازی برای بازار غرب بروشور آماده کرد و زمانی که ماریا برای خدمت در آشپزخانه کارگری تقاضا داد پشتیبان او بود.

یان گرچه کشتی‌سازی را آموخته بود ولی دیوانه تاریخ گذشته پومورش بود. شبها شعر می‌گفت. نوشته‌ای از او دربارهٔ ارزش ادبی آثار سراینده عاشق ویکسلاو اهل روگن در نشریه ـ اوست‌زه آلماناخ ـ انتشار یافت. اشعار او دربارهٔ دامروکا دختر مست وینا، اولین صومعه‌دار صومعهٔ سوکاو، به‌علت بیان تصویری مسایل جنسی، ضمن انتقادی دوستانه موجب اعتراض اتحادیه فرهنگی کاشوب شد. نظریه‌ای را ارایه داد، مبنی بر این‌که فرمانده لشکری، که پرنس کاشوب سوانتوپولک را نابود کرد، همان فورتین براس دانمارکی است که در آخرین صحنه «هاملت» ادعا می‌کند پیروز از لهستان بازگشته است. یان می‌خواست پایان تراژدی را در ادامه کار شکسپیر بنویسد. فقط وقت نداشت. روزها متون تبلیغاتی برای صنایع کشتی‌سازی لهستان می‌نوشت که به زبان‌های انگلیسی، سوئدی و آلمانی ترجمه می‌شد و (به مفهوم تبلیغات در غرب) مؤثر بود؛ شبها ماریا

انتظارش را می‌کشد چون می‌خواست برود سینما یا برود برقصد.

با ماریا در مغازه کنزوم آشنا شده بود. در آغاز با هم دعوا داشتند. یان یک قوطی کنسرو نخود کپک‌زده را بازگردانده، و زیر دماغ صندوقدار کوچورا نگاه داشته بود. غروب که همدیگر را در باغ صومعه اولیوا دیدند، یان گفت: ماریا با آن موهای حلقه‌حلقه‌اش او را به یاد پرنس کاشوبی دامروکا، یکی از خواهران سوانتوپولک شجاع و دخترعموی ویکلاو فون‌روگن می‌اندازد. این شاهزاده در ساحل نهر رادونه صومعه سوکاو را به‌خاطر تمشک‌های وحشی آن منطقه بنا کرد. و از شعر طولانی‌اش قسمتهایی را نقل کرد. ماریا از مقایسه تاریخی یان خوشش آمد. به‌یان گفت همیشه او را دامروکا بنامد. به‌زور یک‌دیگر را دوست داشتند.

و من؟ من یان نیستم. پسرعموی ماریا هستم. ولی او مرا عمو می‌نامد. به من فقط قطعه‌ای کهربا هدیه کرد. با حشره‌ای گرفتار در آن. من به‌دنبال می‌آیم. در موارد مشکوک: دیروقت جاافتاده و از میان برداشته. کنار من: من. جز من: من. به خودم (چون خرسی) وابسته: رام‌شده غُریدم. دررفتم، فراری از زمان، پنهان شدم. جایی که در نردهٔ تاریخ تخته‌ای کسر بود. گوش کن مازیا: زمانی بود که مست‌وینا کهرباهایی که من سوراخ کرده بودم بر گردن آویخته بود. از دختران او و دختران دختران او سامبور، مست‌وین، سوانتوپولک و پرنسس دامروکا نتیجه شدند. نه، من بودم که کفچه‌ماهی را گرفت. من در محفل صنفی بودم، زمانی که اصناف قیام کردند. من در برج اشتوک تورم زندانی بودم و آخرین غذای

سیرابم را قاشق زدم. و زمانی که طاعون به‌هنگام گذشتن از آن‌جا به من سلام گفت. و زمانی که سیب‌زمینی بر ارزن فایق آمد. مرا آن زن آشپز بزرگی که همه‌چیز را برهم میزد، برای مقابله با زمان برهم زد. چگونه (هنوز هم) مرا با کفگیر صاف می‌کند. چطور مرا عادلانه توزیع می‌کند. چطور من ترشی‌زده گوشت‌پخته او هستم. با آویشن، زیره و شوید خوش‌طعم شده‌ام. یان، من هستم، ماریا بنابر نسخه تو.

چون ماریا کوچورا یک سال تمام در آشپزخانه کارگری کشتی‌سازی لنین برای تهیه سبزی تازه، نگاهداری کنسروها، خرید (گرچه غیرقانونی) و تهیه میوه‌های گرمسیری مسئول بود، چون بنابه خواهش دوستش که هنوز هم او را دوست داشت و هنوز هم او را (شبها در تاریکی سینما، به هنگام رقص) دامروکا می‌نامید، چون ماریا سرانجام، چون یان مایل بود موهای مجعدش را دیگر نزد سلمانی نبرد، چون پاییز شد و در روزنامه مطالب زیادی دربارهٔ قراردادهایی، که آماده برای امضاء بودند، می‌شد خواند، چون عاقبت در ورشو گومولکا و برانت به‌نام لهستان و به‌نام آلمان نامشان را زیر قراردادها نوشتند و ـ آنطور که گفته شد ـ تاریخ ساختند، چون زمستان نزدیک شد و تهیه نیازهای کریسمس آغاز شد، ماریا بود که توصیه کرد خریدها زودتر انجام شود: دربارهٔ تقدم هزینه‌های ملی زیاد حرف می‌زنند. در روزنامه فقط دربارهٔ اهمیت لحظات تاریخی می‌نویسند، دربارهٔ مصرف چیزی نوشته نمی‌شود. همه اینها نشانه‌هایی نامبارک‌اند. ماریا به یان گفت: «این حرفها باعث افزایش قیمت‌ها می‌شود.»

همین هم شد. بنابر دستور. قیمت شکر، آرد، گوشت، کره و ماهی. از ۱۱ دسامبر. در آخرین یکشنبه قبل از کریسمس می‌خواستند ازدواج کنند.

از نظر اقتصادی دلایلی موجه داشت. برای همه‌چیز که نمی‌شود یارانه پرداخت کرد. این کار حتی از عهده کمونیسم هم ساخته نیست. وقتی بازار قیمت‌ها را تنظیم نکند، دولت بایست این کار را بکند. ولی همراه با قیمت‌ها خیلی چیزها وگاهی همه‌چیز می‌لغزد.

وقتی قیمت مواد غذایی اساسی روز جمعه- خواسته بودند زیرکانه عمل کند و پایان هفته را انتخاب کردند- سی تا پنجاه درصد افزوده شد، یان گفت: این واقعیتی تاریخی است که گران شدن شاه‌ماهی شونن و واردات آبجوی ارزان از ویسمار چندین بار اصناف مخالف را باهم متحد ساخت و علیه معتمدین شهر به قیام واداشت. آنگاه مدتی دربارهٔ سقوط قیمت فلفل در دوران رفرماسیون و کمبود گوشت در اروپای مرکزی، چون پرورش دام گوشتی کاهش یافت، بحث کرد.

ماریا گفت: «اگر کاپیتالیسم چنین عمل کرده است، چنین اتفاقی نبایست در کمونیسم واقع شود. اینها را در مدرسه به ما آموختند. و اگر اصناف اقدام نمی‌کنند، بایست بدون اصناف اقدام کرد. و اگر مردها جربزه‌اش را ندارند، وظیفه ما زنهاست که مردان را به حرکت درآوریم. او، ماریا با زنهای کنزوم صحبت خواهد کرد. آنان را خوب می‌شناسد. به اندازه خودش دربارهٔ قیمت‌ها اطلاع دارند. مدتها است که تعفن سگ مرده را زیر زمین استشمام کرده‌اند. رویشان می‌شود حساب کرد.

و چون (همان‌طور که ماریا یان را) زنها مردانشان را تحریک کردند-

«و به خانه برنگرد تا قیمت‌ها دوباره به حال اول برگردند!» ـ از روز بعد در گدانسک و گدینیا، در شسین و الب‌لاگ، در سرتاسر ساحل شرقی لهستان اعتصاب کارگران بندری و کشتی‌سازی آغاز شد. کارکنان راه‌آهن و دیگران هم به آنان تأسی کردند. حتی دختران کارگر کارخانه شکلات‌سازی «بالتیک» هم همراه شدند. چون رهبران اتحادیه‌های کارگری همراهی نکردند، فوراً کمیته‌های اعتصاب تشکیل، و شوراهای کارگری انتخاب شد. نه‌تنها افزایش قیمت‌ها می‌بایست متوقف شود، بلکه دخالت در اداره کارگاه‌ها هم مورد درخواست بود: رؤیایی قدیمی، ریشه دوانده، دیوانه‌وار، زیبا و نابودنشدنی تصمیم‌گیری دربارهٔ کار خود.

در کشتی‌سازی لنین در گدانسک فوراً، قبل از این‌که پلیس شروع به بازرسی کند، در غذاخوری کارگران ذخایر اضافی آماده‌شده این کار شبانه صورت گرفت. صبح روز بعد از همهٔ حومه‌های شهر، از اوهرا و از ترویل، از لانگ‌فور و از نویفارواسر، احتمالاً پنجاه‌هزار کارگر و زن خانه‌دار آمدند. از جلوی ایستگاه راه‌آهن گذشتند و برابر ساختمان مرکزی حزب کمونیست اجتماع کردند. در آن‌جا، چون حرف زیادی برای گفتن وجود نداشت، چندین بار سرود بین‌الملل را خواندند. فقط در محلی که یان ایستاده بود (تاحدی به تحریک ماریا) بحث جریان داشت، چون یان مقایسه‌های تاریخی می‌دانست که نمی‌توانست برای خودش نگاه دارد. مثل همیشه از پومرهای شروع کرد: سامبور، مست‌وینا، سوانتوپولک و دامروکا با زلفهای زیبایش. کارگران کشتی هنوز به او گوش می‌دادند، ولی یان سخنانش را گسترد و به نظام پیچیده صنفی در قرون وسطی رسید و خواست‌های اصناف را برای به دست آوردن

نماینده و حق رأی در شورای نشسته و شورای ایستاده با تقاضای کارگران برای اداره امور کارگاه خودشان مقایسه کرد، کارگران دیگر گوش نمی‌دادند.

آنگاه جماعت بار دیگر بین‌الملل را خواند. فقط ماریاکناری ایستاده بود، یان را دید که با آگاهی تاریخی مشغول تحریک است، حالا بدون شنونده، در حبابی از هوا گرفتار. ماریاکمی سرش را کج گرفت، کمی قبل از لبخند زدن چینی کنار لبهایش نمایان شد.

به همین ترتیب همه سرهایشان را کج نگاه داشتند: کمی نگران و در عین حال خوشحال از این‌همه پرحرفی و جوش زدن مردانه. به همین نحو، و آماده برای تمسخر، صومعه‌دار مارگرت روش موعظه‌های هگه را گوش می‌داد و به او می‌نگریست، هروقت هگه بالای تپه هاگلزبرگ با لعنت فرستادن‌های پی‌درپی از تمامی شیطان‌ها یاد می‌کرد. به همین نحو، ولی با لبخندی که افسردگی بر آن چیره می‌بود، دوشیزه آگنز کوربیلا به اوپتیس شاعر خدمت می‌کرد ه برابر کاغذی سفید و نانوشته، باوجود این غنی از اشکال، نشسته بود. با همین حالت ویگا، آن لله ترب عصر آهن مرا پذیرفت زمانی که با پای مجروح از هجرت ملل به خانه بازگشتم. لنا اشتوبه هم، هروقت روز جمعه او را بار دیگر با تسمه چرمی می‌زدم و پس از آن طناب و میخ جستجو می‌کردم، با سر کج گرفته مرا می‌نگریست. دورته‌آ به‌نحوی دیگر و با لبخندی تمسخرآمیز سرش را کج نگاه می‌داشت، وقتی من دربارهٔ صنف وراجی می‌کردم یا پول خرد را می‌شمردم. سوفی، وقتی برای فریتس بسته‌ای حاوی کیک فلفل که داخلش قارچ مگسی بود، به زندان می‌فرستاد، نگران سرش را کج نگاه

می‌داشت. مست‌وینا هم به همین نحو لبخند می‌زد، وقتی کاردینال آدلبرت سوپ ماهی را می‌خورد. آوا هروقت مرا شیر می‌داد (آن جوانک ابله گنده را) سرش را کج می‌گرفت و از روی اطمینان لبخند می‌زد: هرگز برایش کافی نخواهد بود، گرسنگی برای ابد تجدید می‌شود، به حد کافی دلیل برای نگرانی وجود خواهد داشت.

به همین جهت ماریا سرش را کج نگاه داشت وقتی یان را دید که جماعت او را دوره کرده‌اند ولی با وجود این بی‌شنونده مشغول تحریک کردن است: به‌زودی سردش خواهد شد، با تاریخ تنها مانده است، به‌زودی دنبال من خواهد گشت تا دلش را خالی کند. چون بی‌من فقط از فرط ترس حرف می‌زند. به‌زودی خواهم گفت: تو حق داری یان. باید مسایل را از دید تاریخی مشاهده کرد. هرگز پایان نمی‌یابد. حتی در رژیم کمونیسم همیشه زیری‌ها علیه بالایی‌ها. در آن دوران صاحبان نفوذ معتمدان بودند، آنان شاه‌ماهی شونن را گران کردند. آنان بر قیمت فلفل، گرچه به حد کافی در دسترس بود، افزودند. آنان همیشه می‌گفتند: گناه دانمارکی‌هاست. گمرکات در جنوب اضافه شده است. همه‌چیز گرانتر می‌شود. چنین است. بایست پذیرفت. این را دولت به‌عنوان حزب می‌گوید. و دولت حق دارد، همیشه حق دارد. و آنان همیشه می‌گویند: برای فراوانی هنوز خیلی زود است.

چون یان در آن شلوغی ماریا را دوباره یافت، ماریا گفت: «حالا بیا. حالا بیا بریم به کشتی‌سازی. آن‌جا چیزی هم کسر نداریم. اگر هم مدت‌ها طول بکشد. همان‌جا منتظر می‌مانیم. هر قدر هم طول بکشد. عروسی را می‌اندازیم بعد از کریسمس و خوش هم خواهیم بود.»

وقتی جمعیت پراکنده می‌شد زد و خورد با پلیس آغاز گشت. شیشه‌های ایستگاه راه‌آهن شکست. چند دکه روزنامه‌فروشی سوخت. بعد مرکز پلیس هم سوخت. همه درواقع سرخوش بودند. همه دیده بودند که چه‌قدر زیادند. سپس بازداشت‌ها شروع شد، به همین جهت گروهی از مردم به سوی زندان شیس‌اشتانگه حرکت کرد. آن‌جا هم بنزین و شیشه‌های شکسته. جوانکی برابر زنجیرهای تانک روی زمین پهن شد. ولی هنوز هم تیراندازی نشده بود.

ابتدا روز بعد، وقتی کارگران کشتی‌سازی لنین به محوطه کشتی‌سازی عقب نشستند، دروازه‌های آن را محکم بستند و ـ برای مورد اشغال نظامی ـ انفجار قسمت‌های مهم کشتی‌سازی و همچنین به آب انداختن پیش از موقع کشتی‌های ناتمام را پیش‌بینی کردند، وقتی از ورشو واحدهای ارتش خلق رسیدند و پلیس حلقه محاصره دور محوطه کشتی‌سازی را بست، وقتی در آشپزخانه غذاخوری کارگران کشتی‌سازی لنین برای بیش از دوهزار نفر کلم زیره‌زده پخته شد، وقتی در ورودی اصلی کشتی‌سازی تعدادی کارگر جوان خواستند با پلیس بحث کنند و وقتی لودکوسکی با بلندگویی دستی ابتدا دلایل تاریخی اعتصاب را توضیح داد ـ از قیام قرون وسطی اصناف تا شورش ملاحان و کارگران پتروگراد علیه بورکراسی حزبی و سیستم شوراها تا گرانی زمان حال و خواست کمیته انقلاب در زمینه اداره امور کارگاه توسط خود کارگران ـ چون یان سرانجام از مانیفست کمونیست نقل کرد و صدای مردانه بلند و بم خود را به دوردستها (تا به شهر قدیم) رسانید، پلیس تیراندازی و تعدادی از کارگران را زخمی کرد. پنج نفر کشته شدند، یان بین آنان بود.

در گدینیا، شسین، الب‌لاگ هم تیراندازی شد. بیشترین کشته‌ها (بیش از پنجاه نفر) در گدینیا بودند. در آن‌جا پلیس با مسلسل و از هلی‌کوپتر به سوی جماعت شلیک کرده بود. آن‌وقت در ورشو گومولکا سقوط کرد. مرد جدید نامش گیرک بود. افزایش قیمت مواد غذایی اساسی را لغو کرد. کارگران باور کردند که پیروز شده‌اند و دیگر اعتصاب نکردند، گرچه خواست آنان در مورد اداره امور کارگاه توسط خودشان بی‌پاسخ ماند.

وقتی یان را پلیس تیرزد، تیر به شکم پر از کلم و گوشت خوک او اصابت کرد، نه آنسان که در اشعارش (به‌پیروی از مایاکوفسکی) آرزو کرده بود، به پیشانیش. در وسط جمله‌اش مرد. ماریا نتوانست کمکی کند، وقتی مردها زخمی‌ها را به محوطه کشتی‌سازی آوردند، ماریا در آشپزخانه غذاخوری کارگری یک محموله کنسرو ماهی را، که سرنشینان دو کشتی روسی هنوز به آب نیافتاده هدیه کرده بودند، تحویل گرفت. بعد خودش را انداخت روی جسد آن مرد مرده که دهانش باز بود و او را تکان داد، مثل این‌که می‌خواهد او را نوازش کند: چیزی بگو. دلایل تاریخی بگو. بگو که مارکس هم می‌دانست. بگو که درست می‌شود. چیزی بگو، بگو...

ماریا پس از مرگ یان هم از کار کردن در غذاخوری کارگران صرفنظر نکرد. تا وقتی که با مرد جدید، گیرک مذاکره جریان داشت- بینابین توافقی شد- به حد کافی ذخایر مواد غذایی دریافت می‌شد. خاک‌سپاری مردگان باعجله، بدون تشریفات، در گورستان‌های مختلف در اماس، پراست و اوهرا انجام شد. افراد فامیل نتوانستند شرکت کنند.

گویا یان در گورستان اماس به‌خاک سپرده شده است. چون چهار مرده دیگر از اهالی شلزین علیا بودند، هیچ‌کس را نمی‌شناختند. خیلی بعد خویشانشان را در کاتوویتس و بویتن آگاه کردند. این کار باعث دردسر شد. مقامات بالا اظهار تأسف کردند.

البته تعداد مردگان مهم نیست. در جاده‌ها بیش از اینها کشته می‌شوند. و همواره به بیوگان و یتیمان توجه بیشتری می‌شود. همه‌اش اصابت به شکم. پلیس تا به‌این حد تفنگ‌ها را پایین نگاه داشته بود. گرچه برای بعدها در پرونده ثبت گردید، ولی هیچ دادرسی‌ای نام گناهکاران را مشخص نساخت. این صحیح است که: زندگی همچنان ادامه دارد.

مجلس سوگواری واقعی در فاصله بین کریسمس و سال نو در محوطه کشتی‌سازی در هوای آزاد برپا شد، چون سالن غذاخوری کوچک بود. روزی سرد ولی بدون باد. ماریا در لباس سیاه پهلوی زن‌های دیگر در لباس سیاه، میز سخنرانی، گلها، درفش‌ها، موزیک و برابر شعله نفت سوزان نشسته بود. سخنرانان (هردو عضو کمیته اعتصاب) تکرار کردند که چیزی فراموش نخواهد شد. از فتح همبستگی کارگران سخن گفتند، گرچه هنوز همه خواست‌ها عملی نشده بود. دو کشتی در آن نزدیکی در دست ساخت بود که سرنشینان آن فقط کبوتران دریایی بودند. (سفارش سوئدی‌ها که اگر پلیس به محوطه کشتی‌سازی هجوم آورده بود، ناتمام به آب انداخته می‌شد.) یان هنوز روی بروشورهای کشتی‌سازی کار می‌کرد که در آنها عکس‌هایی از کشتی‌های نیمه‌ساخته، پیشرفت کار را

نشان می‌داد. یکی از سخنرانان فعالیت یان را عنوان کرد و آن را ذوق‌انگیز خواند. (پیشنهاد یان که دایماً تکرار می‌شد که کشتی‌های مسافری نوساخته را به‌نام‌های پومری مثل «سوانتوپولک» یا «دامروکا» بنامند، عنوان نشد. استفان باتوری لهستانی نبود، بلکه مجار و اهل زیبن بورگ بود و باوجود این کشتی‌ای به‌نام او نامیده شد.)

چون در پایان سخنرانی از حزب سخن گفت، گناه را تقسیم کرد بی‌آن‌که نامی از کسی ببرد. کسی از بین جمعیت ایستاده کارگران کشتی‌سازی نام «کوتیولک!» را فریاد کشید. ماریا گریه نمی‌کرد، چون چیزی در گلویش گیر کرده بود. زنهای دیگر سیاه پوشیده گریه می‌کردند. در فاصله سخنرانیها به صدای بلند گریه می‌کردند. مردها هم گریه می‌کردند.

پس از پایان سخنرانیها دسته موزیک کشتی‌سازی نخست نواهای عزا و پس از آن موزیک مارش زد. از روی کشتی‌های تانکر در دست ساخت، کبوتران دریایی برخاستند و بازنشستند. بعد از آن یک بازیگر تآتر شعری را که یان دربارهٔ مرگ سروده بود خواند. گرچه در این شعر، منظور از شاعری که دربارهٔ خود گفته بود، بایست تا به حد مرگ زیست، شاعر باروک و مورخ درباری مارتین اوپتیس بود، ولی درنتیجه تأکید بازیگر تآتر روی کلمات و در محدوده مجلس سوگواری این جمله «با خون کلمات متوقف می‌شوند...» در این احوال سرنوشت یان را بازگو می‌کرد. استعاره‌هایی نیز در شعر آمده بود، مثل «مدفوع سیاه» که با «عمر تباه» می‌بایست قافیه شود.

چون شعر هم دکلمه شد، ماریا که چیزی در گلو داشت، استفراغ کرد. دو مرد از محافظین کارگاه آن زن جوان سیاه‌پوش را که هنوز هم در حال

عُق زدن بود از برابر میز سخنرانان، گلها، درفش‌ها، شعله نفت سوزان و دستهٔ موزیک رد کردند و بین انبارهای کارگاه بردند تا استفراغش را بکند. از مجلس سوگواری ماریا رفت پیش سلمانی.

بعدها در غذاخوری کارگران، پس از آن‌که چای نوشید برای سرکه خیار ویارش گرفت. ولی موجود نبود. یکی از زنهایی که گریه می‌کرد، مادر یان که از کونیتس آمده بود، به زنهای دیگر سیاه پوشیده، زمانی که خویشان مقتولین تنها در غذاخوری کارگران نشسته بودند، گفت: «از پسر من است. بایست ازدواج می‌کردند. شاید پسر بشود.»

ولی دو تا دختر بودند به‌نام‌های مست‌وینا و دامروکا تعمید شدند. به‌زودی سه‌ساله خواهند شد و عکس را که یان را می‌نماید، می‌شناسند. این عکس روی کمد کنار کشتی عرشه بلند مربوط به دوران شهر آزاد دانزیک، که مطابق اصل نمونه‌سازی‌شده، قرار دارد. ولی ماریا، که من با او خویشم و به من قطعه‌ای کهربای یافته در کرت سیب‌زمینی با مگس محبوس در آن هدیه کرده است، ماریا، که همیشه خواه در کنزوم و خواه در غذاخوری کارگران شوخ و خنده‌رو بود، ماریا سخت و سنگدل می‌شود. فقط باخشونت حرف می‌زند.

چند مشکل لباس‌های اندازه زنانه و آخرین تصاویر رؤیایی

آنان نمی‌خواستند دربارهٔ ماریا چیزی بگویند. قضات در این مورد اختلاف داشتند، ولی همه توافق داشتند: که در آن‌جا نشسته‌اند و دادرسی

نهایی را انجام می‌دهند. چون کفچه‌ماهی هم حاضر نبود مسئولیت موارد سیبیله میهلاو و ماریاکوچورا را بپذیرد، خانم خانه‌دار الیزابت گولن و بیوشیمیست بیاته هاگه دورن ضمن اعتراض سالن قدیمی سینما را ترک کردند. فوراً پس از اتمام بررسی مورد لنا اشتوبه هاگه دورن فریاد زد: «به گذشته تغوط می‌کنم. امروز هم مردم زیر فشارند. همه‌جا. مثل لهستان، گرچه در آن‌جا و جاهای دیگر رژیم کمونیستی است. در آن‌جا فقط به‌خاطر افزایش قیمت‌ها اعتصاب نکردند. فقط نگرانی معمولی زنان خانه‌دار نبود. بیش از اینها بود. ادامه هم خواهد داشت. آنچه ما کم داریم اقدامی است گسترده. باید برویم بیرون و فریاد بزنیم. باید امتنان کنیم. و نه‌تنها در رختخواب به‌طور کلی و به‌تمامی: تا همه کارها از جریان بیافتد. تا مردان همچون خزندگان بخزند. تا ما کارها را در دست بگیریم!»

به‌زودی قرار است حکم دادگاه صادر شود. در طول ماه مه، جمع آوری آخرین دلایل تا به‌این حد طول کشید و همهٔ خلافها بار دیگر صورتجلسه شد. کفچه‌ماهی تغییر کرد: به‌محضی که از بستر ماسه‌اش خارج می‌شد به‌نظر ما و مخبرین جراید که در کمین کشف ضایعات ناشی از زندان نشسته بودیم، هربار شفاف‌تر می‌نمود. همچون شیشه. استخوان‌های اصلی‌اش را می‌شد شمرد. اکنون احشایش کاملاً مشهود است. می‌توان کیسه منی او را، دلیل مرد بودنش را دید.

لابد به همین دلیل گروه مشاوران فشار می‌آوردند که هرچه زودتر حکم صادر و اجرا شود و موضوع خاتمه یابد. قضات (بدون هاگه دورن و گولن) آخرین فُرجه را تعیین کرده‌اند. یک بار دیگر ادراک می‌کنم،

قضات تا چه حد برایم محبوب، تنفرآور، بی‌تفاوت و (از دیدگاه تماشاچی) تصنعی هستند. مثلاً زینگلینده هونچا: همواره با شلوار جین و کتی چرم‌دوزی. می‌توان اندامش را ورزیده خواند، اگر نمی‌دانستم کف پاهایش صاف است، به همین جهت هم دادستان هنگام دفاع تقریباً هیچ وقت راه نمی‌رود، بلکه اغلب می‌ایستد (با لهجه‌ای تاحدی ساکسنی) سخنرانی می‌کند: «پس از آن‌که در مورد اشتوبه هم رفتار گناه‌کارانه کفچه‌ماهی تردیدناپذیر شناخته شد...» همان‌سان باریک‌اندام ولی با سینه‌های لاغر وکیل تسخیری در پیراهنی گلدوزی‌شده، که علاقمند است با گره‌بی زیبا یقه آن را ببندد، آن‌جا نشسته است. گرچه بتینافون کارنوف هنگام نشستن کمی قوز می‌کند و هرگز نمی‌داند گردن زیادی بلندش را چگونه باید نگاه دارد، ولی به‌محضی که از جا برمی‌خیزد و یا حرکت می‌کند اندازه‌های یک مانکن را می‌نماید.

در گروه قضات هلگا پاش که به هنگام نشستن چون غولی است، از دیگران متمایز است. او زنی در اواسط چهل سالگی است که بی‌قید نسبت به ساختار اندامش کت و دامن پوشیده، چارخانه‌هایش بر طبیعت او تأکیدی فوق واقع است. به‌مجردی که حرف بزند ـ «مرد، شما کارها را چه مشکل می‌کنید!» ـ هرچه ناپیداست از روی میز پاک می‌کند.

همان‌سان راست، گرچه با اندازه‌هایی ظریفتر و لباسی دخترانه با گلهای ریز، گریزلده دوبرتین چون علامت سؤال آن‌جا نشسته. گاه‌گاه کت و شلوار می‌پوشد. تأثیر عمیق گفته‌ای وسط حرف دیگرانش. تلخی اشارات جنبی‌اش. همواره آماده برای جهش، همواره با نظریه‌ای مباین و تأکیدی غلوشده، کاملاً متفاوت از ترزاوسلیب که مزاجی بلغمی و راحت دارد،

حتی در برخورد با ناراحتی‌های ناگهانی (ستیز باگروه مشاوران) به‌سرعت آرامشش را بازمی‌یابد.

اوسلیب پیراهن‌های پیش‌بنددار، دامن‌های یک‌تکه و لباس‌های توری‌دوزی بازمانده از مادربزرگ‌ها را می‌پوشد. ضمناً همه‌چیز را غم‌انگیز می‌یابد، مثل رفیقه‌اش روت‌سیمونای که اگر مست نباشد روی صحنه سینما این‌طرف و آنطرف می‌رود و همه‌چیز را (حتی خودش را) می‌فرستد لای دست شیطان، مشاهده زیبایی گردن خراطی‌شده او دلپذیر است، بر آن همیشه گذشته از کهربا، زیورهای آسیایی، آفریقایی، هندی و نظایر آن آونگان است.

در کنار او برای اریکا نوتکه مشاور اجتماعی خودنمایی بسیار مشکل است. نوتکه در خود فرورفته چربی‌هایش را به‌طور معمول در پُلوّرهای خاکستری بددوخت و دامن‌های خاکستری چین‌دار می‌تپاند. گرچه جوانترین قاضی است ولی باوجود این مثل زنی نگران سخن می‌گوید. تکیه‌کلام شغلی‌اش- «پذیرش مجدد رانده‌شدگان در اجتماع»- نمی‌تواند بیانش را نافذتر سازد: او جیغ می‌زند. هیچ‌کس به او گوش نمی‌کند. سخنرانی‌های زیاده از حد طولانی‌اش با سؤال‌های بینابین (گریزلده دوبرتین) یا غُرغُر هلگاپاش یا ناآرامی جماعت تماشاچی بی‌اثر می‌گردد، گرچه اریکا نوتکه بیش از هریک از قضات کوشش دارد مرتبط با موضوع حرف بزند.

اولاً ویتسلاف کاملاً متفاوت است. او برای هر واقعهٔ تاریخی مثالی شخصی به‌یاد می‌آورد که همیشه شنونده‌ای دارد: «در نزدیکی ما در جزیره کوچکی به‌نام اوهه، زن پیری باگوسفندانش زندگی می‌کند...» او

از همه قشنگتر است، گرچه هیچ عضوش زیبا نیست. آدم از دیدن موهایش سیر نمی‌شود. معمولاً دامن‌های شل بلند پوشیده و گاهی در لباس شب سیاه خانم‌وار ظاهر می‌شود که چونان ظهور بازیگری بر صحنه است. جماعت تماشاچی کف می‌زند. و خانم دکتر شون‌هر باید (گرچه بدون جلب‌توجه) سلطه خود را اثبات کند.

خانم دکتر شون‌هر بایست اواسط پنجاه‌سالگی باشد. ولی چون این متخصص مردم‌شناسی معروف، بدون توجه به مدروز لباس می‌پوشد (اسپورت- سنگین یا با نقشهای اسکاتلندی) سنش مشخص نمی‌گردد. موجب آرامش است. هرگز به نحو مشخص طرف کسی را نمی‌گیرد. حتی وقتی حکم محکومیت را بیان می‌کند، شوخ‌طبع است و کنایه می‌زند. همه قضات- خواه وابسته به حزب کفچه‌ماهی یا مخالفان او- معتقدند که اورزلاشون هر طرف آنهاست. حتی گروه مشاوران انقلابی هم آرام می‌گیرند وقتی شون‌هر همبستگی زنان را امری می‌خواند که تبعیت از آن لازم است. او دادگاه نسوان را طی نه ماه از همهٔ دست‌اندازها گذراند و چنان خود را به‌خاطر نگرانیها خسته کرد که من همواره در وجود اورزلاشون‌هر آوای دوران نوسنگی را حدس می‌زنم، که در رؤیای من همچنان مشهود مانده است.

ولی آوا فربه بود، نه: چاق و بدقواره بود. سرینش تا پشت زانوانش فروافتاده بود، اندامی که با ادراک زیبایی دوران نوسنگیان منطبق بود، دورانی که در آن همه‌چیز توسط زنان مسلم می‌گردید. مثلاً زیبا یافتن پاهای کوتاه، شکل‌های اولیه گلدان‌ها را مشخص ساخت. سر آوا روی

شانه‌هایش برگردنی بسیار کوتاه همچون تکه گوشتی اضافی می‌چرخید. همه‌جا روی اندام فربهش فرورفتگیها. امروز ورزش اجباری ران‌های زنها را یکنواخت، کشیده و خسته کننده ساخته است، رانهای آوا، چو بین زانوها و میان اندامش همه‌جا برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌ها دیده می‌شد، زیبایی بدقواره‌ای داشت. آن‌جا که پشت به نشیمنگاه منتهی می‌شد منطقه‌ای بود پوشیده با برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌ها. اندازه‌های آوا را فقط ممکن بود در اندام راهبه روش بازیافت که در پوششی از چربی خود را محافظت می‌کرد، خواه به خاطر گرمی‌اش که با علاقه‌ای خاص دیگران را از آن بهره‌مند می‌ساخت، خواه برای این‌که طنین خنده‌هایش را غنی‌تر سازد. می‌ارزد که شمرده شود، چه چیزهایی در اندام گرت چاق می‌لرزید و چین برمی‌داشت هروقت او ناگهان خنده را سرمی‌داد، خوشحالی‌اش را می‌نمود و هیکل عظیمش را حرکت می‌داد: چانه چهار بار چین خورده‌اش، لُپ‌هایش، لپک‌های جنبی و بالاییش، سینه‌های گسترده تا پشتش، بازوانش که چون شکم آبستن می‌نمود و هر آستینی را می‌شکافت و ساعدهایش که کمی با موهای کمرنگ پوشیده و هریک از آنها به اندازه کمر دورته آ فون مونتاو بود.

ولی قبل از این‌که دورته آ را با سوفی مقایسه کنیم- یکی همانند شیشه بادی، آن دیگری بلند و پهن ولی هردو پرطاقت- می‌خواهم یادآور شوم که آمانداویکه به سیب‌زمینی شباهت داشت: غده‌ای و سفت‌گوشت. مست‌وینا هم همانند او جمع‌وجور ولی کوتاه‌قدتر بود، ویگا خیلی زود رشد استخوان‌هایش متوقف شد و بیشتر متکی به استخوانبندی محکم تا گوشت بود. در عوض لنا اشتوبه که چون سیب خوشرنگ و رو بود،

همچنان این حالت خود را حفظ کرد، به‌نحوی که در سنین پیری هم سیب را به‌خاطر می‌آورد گرچه سیبی چین‌برداشته.

دورته‌آ بی‌وزن بود. تظاهری گذران، دردآور، زیبایی بدون مفهوم. به‌حدی کم‌گوشت بود که به بزهای خانگی شباهت داشت که در ماه مارس به‌محضی که ذخیره غذایشان تمام می‌شود مبدل به موجودی تخیلی و عامل وحشت اطفال می‌گردند. اگر چربی پوشاننده روی استخوان‌ها را بتوان وصف کرد، اگر فضایی راکه دورته‌آ اشغال می‌کرد بتوان اندازه گرفت، آن جزیی گوشت دورته‌آ فون‌مونتاو خواهد بود. جبه گشادش که با هر حرکتی کش می‌آمد. پوشش او، زمانی که از نزد درماندگان، از بیمارستان اجساد ژنده‌پوش بازمی‌گشت، یا خود را در ملحفه‌ای خیس از عرق مرده پیچانده بود. ولی اگر هم گوشتش وزنی نداشت، موهایش وزن داشت. بور نزدیک به سفید، باز تا پشت زانوهایش فروریخته. همچو باد جاافتاده در پارچه. در گیسوانش جا می‌گرفت، از کوچه می‌گذشت و کوچه را خالی می‌کرد، در حالت خلسه می‌لرزید، بر زمین می‌افتاد، کیسه‌ای لرزان که روی آن موهایش فروریخته بود. بین گدایان کلیسای مارین قدیس و در هوای مه‌آلود برابر دروازه‌های شهر، چون روحی سرگردان بود.

حتی در جایی که به‌هرصورت هیچ مردی را به آن راه نبود، سوفی باریک و تنگ بود. در قسمت نشیمنگاه و استخوان رانها چارگوش، پهن و با ظرافتی پسرانه، شاخه بیدی مقاوم، خم‌پذیر و درعین حال متحرک. اندازه‌های سوفی، گذشته از صدایش که به فضا نیاز داشت، تنها گامهایش بود که همیشه پیشرو بودند و به‌حساب می‌آمدند. حتی هنگامی که

دوشیزه‌ای پیر شد بازهم بیش از محتوای یک مشت نبود؛ ولی محتوایی که کفایت می‌کرد تا آشپزخانه‌ای را منفجر سازد و هر حق سلب‌شده از حقوق نسوان را بازپس گیرد.

و آگنز؟ وزن نداشت. دیدنی نبود. فقط در تصاویری که مولر نقاش از او می‌کشید و از بین می‌برد دیده می‌شد. باید (اوپتیس اشاره‌ای کرده است) موهایش مجعد بوده باشد. من پاهای برهنه‌اش را به‌خاطر می‌آورم. گاهی امیدوارم، وقتی در آهسته بازمی‌شود، آگنز بیاید- ولی همیشه ایلزه‌بیل است که خودش را همراه می‌آورد.

حال ایلزه‌بیل طرح مراکامل می‌کند. در سرزمینی مسطح، بشقابی با آسمانی بالای آن. هیچ‌کجا ابرهای باران‌زا و نظیر آن وجود ندارد. چشم‌ها از کناره‌ای به کنارهٔ دیگر می‌غلطند. چون آگنز را نمی‌توانم در تصویرم فراگیرم، اندام پیشرفته آبستن ایلزه‌بیل را بین کزه‌مارک و نویتایش، در سرزمین وردر، مکانی که ویکسل با آسمان بالای آن تصویر آسمان باز را می‌نماید، می‌گذارم، یا این‌جا، بین بروک دورف، و وولزفلت، بر سرزمین ویلستر مارش که با سدها حفاظت شده است. پشت سر همواره رود، ایلزه‌بیل من غنوده است. آن آورده‌ای سنگین با اندامی زنانه. گوشتی که با فرورفتگی‌های فراوانش با زاویه‌ای قایم در دید قرار گرفته، به‌نحوی که گوشه بالای استخوان نشیمنگاهش جلوی آسمان را بسته است. عیناً در جایی که ساعد زاویه‌دارش را تکیه داده است، مردانی با کیف‌های پر از اظهارنظرهای تخصصی بنای نیروگاه اتمی‌ای را طرح‌ریزی کرده بودند. مخالف با همه طرح‌ها دراز کشیده است. یکی از

سینه‌هایش به جانب سدگرایش دارد. پای راستش با نهر اشتور، که به الب می‌ریزد، بازی می‌کند. با وزنش گویی برای ابد بر بستر آرمیده است. زیر گام‌هایش، جایی که پای چپش را می‌جنباند، تیرک‌های فشار قوی با گام‌های بلند بر سرزمین می‌دوند: نیرویی نجواکننده، شایعه‌ای قدیمی، اسطورهٔ کهربا، روزگاری بود.

مردک‌های خطی در اطراف یقه ایلزه‌بیل وول می‌خورند و همه‌چیز را جابه‌جا می‌کنند، برنامه‌ریزی می‌کنند، بازمی‌سازند، تأمین می‌کنند. از بالای سرش: با موتورهای جت پروازی متمایل برای مانور محلی ناتو، که دایماً وضعی جدی را تمرین می‌کنند. ایلزه‌بیل این‌چنین از دورانهای گذشته فروافتاده، در آن‌جا غنوده است. جایی که ویکسل، الب به دریا می‌ریزد یا می‌خواهد به دریا بریزد. سایهٔ در حرکتش: تاریخی که نانوشته است ولی وجود دارد و به‌دنبال آن می‌آید. جاده‌ها او را دور می‌زنند. شعاع دید را محدود می‌کنند، او را می‌پوشانند، تابلوهای خطر وجودش را نادیده می‌انگارند. حصاری، دوبار درهم بافته برای حفاظت از او. جهش‌هایی مردانه. بی‌باکی‌ها. کارآمدی‌هایی که جویای نگاه ایلزه‌بیل است. بایست تعجب‌زده شود و موجب شگفتی‌اش گردد. ولی بنابر تمایل خودش گوشتش را می‌غلطاند. ما آن را جنبش می‌خوانیم. در برداشت خود، قدرت اداره شده توسط مردان را رد می‌کند. هم‌اکنون ایلزه‌بیل منظره‌ایست و برابر هر تفسیری خود را حفظ می‌کند. بگذار بیایم تو! در وجودت بخزم. پنهان شوم و فهمم را به‌تمامی با خود بیاورم. می‌خواهم گرم باشم و از فرار چشم بپوشم...

ولی چون خواستم بروم پیش ایلزه‌بیل، گفت: «به‌زودی موقعش

می‌رسد. فشار می‌آورد. پسر می‌شود. نامش را امانوئل می‌گذاریم. دیگر چه می‌خواهی. فقط همیشه همین. من دیگر نمی‌خواهم. برو دنبال کارت! یالا برو دنبال کارت. برو یا برایم بگو کفچه‌ماهی چه وضعی دارد..»

نسوان

کفچه‌ماهی در جریان بررسی نهایی مورد خودش، دادگاه نسوان را چنین خواند. دیگر نگفت: «ولی خانمهای محترم من!» دیگر هیچ پدر ازلی خود را عرضه نداشت: «همگی شما دختران محبوب منید!» دیگر هرگز نکوشید با تمسخر برای خود موقع برتری ایجاد کند و سخن از «گروه ایلزه‌بیل‌ها» به میان نیاورد، یا با گفتن «دادگاه عالی موبلندان» خود را مضحکه نکرد؛ بلکه گروهی را که علیه او به دادرسی نشسته بودند با اصطلاح کوتاه «نسوان» خواند. نسوان ممکن است حکم کند. حکم نسوان هرچه که باشد حق است. تنها نسوان مرجعی برتر از اوست.

کفچه‌ماهی، که دوران بازداشت شفاف و در سراسر بدن جز پرک دمش بی‌رنگ شده بود، با لغاتی شیشه‌وار به گناه خود اعتراف کرد، چنان که به‌نوبه خود حاوی برنامه‌ای بود و افق تازه‌ای را می‌نمود: «کیفری که به آن محکوم می‌گردم از این پس مرا مکلف به خدمت به نسوان خواهد ساخت.» و برای آن‌که نظر خود را روشنتر سازد گفته‌هایش را با اصطلاحی که در همان موقع یافت تکمیل کرد و از «نسوان جدید» سخن گفت؛ به همین لحاظ تردید حاصل شد که بازهم به‌تمسخر گرایش دارد؛ زنان رهایی‌یافته در پایان دادرسی برابر آن ماهی پهن تا به‌این حد به خود بی‌اعتماد شده بودند.

و باوجود این: چه بی‌عدالتی! ژنکها بر سر کفچه‌ماهی من چه آورده بودند؟ این بادکرده‌ها. آیا هنوز صدای خودش بود؟ دیگر نصیحتی پدرانه در گوش پسرش نجوا نمی‌کرد، ناسزا نمی‌گفت، تهدید نمی‌کرد و فرمان نمی‌داد. شوخ‌طبعی و همیشه بیش از دیگران دانستنش چه شده بود؟ دیگر مایل نبود وسط حرف هیچ ایلزه‌بیلی بدود و کنایه‌ای بزند. دیگر هرگز موجبی برای خنده‌ای از ته دل و تکان‌دهنده روح ما وجود نمی‌داشت.

همان‌سان که در آغاز دادرسی، به‌هنگام بررسی موارد آوا ویگا مست‌وینا، با به‌کار بردن لغاتی ازلی به شایعه‌های اسطوره‌ای روی می‌آورد و به‌محضی که دادستان زیرکانه به مقابله‌اش برمی‌خاست به همراه رب‌النوع‌های دیگر به پوزییدون پناه می‌برد، اینک هم به‌سادگی دست خود را بازکرد: «ببینید، من این‌چنینم. شفاف. درون وجودم را بنگرید. هیچ‌چیز از دید شما پنهان نیست.»

و همان‌سان که وقتی موارد دورته‌آ سوارتس، مارگرت روش و آگنز کوربیلا بررسی می‌شد، در هر وهله تاریخی-اعم از کنفرانس کونستانس یا قتال ویت‌اشتوک- راه فراری برای نتیجه‌گیری صحیح از پی‌آوردهای واقعه باز می‌کرد، اکنون از استعاره‌گویی صرفنظر کرده بود و با اقرار به گناه در ارتباط با موضوع سخن می‌گفت. دیگر برای هیچ صومعه‌دار دومینیکن مایل نبود (در هیکل کفچه‌ماهی) حقوق کانونی را زیر لب بیان کند. دیگر هرگز کسی صدای او را نمی‌شنید که از نظام صنفی نقل کند. دیگر برای هیچ مفتش عقایدی ابزار کار را نمایش نمی‌داد. دیگر از چکش سحرآمیزش هیچ چیز نمایان نمی‌ساخت. کفچه‌ماهی بی‌آن‌که به

لحنی اسفبار طاعون، گرسنگی، جنگ‌های طولانی و گذران مرا در عصر باروک در نظمی چارضربه به‌نظم کشد، گفت: «من کردم... من بودم... من هرگز دیگر... من در آینده... حقم است.»

خدای من! تو را چگونه فروکوبیدند! حتی با ملاحظه و دقت هم مایل نبود و نمی‌خواست از هنر نسبیت بهره گیرد، گرچه تا وقتی موارد آماندا ویکه و سوفی روتسل (و من در رابطه با آنان) بررسی می‌شد استفاده از قیاس برایش مزایایی همراه داشت. هرگز دیگر کفچه‌ماهی قبل از سخنرانی گمراه کننده خود، از اصطلاح «خلاصه» استفاده نکرد. هرگز دیگر در حالت باد کرده حرف نزد. از دهانش هرگز دیگر پدران کلیسا یا جادوگران سخن نگفتند. فهمیده بود که نسوان، علیه او و درعین حال علیه آگوستینوس و توماس دادرسی می‌کردند. آیا همه اندیشمندان بزرگ، از اراسموس تا مارکس انگلس و ـ به‌هنگام بررسی مورد لنا اشتوبه ـ حتی بیل خوب پیر، همراه با او محاکمه نمی‌شدند؟ آیا همراه آنان سه‌هزار سال تاریخ بشر محکوم نگردید؟

کفچه‌ماهی مگر نمی‌بایست در آخرین دفاع خود بار دیگر مؤکداً عصر خود را پایان یافته بخواند، با صدایی بم‌تر از صدای ارگ تراز بگیرد، اعمال مردان را و به همراه آن تمدن را گرچه ناموفق، ولی با عظمت غم‌انگیزش شکیل، با اشکالی وصف‌کننده غنی و به‌عنوان پیشرفت فرهنگی بر پلکان هنر بالارونده، نه آن‌که با نظم نیایشی مذهبی، بلکه به‌جایگزینی آن با سرودی گروهی بستاید، که نوای زمینه‌اش از آثار بنیانی (کاتدرال مونستر و موتور دیزل) و نواهای بارزش از گناهان مبین

(راکت ماه‌نورد، شکافتن اتم) و نواهای میانی‌اش از گرفتاریها (مشکلات خانواده، تحمیل مالیاتها) شهادت دهد، شهادتی چندصدایی، کافی و ثبت‌شده؟

ولی او ثبتی برجا نگذاشت. گرچه دفاع نهایی‌اش قابل‌اهمیت خوانده شد و اثری باقی گذارد که پایدار می‌توان نامید، دیگر آن کفچه‌ماهی قدیمی آشنای من نبود که سخن می‌گفت، بلکه کفچه‌ماهی‌ای جدید و برایم ناآشنا بود. او، آن خیره‌چشم و کاشف تمثیل‌های شوخ نبود، که حتی جماعت زنان را (به‌رغم سردی همچون یخچال) مجبور به لبخند زدن می‌کرد، او، که برایش حتی مرگ سیبیله میهلاو بیچاره موجب خنده بود، گرفتار وقار شد، گرچه اطمینان دارم در قسمتی از وجود ماهی‌گون خود پوزخند زده است.

به‌هر صورت کفچه‌ماهی مزارع لغاتی را شخم زده که یگانه تولید اخلاقی آن، نانی سیاه بود. او، آن سخن‌پرداز و آن استاد به بیراهه زدنها، آن فریبکاری که به هر تقلبی دست می‌زد، خود را چنان بی‌پرده نمود که گویی حساس است. حتی، وقتی برای آخرین بار دادستان او را نامید، حاضر نبود در بستر ماسه‌ایش پنهان بماند. وجود شیشه‌آسای خود را عرضه داشت: هر کلمه به او اصابت کرد. آن‌چنان شکننده در محفظه خود معلق ماند که دیگر نمی‌شد محلش را مشخص ساخت و باوجود این (به‌طوری که عکسها اثبات می‌کنند) آن‌جا کاملاً در اختیار نسوان، در اختیار تعداد زیادی ایلزه‌بیل بود.

لباس‌های شیک پوشیده بودند. زیورهای سیمین بیگانه آویخته بودند، پروگل در موهایشان فرو برده بودند. روت‌سیمونای، با شالی خود

را پوشانده بود. حتی اریکا نوتکه هم زینت آویخته بود: گردنبندی مروارید. صدای دستبندها بر گفتار دادستان تأکید بود. زیگلینده هونچا کفچه‌ماهی را «روح جهان، پدر جنگ، بانی همه جنگ‌ها» خواند و به او گفت: «ما شما را می‌شناسیم. شما اصلی تخریب‌کننده، دشمن زندگی، کشتارکننده، مردانه و جنگاورید!»

کفچه‌ماهی در پاسخ گفت: «بله. چنین است. تاکنون چنین بوده است. من جنگ را پدر همه‌چیز نامیده‌ام. بنابر توصیه من از ترموپیل تا استالین گراد تا آخرین نفر از موقعیت دفاع شد. مجنون‌وار گفتم: مقاومت کنید. همه‌اش مرگ را به‌خاطر چیزی مطلوب دانستم- مرگ به‌خاطر ملت، به‌خاطر پاک نگاه داشتن این یا آن نظریه، به‌خاطر احترام به خدا، به‌خاطر شهرتی جاودان، به‌خاطر اصلی تجریدی: وطن را- از یافته‌های من- توصیف کردم و آن را محتوای واقعی زندگی دانسته‌ام. نتیجه مشهور است. به هنگام کشتن و به‌هنگام شمارش کشتگان دقیق بوده‌اند. تقریباً همه‌جا در اروپا مسافران می‌توانند روی نقشه‌های خود بخوانند، کجا، معمولاً در مکانی دلپذیر، گورستان‌های گستردهٔ سربازان قسمتی از طبیعت شده است. گورستان‌هایی یکنواخت با صلیب‌هایشان که شاهد جنگ اول و جنگ دوم جهانی هستند؛ در کلیساهای دهکده‌ها می‌توان نام کشتگان هردو جنگ را بر قطعه سنگی مرمرین خواند. واقعاً برای چه بود؟ حتی من هم، بانی آن به دلایلش اعتماد دارم. گرچه به دوران س از جنگها امیدوارم- ولی به چه؟ به تفکری کاملاً متفاوت؟ به تعقلی بنیانی؟- صلح آغازشده در ۱۹۴۵ بحران‌های محدود را می‌تواند تحمل کند؛ به

این واقعیت قدرتهای بزرگ متفکر در حفاظت پوشش توازن اتمی می‌توانند امیدوار باشند. ولی این بحران‌های محدود هم میلیون‌ها کشته برجا گذاشته‌اند، گرچه ـ از زمانی که سیاست بین‌المللی وجود دارد ـ دیگر به روش اروپایی دقیقاً شمرده نشده‌اند. از جنگ کره، جنگ ویتنام، برانداختن ملتی در به‌اصطلاح بحران بیافرا، جنگی نابودکننده علیه کردها، همهٔ جنگ‌های خاورمیانه تا به جنگ اخیر یوم‌کپور، جنگ هندوستان و پاکستان سخن می‌گویم؛ مثالی نسبتاً کوچک: وضع شبه‌جنگ مداوم در ایرلند شمالی؛ همچنین در دسامبر ۱۹۷۰ پلیس خلق لهستان به‌سوی کارگران کشتی‌سازی اعتصابی شلیک کرد. کشته! کشته، ارقام دورقمی، چهاررقمی، پنج یا شش رقمی.

چه می‌کنند؟ انسانها را چه‌چیز بر آن می‌دارد که همدیگر را بکشند؟ چه تعلقی حاکم است که براساس آن، قسمت اعظم حاصل کوشش انسان در راه تکنولوژی دایماً پیشرفته‌تر نابودی، سرمایه‌گذاری می‌شود؟ چه شیطان نادری است که تصویر دشمن را این‌چنین براق می‌کند، که انسانها را در دوران صلحی اعلام‌شده چنین خشمگین زیر فشار تسلیح برابر هم قرار داده است: چشم در چشم، نابینا، با اطمینان قاطع؟ هنوز هم ابلیس؟ گرایش به مرگ؟ یا اخیراً کفچه‌ماهی افسانه‌هاست؟ اصلی مردانه، چون جنگ‌گرا؟

نسوان به حق بر این واقعیت آگاهی یافتند و بسیار مناسب گفتند: همه اینها، این تقلید صلحجویی زندگی را به سوی مرگ هدایت می‌کند و جدی و مصمم می‌سازد، این کار با آگاهی کامل تخصصی و با شعارهای اخلاقی توسط مردان عملی می‌شود. به‌تحریک رهبران این یا آن نظریه

همه‌چیز منتهی به فعالیت از خودگذشته مردانه، و در همه جوانب برنامه‌ریزی می‌گردد، دقیقاً ـ به‌رغم پاره‌ای مشکلات پیش‌بینی نشده ـ برنامه پیاده می‌شود، محاسبه‌شده و با مفهومی متمایز گشته. من آگاه به موضوع سخن می‌گویم. از من صلح و جنگ ناشی شده است. این خواست من بود: مردان تاریخ می‌سازند. مردان بحران‌ها را برطرف می‌کنند. مردان می‌ایستند یا از پا درمی‌آیند، تا آخرین نفر. مردان موارد جدی را باور می‌کنند و آن را به‌رؤیا می‌بینند. مردان برای مرگی زودرس دقیقاً تعلیم می‌یابند. مردان با مرگ دوست‌اند. مردان ـ برای آن‌که مثلی فراگیر را نقل کرده باشم ـ تفنگشان را نامزد خود خوانده‌اند.

و همه اینها تا زمانی است که من فعالم و توصیه‌هایم را هدر می‌دهم. همه اینها تا زمانی است که تاریخ، تاریخ‌گذاری می‌شود. باوقار جسورند، از حماقت شجاعند، آکنده از ترس، بی‌اعتنا به مرگ هجوم می‌برند، از روی قبرها پیش می‌روند. می‌خواهم شوهران لنا اشتوبه را به‌یاد آورم: در نزدیکی مارلاتور و تانن برگ مُردند: دو شجاع متوسط.

ولی همه این وقایع در جنگ بروز نکرد: انقلاب‌هایی که ما آنها را می‌شناسیم، توطئه‌هایی متشکل برای مرگ بوده‌اند؛ گاه این، گاه آن اصول اخلاقی مردانه پاکسازی‌هایی را با پیامد مرگ همراه آورده است؛ خواه تفتیش عقاید روش‌های بازپرسانش را به‌احترام خدا ظریفتر سازد، خواه گیوتین پیشرفت انساندوستی را جشن بگیرد، خواه محاکمات استالینیستی ستایش آگاهان و ناآگاهان را سبب گردد، خواه بازداشتگاه‌های ناسیونال سوسیالیسم نوآموزی برای کشتن را تنها اقدامی اداری تلقی کند: در تمام زمان‌ها فقط مردان بودند که سرد و معتقد فروکوبیدند، هربار موظف

برای انجام کاری به‌حق، با نگاهی میخکوب به هدف نهایی، همچون فرشتگان به‌نحوی وحشت‌انگیز انحراف‌ناپذیر، تاریخ مرگ انسان‌ها را جلو انداخته‌اند: ستایشگر خود، معتقد، دور از زن و بچه، در هر دوران دلباخته ابزار کارشان، چنان‌که گویی کشتن ادامه عمل جنسی با وسایل دیگر است. مرد فقط به جشن‌های تیراندازی می‌رود، مرد کشتی جوان‌ها را تماشا می‌کند، مرد در میدان‌های فوتبال خوش است یا در روز عروج آسمانی، هنگامی که در برلین روز پدر جشن گرفته می‌شود، خود را قاطی جماعت می‌کند: مزاحم و مخرب.

طبیعتاً همیشه پیام‌آوران صلح هم وجود داشته‌اند و مردانی که کلماتی شجاعانه و قابل‌نقل علیه جنگ گفته‌اند. اجازه می‌خواهم برای نسوان عالی‌مقام شاعر اوپتیس را عنوان کنم که در جریان جنگ‌های سی‌ساله ـ مشهور است که تا چه حد بی‌فایده ـ کوشید صلح را برقرار سازد. یا سخنرانی قدیمی ببل علیه جنگ را. در بهار ۱۹۱۳ بود و بین‌الملل سوسیالیسم او را به‌شدت تشویق کرد. ما می‌دانیم: در سرودهای کلیسایی و خطبه‌های فلسفی صلح ستایش شده است، آرزو شده است، نمادین شده است و در روحانیت مستهلک شده است. ولی چون کسی هرگز جدی نکوشیده، هرگز خارج از محدوده افکار مردانه نکوشیده تا بحران‌های اجتماعات انسانی را حل کند، کار فقط به صلح‌طلبی و یا تفاوت گذاردنِ زیرکانه بین جنگ به‌حق و جنگ ناحق اتمام پذیرفت. جنگ‌های صلیبی تنها به‌نام عشق به همنوع ممکن می‌بود. آزاد کردن انسانها همچنان با عنوان اجباری فرمان داده می‌شود. اصول اقتصاد آزاد منجر به گرسنگی مزمن میلیونها انسان می‌گردد: گرسنگی هم نوعی جنگ است!

و چون تاریخ خود را به‌صورت ردیف اجباری جنگ و صلح؛ صلح و جنگ نمایان می‌سازد، به‌نحوی که گویی قانونی است طبیعی، که گویی جز این ممکن نیست، که گویی نیرویی فوق‌عادی در کار است- مرا به‌عنوان مثالی قاطع بپذیرید- و همه اینها تقدیری است تعیین‌شده، که گویی بایست علیه تهاجم چنین رفتار کرد، که گویی صلح فقط فرصتی است تا مردان را برای مورد جدی بعدی آماده سازد، که گویی این دایره شیطانی برای ابد بسته می‌ماند؛ مگر آن‌که کسانی آن را بشکنند که تاکنون تاریخ را نساخته‌اند، که اجازه نداشته‌اند بحران‌های مزمن تاریخی را حل کنند، که تاریخ همواره برایشان دردناک بوده است، که جریان جنگ را می‌بایست تحمل و استهلاک ناشی از آن را جبران کنند: زنها به‌عنوان مادران. ولی آیا می‌توان آن را ممکن ساخت؟ نسوان اخیراً توجه کرد که چگونه زن آشپز آشپزخانه عمومی آماداویکه اجازه می‌داد بین قتالهای جنگهای هفت‌ساله بچه‌ای پس از بچهٔ دیگر برایش بسازند، بی‌آن‌که سؤالی کند، برای چه؟ و تاکنون مگر چنین نبود که مادران، زنها و خواهران مردان کشته‌شده سنگدل می‌شدند یا حتی اجازه می‌دهند آنان را چون پیکره یادبود مادر شجاع ستایش کنند؟

نسوان، که خود را در اختیار آن گذارده‌ام، که گناه مرا برملا می‌کند و از تمایلم برای کفاره گناهانم آگاه است، نبایست تنها به محکومیت من اکتفا کند، بلکه در عین حال باید درک کند که از این پس قدرت به دست زنها خواهد افتاد. زنها نباید خاموش در حاشیه بایستند. تاریخ باید توسط زنان متمایز گردد. نقطه عطف! مرد دست‌پاچه از حدود نقش خودش تجاوز می‌کند. دیگر نمی‌خواهد خواستهایش را عنوان کند. احساس گناه

برایش مطلوب می‌نماید. کار تمام است! نسوان باید علامتی نشان دهد تا بار دیگر آینده آغاز گردد.

و با وجود این از خود می‌پرسم: چرا نخست حالا! چرا صدها میلیون مادر، خواهر و دختر بدون اعتراض گذاشتند جنگ مردان گسترش یابد؟ چرا تابه‌امروز زنها که زیانهایی جبران‌ناپذیر متحمل شده‌اند، خود را فریفته‌اند که شوهرانشان، پسرانشان، برادرانشان و پدرانشان از شجاعانند و جایی در مرداب‌های ولخوف، در صحرای لیبی، در آتلانتیک شمالی و یا در جریان جنگهای هوایی کشته شده‌اند؛ مرگ پسرها، برادرها، پدرها و شوهرها مفهومی داشته است. منطق طبقه‌بندی قدرت و ادراک مردان از اخلاق- چون یکی مشروط به دیگری است، سومی را سبب می‌شود و لازم می‌سازد- اثبات می‌کند که آن دیگران شروع کرده‌اند، که گرچه به‌اشتباه، ولی با اعتقادی کامل عمل شده است، که درواقع خواهان صلح بوده‌اند، که بی‌دفاع ماندن و از تسلیح خود به‌خاطر صلح صرفنظر کردن و نظریه‌های بچگانه نظیر آن تنها باعث تحریک مهاجم خواهد شد، که به‌رغم همه زجرها خدمتی به شمار می‌رود که انسان به‌خاطر میهن گرفتار خود را به‌خطر اندازد، به‌خاطر نظریه‌ای که به‌هرحال از مغز مردان برخاسته بمیرد؛ انسانی که در هر صورت خواهد مرد. از این گذشته مردان بازمانده در رعایت رفتاری شوالیه‌ای هرگز فراموش نکردند پس از جنگ فاتح یا شکست‌خورده برابر مادران و بیوه‌زنان بااحترام تعظیم کنند. پس از رژه فتح، مراسم احترام برای شهدا انجام دهند. عزای ملی اعلام کنند. از جانب مردگان که اعتراضی متصور نیست. و مادرها چه می‌گویند؟

عکس قاب‌شده‌ای آنجا روی گنجه قرار دارد یا بالای راحتی آویزان

است، جوانی را که به‌سادگی لبخند می‌زند، یا مردی را که جدی نگاه می‌کند، کسانی را که اونیفورم پوشیده‌اند و لبخند زدنشان یا جدی بودنشان تنها وعده‌ای مانده است، نشان می‌دهد. در کشوهای میز، در پوشه‌ها گواهینامه‌های پایان تحصیلات، نامه‌های رسیده از جبهه، آخرین ادعا: حالم خیلی خوب است... و بریدهٔ روزنامه‌ای که در کادری سیاه آگهی‌ای چاپ کرده که در آن بار دیگر همه مدال‌ها و افتخارات برشمرده شده است. بازمانده میلیون‌ها کشته که پیامدی سیاسی نداشت. زمانی که ـ هنوز خرابی‌ها برجا بود ـ تجهیز مجدد آلمان دستور داده شد، هیچ اعتراض زنانه‌ای خودنمایی نکرد. زنها ادامه دیوانگی مردان را صبورانه پذیرفتند. و حتی در جایی که زنها توانستند نفوذ سیاسی به‌دست آورند ـ از مادام پومپادور تاگلدامایر و ایندیراگاندی ـ سیاست را همواره در بستر وحشت منطق و ادراک مردانه از تاریخ، اجرا کردند، بنابراین ـ بنابر تعریف من ـ جنگ را ادامه دادند. آیا می‌شود طور دیگری باشد؟ زمانی، در آینده، به‌طور کلی؟

دادگاه نسوان بدون پیامد نخواهد ماند. دوران گذران ما با فشار در حال تزاید برای رهایی زنان متمایز گردیده است. زنها، گفته می‌شود، به سیاست علاقمند شده‌اند. به‌این ترتیب تشکیلات به‌وجود می‌آید. ستیزه‌جو بر صحنه می‌آیند و به هیچ‌کس اجازه نخواهند داد سخنشان را قطع کند. هم‌اکنون نتایج مقدماتی به‌دست آمده است. ولی ـ نگران از خود می‌پرسم ـ خواست زنها برای تساوی حقوق اجتماعی به آن‌جا منتهی نمی‌شود که ضوابط اخلاقی مردانه را بشکنند؟ یا پافشاری برای تساوی حقوق موجب تقویت قدرت‌طلبی مردان نمی‌گردد؟

از این وحشت دارم که زنها بدون مشاور بمانند. مشاوره‌ای مداوم، همیشگی، بله، ماوراء طبیعی، ولی چون منی، چنین گناه شکل‌گرفته‌ای، چنین اصل مردانه و- به ثبوت رسیده- جنگ‌طلبی آیا می‌تواند برای مسایل زنان، پس از این فقط در خدمت مسایل زنان مشاور باشد؟

من می‌دانم. من می‌توانم. هم‌اکنون می‌دانم. نسوان حکم خواهد داد.»

چگونه ایلزه‌بیل من در عین حال هردو را می‌خواهد، مایل است کار آزاد داشته و کارمند دولت هم باشد، در خارج شهر زندگی کند و در شهری بزرگ مقیم باشد، زندگی ساده‌ای را (خودش نانش را بپزد) دنبال کند و از پاره‌ای راحتی‌ها (اخیراً ماشین کاملاً اتوماتیک لباس خشک‌کن) هم چشم نپوشد، به‌همین جهت آرزوهایش هراندازه هم مغایر یک‌دیگر باشند، اجباراً بایست به‌موازات هم پیش روند: دادگاه نسوان هم (با عنوان نسوان) پس از سخنرانی نهایی کفچه‌ماهی به این طرف و آن‌طرف کشانده می‌شد، چون قرار شد رأی داده شود، در حقیقت مرگ کیفی متناسب می‌بود اگر مشورت‌های کفچه‌ماهی (به‌عنوان کیفر اعمالش) موردنیاز نمی‌بود.

در مجموع هم این و هم آن مورد درخواست بود، شکافی در این یا در آن جهت. حزب کفچه‌ماهی مخالف نابودی متهم با عنوان کردن اعتراض خود به‌طور اصولی مخالف کیفر اعدام بود و حداکثر تأدیبی نمادین را می‌پذیرفت تا متعاقباً کفچه‌ماهی را به‌عنوان مشاور موظف و بار دیگر او را آزاد سازد، گروه اقلیت تندرو خواستار بود که با گذشتن از نظر مشاوره‌ای کفچه‌ماهی، او معدوم گردد.

دادستان زیگلینده هونچا تقاضای اعدام به‌وسیله الکتریک را کرد. گریزلده دوبرتین می‌خواست روزانه مقدار بیشتری جیوه در آب محفظه کفچه‌ماهی بریزد. روت‌سیمونای موافق زنده پختن او بود. وکیل تسخیری در حالی که از طرفی آزادی او را تقاضا داشت، از طرف دیگر کیفری انسانی را توصیه کرد: او از نسوان خواست کفچه‌ماهی را در آسایشگاهی نگاه دارند تا روانشناسی او را تحت‌نظر بگیرد.

رأی مشخصی صادر نشد. گروه مشاوران انقلابی هم همچون قضات منشعب‌شده، اکثریت خواستار به تعویق انداختن رأی دادگاه بودند. کفچه‌ماهی اکنون کاملاً رنگ‌پریده، به‌نحوی که گویی مبدل به اندامی ستاره‌ای شده است، آرام انتظار می‌کشید.

در این موقع ریاست نسوان، خانم دکتر شون‌هر، به اشارهٔ قاضی اولاویتسلاف، سازشی را پیشنهاد کرد که محتمل است ایلزه‌بیل من هم با آن موافقت می‌داشت، چون این سازش این و یا آن خواست را برآورد می‌کرد، کیفری سخت و کفاره‌ای طولانی را وعده می‌داد: در حضور کفچه‌ماهی، قابل دید برای او و مقابل چشمان برآمده‌اش ـ کنار کشیدن سه ردیف صندلی سینمای قدیمی لازم شد ـ میزی طویل قرار داده شود، به‌نحوی که قضات، مشاوران، دادستان و وکیل مدافع و همچنین نمایندگانی از جماعت تماشاچی در اطراف آن جاگیرند و مشهود و به یاد آینده، غذای کفچه‌ماهی صرف کنند. خانم هلگا پاش متعهد شد از طریق عمده‌فروشی برلین تعداد کافی ماهی پهن به آشپزخانهٔ میهمانسرای ترزاوسلیب ارسال دارد، فوراً هم نه عدد، و چون اریکا نوتکه تردید کرد که کافی نباشد، یازده عدد ماهی پهن هریک بین ۲ تا ۴ کیلو (این شوخی

جمعاً به قیمت عمده‌فروشی ۲۸۵ مارک خرج برداشت) در چربی ماهی استروژن سرخ و با شراب سفید دم و بر آتشی ملایم خوب پخته، با شوید و کَبَر ادویه زده شد و در پایان همراه با منی و تخم ماهی، که در ماه ژوئن نزد این نوع ماهی بسیار زیاد است، در ظرف‌های پیش گرم‌شده گذاشته، با کاغذ آلومینیوم پوشانده شد و (همراه با سیب‌زمینی پخته و سالاد خیار) به‌وسیله تاکسی به استیگ‌لیتس حمل گردید.

در سینمای قدیمی، میز سور چیده شده بود: میزی به شکل نعل اسب که کفچه‌ماهی در محفظه‌ای شیشه‌ای در میان آن قرار داشت. شمعها می‌سوختند. برش‌های لیمو ترش روی برگ کاهو میز را تزیین می‌کرد. شراب سرد آماده بود. و به‌رغم مجلس سور، بدون شور خانم دکتر شون‌هر، ریاست نسوان ابتدا برای وکیل تسخیری و سپس برای دادستان غذا کشید. غذای کفچه‌ماهی آغاز شد.

بین خانم کتابدار مسنی و خانم آموزگار جوانی نشسته بودم، که، گرچه آن را «غذایی لذیذ» خواندم، ولی از خوردن منی ماهی خودداری کرد. از آنچه مردانه است متنفر است، کمی از تخم ماهی ماده برمی‌دارد. خوشحال بودم که اولاویتسلاف برابرم نشسته و سرش را کمی کج نگاهداشته است (او از منی ماهی برداشت.)

دور از من، پشت محفظه شیشه‌ای کفچه‌ماهی، باوجود این مشخص، دوبرتین و سیمونای و پهلوی آن‌دو هاگه دورن و گولن نشسته بودند. با ناراحتی شکلک درمی‌آورد. (امیدوارم دعوا نشود) همیشه بایست مؤدب بود. بر فواصل مذاکره باید پل زد. برای تکه‌کردن ماهی پهن باید

کمک کرد. چه آسان گوشت سفیدش از استخوان اصلی جدا می‌شود. با حرکتی بر نقطه حساس انگشت گذاشتم: «و چند قطره آبلیمو رویش بچکانید. می‌توانم از قسمت سرش لُپ‌های بالای پرک‌ها را توصیه کنم؟ یا از دُمش، دوشیزه نوتکه؟ بازهم کمی سس و کبَر. شوید چه طعم مطبوعی دارد! لطفاً چشمهای از پخت سفیدشده‌اش را نگاه دارید. باعث خوشبختی می‌شود و هر آرزویی را برآورده می‌کند.»

به‌این ترتیب به خانم‌ها خدمت کردم. برایشان شراب ریختم، استادانه گوشت را از استخوان جدا کردم، گفتم «یک سیب‌زمینی دیگر؟» حتی دخترانی را از گروه مشاوران با نام کوچک می‌شناختم. با ایلونا شوخی کردم، به گابریله لبخند زدم، با آمای اخمو چند کلمه رد و بدل کردم و با آلیس تقریباً هم‌عقیده بودم. مذاکره سر میز را گرم کردم، چون آشنا با تشریح، جدی و رسمانه سر یک ماهی را تشریح کردم، لطیفه گفتم و باز به‌موقع به‌حالت جدی مجلس بازگشتم. از رأی عاقلانه‌ای که داده شده بود ستایش کردم، آخرین دفاع کفچه‌ماهی را «به‌نحوی مرموز واقعی» خواندم و نسوان را به‌عنوان تشکیلاتی راهنما ارزیابی کردم، درضمن دربارهٔ زایمان قریب‌الوقوع ایلزه‌بیل سخن گفتم- «تا چه حد آرزوی پسر دارد!»-، فوراً تأیید کردم که مرا، پدر طفل را یک دختر هم سعادتمند خواهد کرد. چشم ماهی را به‌عنوان طلسم خوشبختی توزیع کردم، گیلاسم را به‌سلامتی نوشیدم و پس از آن‌که از یازده کفچه‌ماهی تنها کله‌های متلاشی‌شده، پرک‌های دُم و جوانب، استخوان‌های ریز و استخوان‌های اصلی پاک شده باقی مانده بود، به‌عنوان تنها مرد حاضر به خود اجازه دادم که سخنرانی کنم.

ویتسلاف، کیفور خندید. اریکا نوتکه خواهش کرد کوتاهش کنم. خانم مسن سمت چپم دگمه سمعکش را چرخاند. چون با کارد ماهی‌خوری به گیلاس زدم، آموزگار جوان گفت «بی‌شرمی است!» ولی خانم دکتر شون‌هر از وسط میز نعلی‌شکل با تکان دادن سر اجازه داد.

نخست به‌خاطر افتخاری که نصیبم شده بود و اجازه یافته بودم جزو میهمانان باشم، تشکر کردم. هنر آشپزی قاضی ترزه اوسلیب را ستودم. درباره رابطه هلگاپاش با بازار عمده‌فروشی که موجب صرفه‌جویی می‌شود شوخی کوچکی کردم و سپس به اصل مطلب رسیدم.

اقرار کردم که اعترافات کفچه‌ماهی و سخنرانی‌اش علیه جنگ مرا لرزاند، برای نخستین بار فرصتی دست داد که نسبت به اعمال خود با نظر تردید بنگرم، آنگاه گفتم. در دوران نوسنگیان هم... زمانی که عاقبت ما مسیحی شدیم... «طاعون، همان‌طور که فریدل هم گفته است، طاعون قطعاً جنبه مثبتی هم داشت...» از شعر اوپتیس «به‌رغم تنفر از جنگ» نقل‌قول کردم. در جنگ کولین، لویتن، هوخ کریش شرکت داشتم. در را باز کردم وقتی رفیق ببل به ملاقات من و لنا به بارابانک آمد. برای رعایت حال زیگلینده هونچا، فقط به‌طور ضمنی مرگ بیلی بیچاره را در روز پدر گزارش کردم. آنگاه به سیاست روز بازگشتم: «هنوز هم زن آشپز غذاخوری کارگران کشتی‌سازی لنین در گدانسک همچون سنگ است. شکم یان را با گلوله زدند. بله، پلیس کارگر را زد، آن هم در یک اجتماع کمونیستی، نه، همه‌جا، هرکجا مردان دست‌اندرکارند. و همیشه. مذاکره تسلیحاتی. جنگ تجهیزاتی. دفاع پیشرفته. زمین سوخته. کار کفچه‌ماهی است. نصیحت او این بود: بکشید! سخن او قدرت را آزاد می‌کرد. از

وجود او بدی ناشی می‌شد. برای کیفر او ماگرد آمده‌ایم. در این‌جا! کفچه‌ماهی! تا ببینی چه برایت باقی مانده است. مرگ‌آور، دشمن زندگی!»

یک استخوان اصلی پاک‌شده را با کله‌ای متلاشی برداشتم و آن را به کفچه‌ماهی در محفظه شیشه‌ای نشان دادم. آنگاه گریزلده دوبرتین و روت‌سیمونای، هونتشاو وپاش، همچنین گولن و بیاته هاگه دورن، که تاکنون ساکت مانده بودند، با پافشاری سکوت کرده بودند، هریک استخوان اصلی را برداشتند، زنهای دیگر باقی‌مانده استخوانها را، کله‌ها و پرکهای دم را برداشتند و به کفچه‌ماهی نمایاندند، به‌نحوی که مجبور به دیدن شود. بعضی از زنها فریاد زدند: «تو هم فناپذیری!» دیگران مدعی شدند: «درواقع تو مرده‌ای!»

در این موقع غضب بر من مستولی شد. به‌سوی او رفتم و استخوان را روی پایه محفظه‌اش انداختم: «بیا!» زنها هم فوراً استخوانها، کله‌ها و پرکها را ریختند تا آن‌که همه یازده تاکپه شدند و کفچه‌ماهی مجبور بود ببیند چه بر سر همنوعانش آمده است. «بیا! بیا!» و همگی انگشتانشان را پاک کردند و دستمال کاغذی‌ها را هم انداختند روی استخوان‌ها. دسته‌جمعی روی زباله کپه شده روی پایه محفظه کفچه‌ماهی تف انداختند.

کفچه‌ماهی رنگ‌باخته شیشه‌گون در حال تعلیق باقی ماند و خود را در بستر ماسه‌ای حفاظت‌کننده‌اش پنهان نساخت. چه اندازه زجر کشید، چه به‌حق بود آنچه بر سرش می‌آمد.

خانم دکتر شون‌هر گفت: «اینک حکم اجرا شده است. پس‌فردا

کفچه‌ماهی آزاد می‌شود تا کفاره گناهانش را پس دهد. مقدمات حمل او به‌طور دقیق آماده شده است. به‌این ترتیب کار دادگاه نسوان پایان می‌یابد. من از شما تشکر می‌کنم، خواهران!»

پس از آن جلسه سور پایان یافت.

درمون

چون رأی اعلام شد، مقرر گردید زیر نظر قاضی اولاویتسلاف به‌موقع اجرا گذارده شود. کفچه‌ماهی قبل از آن‌که سخنرانی پایانی خود را دربارهٔ جنگجویی مردان و هوسبازی زنان دنبال کند، چون یکی از حاضران، خیال کنم روت‌سیمونای، از «پایان دنیا» چیزی گفت، دربارهٔ گرایش زمین به فاجعه با ذکر مثال توضیح داد و دوران یخبندان آتی را با «به‌زودی» تاریخ‌گذاری کرد. و ضمن رد شدن از ده‌هزار سال چون از ساعتی، شنیده شد که آهسته تقاضایی را بیان داشت: ممکن است او را، این خلافکار محکوم و معترف را، برای آن‌که بتواند به‌نحوی مفید کفاره گناهانش را بدهد، در آب‌های مورد علاقه‌اش در قسمت شرقی دریای بالتیک رها کنند. در آن‌جا جزیره‌ای را می‌شناسد که ساحل شرقی آن صخره‌های گچی است که دیواره‌ای را تشکیل می‌دهد. از بالای این دیوارهٔ بلند، در هوای صاف می‌توان با چشم جزیره‌ای شبیه به آن را دید که افسانه «دربارهٔ ماهیگیر و زنش» از آن‌جا شایع شده است. کفچه‌ماهی گفت «آن دو نقطه چون تابلوی نقاشی زیبا که گذشته از رابطه زمین‌شناسی از جهات دیگر هم با همدیگر وابسته‌اند» پس از آخرین یخبندان «مدت زیادی نمی‌گذرد» ازهم جدا شده و بستر بالتیک بین جزیره‌ها تشکیل

گردیده است. در پایه صخره گچی سنگ چخماق و سنگواره‌های جالب یافته می‌شود، مثلاً سنگواره خارپشت دریایی یا بازوان ماهی مرکب: «بالتیک جوان برای نیم ساعت جهانی چون مدیترانه گرم بوده است» او میل دارد در آن‌جا رها شود و از آن‌جا وظایف جدید خود را اعمال کند: در خدمت زنان.

اولاویتسلاف به هلگا پاش که کنارش نشسته بود گفت: «منظورش جزیره مون» است. اولا دوران بچگی‌اش را در جزیره روگن گذرانده و در گریفزوالد به مدرسه موزیک کلیسا رفته بود، وقتی دیوار برلین بنا شد به‌غرب آمد. بنابراین برای اجرای حکم دادگاه، یعنی رها کردن کفچه‌ماهی در مکان مورد تقاضایش، صلاحیت کافی داشت؛ به‌ویژه که اولا اطمینان داد مقدار جیوه در آبهای آن منطقه از بالتیک از همه‌جا کمتر است.

چون مقامات اداری جمهوری دموکراتیک آلمان از انتقال توسط راه‌آهن یا مینی‌بوس فولکس‌واگن تارواشتوک-وارن مونده، محل توقف کشتیهای آمد و شد به گدسر دانمارک، جلوگیری کردند و در جریان مذاکرات هرگز نام کفچه‌ماهی را بیان نداشتند، بلکه او را «عامل مخاطره امنیت» و «نیرویی ارتجاعی» خواندند و نشان دادند که دولت کارگران و کشاورزان از یک ماهی پهن وحشت دارد، اجباراً کفچه‌ماهی محکوم کاملاً مخفیانه و حفاظت‌شده، برای پیشگیری از تجاوز گروه تندروی اطراف گریزلده دوبرتین، با هواپیما به‌هامبورگ منتقل شد.

از آن‌جا با اتومبیل به تراوموندہ انتقال یافت. از تراوموندہ مسافرت با

کشتی طبق برنامه عادی به گدسر انجام شد. و از آن پس جنبش نسوان دانمارک انتقال او را از طریق فوردینگ بورگ، کال وِهاوِ، سپس از روی پل به جزیره مون به عهده گرفت. چون به آن‌جا رسیدند، گروه اولاویتسلاف در میهمانسرایی در هونزو، در نزدیکی صخره‌های گچی شب را گذراندند.

کفچه‌ماهی در محفظه ویژه خود مسافرت را به‌سلامت گذراند. هم‌اکنون، ظاهراً از خوشحالی، کمتر شفاف می‌نمود. پوست سنگی‌اش رنگ می‌گرفت. در حال بازی شعف‌انگیز با پرک‌هایش همچنان ساکت ماند.

و من همراه آنان بودم. (طبیعتاً ایلزه‌بیل غضبناک بود، چون کمی قبل از زایمانش باز از خانه خارج می‌شدم. وقتی به‌وسیله تلفن از او اجازه گرفتم در پاسخ فریاد زد «لابد بچه برایت اهمیتی ندارد!»)

وقتی اولاویتسلاف و ترزاوسلیب و همچنین هلگا پاش، پیشنهاد مرا برای همسفر شدن تأیید کردند، به عنوان کمکی در گروه پذیرفته شدم. علاوه بر زنهای نامبرده اریکا نوتکه (موش خاکستری) و وکیل تسخیری کفچه‌ماهی خانم فون‌کارنوف (در لباس ابریشمی سراسر آبی) همراه بود. زیگلینده هونچا ظاهراً علاقه‌ای نداشت. خانم دکتر شون‌هر حضورش را در موقع اجرای حکم لازم ندانست. ما دلیل کافی داشتیم که از هیأت دانمارکی تقاضای اقدامات حفاظتی، حتی برای ساعات شب، بکنیم: چون روت‌سیمونای هم به گروه تندروهای اطراف دوبرتین پیوسته بود و هنگام رأی‌گیری همراه با گریزلده به کیفر «اعدام» رأی داده بود، انتظار می‌رفت اقدامات مزاحمی از طرف ایشان در جریان آزاد کردن

کفچه‌ماهی صورت گیرد. همچنین هفتمین و هشتمین قاضی دادگاه نسوان، خانم خانه‌دار الیزابت گولن و بیوشیمیست بیاته‌هاگه دورن، که دورادور مرا به‌یاد سیبیله و ماریاکوچورا می‌انداختند، در زمیه تندروها و مشکوک به ترور بودند، به‌خصوص که پس از پایان گردآوری مدارک دیگر در اجلاسیه دادگاه شرکت نکردند؛ فقط هنگام صرف غذای کفچه‌ماهی ساکت کنار میز نشسته بودند.

صبح روز بعد قرار شد کفچه‌ماهی را پیاده از میان جنگل درختان زان بگذرانند و به ساحل صخره‌ای برسانند. این مسئولیت به‌عهده من واگذار شد. با دو تسمه محفظه ویژه (چون جعبه‌ای از فروشندگان دوره گرد روی شکم حمل می‌کنند) روی شکم من آویزان شد. از روزنه‌ای شیشه‌ای کفچه‌ماهی را هنگام حرکت می‌دیدم، با بازی ماهرانه با پرک‌هایش تکانی ناشی از راه رفتن مرا جبران می‌کرد. ابتدا از جاده‌ای روستایی، سپس از راه باریک جنگلی به ساحل نزدیک شدیم. جلوی من (و کفچه‌ماهی) هیأت دانمارکی در حرکت بود و تعداد کمی خبرنگار. پشت سرم ویتسلاف و اوسلیب، هلگاپاش و اریکا نوتکه. خانم فون کارنوف که راه برایش سخت بود، در هتل ماند.

طبیعی است که کوشیدم با کفچه‌ماهی آخرین مذاکره را انجام دهم. به مجردی که زنها در جلو و عقب از من به حد کافی فاصله گرفتند، به نجوا گفتم: «چیزی بگو کفچه‌ماهی. یک کلمه بگو. آیا همه‌چیز بین ما تمام شده؟ واقعاً مرا کنار گذاشته‌ای؟ می‌خواهی بعد از این فقط مشاور این زنهای ابله باشی؟ چه بایست بکنم، کفچه‌ماهی؟ چیزی بگو! دیگر دنیا را

درک نمی‌کنم.» ولی کفچه‌ماهی سکوت کرده بود. آنسان که او را حمل می‌کردم گویا بایستی همراه با او گذرانم را در همه دورانهای تاریخی و علایق مردانه‌ام را به گور بسپارم. جلو و عقبم زنها سر کیف مشغول وراجی بودند. چگونه بادی سبک گلهای بزرگ لباس‌هایشان را تکان می‌داد. یک گروه فیلمبردار هلندی برای تلویزیون واقعه را تفسیر می‌کرد. اریکانوتکه دسته گلی وحشی چید. پاش چند ریگ به‌عنوان یادبود برداشت، همه‌جا سنگ چخماق ریخته بود. اولاویتسلاف با صدای لرزش‌دارش سرودی از سرودهای کلیسایی را می‌خواند: «امروز چه روز سرورانگیزیست...» و اوسلیب خواهرانه او را همراهی می‌کرد.

چون به لبه بی‌حفاظ دیوارهٔ ساحل رسیدیم، و چون هوا هم صاف بود، با چشم (همان‌طور که نوید داده شده بود) صخره‌های گچی جزیره روگن را بازشناختیم، احساس کردم میل دارم کفچه‌ماهی را در محفظه ویژه‌اش با حرکتی از تسمه‌ها باز کنم و از آن بالا (صد و یازده متر) بر روی سنگ‌های چخماق ساحلی در پای دیوارهٔ صخره‌ای فروکوبم. نه، بلکه مایلم خودم هم- همه‌چیز تمام است!- با آن کفچه‌ماهی که روی شکمم آویزان است، احتمالاً با فریاد کشیدن «زنده باد علایق مردان!» از بالای دیوارهٔ صخره‌ای پایین بپرم، یا تنها خودم بپرم و کفچه‌ماهی و آینده را از خطر محفوظ دارم، یا آن‌که اگر هم اوسلیب را نه، پس اولا را با خود بکشانم: دوست دارم در معیّت به جانب مرگ بشتابم.

ولی اریکا نوتکه به‌موقع و نگران در کنارم ایستاده بود و گفت «نگران شدم.» آیا کفچه‌ماهی از این تغییروضع ناگهانی به‌سلامت می‌گذرد. نه ماه تمام او را در آب تازه نگاهداشتیم، به حد کافی اکسیژن داشت و بطور

منظم غذا دریافت می‌کرد. چون در این مدت با مخاطرات محیط مواجه نبود ممکن است بالتیک آلوده و پوشیده با آلگ‌ها برایش خطرناک باشد. گرچه در هفته گذشته با افزودن مواد شیمیایی برایش وضع مشابهی را ایجاد کردیم، ولی تغییروضع به او صدمه خواهد زد و ممکن است صدمه‌ای جبران‌ناپذیر باشد. «امیدوارم کفچه‌ماهی به سلامت ازاین خطر بگذرد.» هلگا پاش هم نگران بود. ولی اوسلیب و ویتسلاف، اریکا نوتکه را آرام ساختند: این کفچه‌ماهی را ناراحت نمی‌کند. او بسیار مقاوم است. حتی از یخبندان بعدی هم به سلامت خواهد گذشت. قیر و جیوه برایش مسخره است. خودش را عادت می‌دهد. اگر لازم باشد فقط با اتکاء به اصول زنده خواهد ماند. اولا فریاد زد: «نگاهش کنید! باز رنگ می‌گیرد. به همین زودی به حال اولش بازمی‌گردد!»

پس از آن‌که همه ما برای مدتی از آن منظره عالی لذت بردیم و تلویزیون هم- برش‌های بینابین مورد نیاز بود- آماده شد، شروع به پایین رفتن کردیم. از بریدگی پوشیده با جنگل که برای استفاده توریستی با قطعات چوب یک‌متری نوعی پلکان طبیعی در آن ایجاد شده بود. محفظه را روی شکمم با هردودست از زیر نگاه داشته بودم تاکفچه‌ماهی را از تکان‌های شدید ناشی از پایین رفتن از پله‌ای به پله دیگر محفوظ نگاه دارم، ولی باوجود این تلوتلو می‌خورد. اریکا نوتکه که دید عرق می‌ریزم، خواست جایم را بگیرد. گفتم نه . (نمی‌گذارم کفچه‌ماهی را از من بگیرند. زمانی این کفچه‌ماهی من بود. تا به‌آخر مقاومت می‌کنم. من هم تاریخ خودم را می‌سازم.)

پایین که رسیدیم فقط مدت کوتاهی برای نفس تازه کردن باقی ماند.

نگاهی به بالای صخره وضع خطرناک و موقعیت واقعی ما را مشخص می‌ساخت: در آن بالا زنان وابسته به گروه تندرو ایستاده بودند. زنانی از گروه مشاوران انقلابی دور گریزلده دوبرتین و روت‌سیمونای گرد آمده بودند. الیزابت گولن و بیاته هاگه دورن را شناختم. پاش فریاد زد «ببین هونچا هم با آنهاست!» اولین سنگها که از بالا پرتاب شد، به‌نظرم رسید بین جمعیت هیجان‌زده وکیل تسخیری دادگاه نسوان را هم دیده باشم.

گفتم «خدای من! به همین سادگی تغییر جبهه داده است.»

«کجاست! کجا؟» اوسلیب می‌خواست بداند.

گفتم «آن‌جا! آن‌جا!»

ولی بتینا فون کارنوف دیگر خود را نشان نداد. باران سنگ موجب شد که نتوانیم خیانت او را دقیقاً شهادت دهیم یا حتی عکسبرداری کنیم، چون در عکس‌های متعدد عکاسانی که اجازه عکسبرداری یافته بودند و همچنین در فیلم‌های تلویزیونی فیلمبرداران هلندی، گرچه تصویر هونچا، هاگه دورن، گولن و گریزلده دوبرتین مشخص شد، ولی کارنوف دیده نشد. اما من اطمینان دارم که او را دیدم: این ابله دریده.

بیشتر سنگ‌ها به ما اصابت نکرد. فقط اریکا نوتکه بیچاره بطور کامل مورد اصابت قرار گرفت و از پشت سرش خون آمد. سنگ‌های چخماقی را، که همه‌جا در جزیره مون فراوان است، پرتاب می‌کردند. دو عضو هیأت دانمارکی، یک خبرنگار انگلیسی و یک زن فیلمبردار هلندی زخمی شدند. یک سنگ چخماق به محفظه ویژه کفچه‌ماهی اصابت کرد بی‌آن‌که زیانی را موجب گردد. چون خواستم از سنگی به بزرگی یک مشت (که احتمالاً گریزلده دوبرتین پرتاب کرده بود) خود را کنار بکشم،

روی ساحل سنگی زمین خوردم و زانوی چپم زخمی شد. خدا را شکر که لحظه‌ای قبل کفچه‌ماهی را زمین گذارده بودم. پهن شده روی زمین و از درد بی‌حرکت سنگواره یک خارپشت دریایی را یافتم؛ بنابراین نظریه کفچه‌ماهی مبنی بر این‌که دریای بالتیک پس از آخرین یخبندان تقریباً اقیانوسی حاره‌ای بوده است تأیید شد. (آن را برداشتم. می‌گویند خوشبختی می‌آورد، مرا برابر ایلزه‌بیل حفاظت می‌کند. چه کسی می‌داند چه وقایع دیگری روی خواهد داد.)

احتمالاً در آن بالا فریاد زده می‌شد «خیانت!»، پاش و اوسلیب به ناسزا آنان را زنیکه‌های بازار سبزی خواندند. اولا ویتسلاف کفشها و جورابهایش را کند، با کلیدی خاص که نزد خودش نگاه داشته بود محفظه ویژه کفچه‌ماهی را باز کرد، با هردو دست زیر شکم سفید ماهی پهن را گرفت، او را از محفظه بیرون آورد، به ما، به عکاسان، به فیلمبرداران و به زنان فحاش سنگ‌پران بالای صخرهٔ گچی نشان داد، و قدم به‌قدم روی سنگ‌های ساحلی پیش رفت تا آن‌که آب دریا تا زانوهایش را پوشاند، آنگاه به صدای بلند سخن گفت: «در این‌جا رأی نسوان را دربارهٔ کفچه‌ماهی به‌اجرا می‌گذارم. در آینده او بایست آزاد و تنها در خدمت ما باشد. ما او را صدا خواهیم کرد. ما او را صدا خواهیم کرد!» سپس او را در دریا رها ساخت، به‌دنبال آن سکوت برقرار شد. فقط دوربین عکاس‌ها و فیلمبردارها صدا می‌کرد.

ویتسلاف گفت کفچه‌ماهی فوراً شناکنان دور شده است. بعد به اریکا نوتکه زخمی رسیدیم. در این اثنا گروه مخالفین تندرو صخره گچی را ترک کرده بودند. بالا رفتن مشکل بود، دوشیزه نوتکه نگذاشت او را

حمل کنیم. هنوز هم دسته گلش را در دست داشت. هلگا پاش سنگ‌های چخماق جمع کرده را دور انداخت. درواقع میل داشتم چند روزی را با ویتسلاف در جزیره مون بگذرانم، ولی وقتی به میهمانسرا بازگشتیم تلگرامی برای من رسیده بود: «بازگشت فوری ضروریست. تولد بچه به‌زودی. بهانه نیاور. ایلزه‌بیل.» به‌موقع به خانه رسیدم.

مذاکره

در اولین ماه دقیقاً نمی‌دانستیم
و فقط شیپور رحم درک کرده بود.
در دومین ماه با هم دعوا داشتیم،
که چه می‌خواهی، چه نمی‌خواهیم.
گفته بودیم، نگفته بودیم.
در سومین ماه، اندام تغییر کرد،
ولی لغات تکرار شد.
چون با چهارمین ماه سال نو آغاز شد،
تنها سال نو آغاز شد؛ لغات همچنان مستعمل بودند.
از پا درآمده ولی همچنان حق به‌جانب
در پنجمین ماه پاگذاشتیم، ششمین ماه:
تکان می‌خورد، دایم می‌گفتیم.
چون درهفتمین ماه لباسهای گشاد خریدیم،
به هم نزدیک ماندیم و دعوا کردیم.
دربارهٔ سومین ماه از دست‌رفته:

هنگامی که پرش از روی کانال
منجر به سقوط شد-
نپر! نه! صبر کن. نه. نپر!-
نگران بودیم: نامفهوم گفتیم و نجوا کردیم.
در هشتمین ماه غمگین بودیم،
چون حرفهایی که در دومین و چهارمین گفته شده بود،
هنوز هم دنبال می‌شد.
چون از نهمین ماه گذشتیم
و طفل بدون نگرانی متولد شد،
دیگر حرفی نداشتیم.
تبریک‌ها را توسط تلفن دریافت کردیم.

چه چیزها آرزو می‌کنیم

دختر می‌شود، بایست او را به نام مادرم بنامیم؛ پسر است، مثل من قلم می‌زند، همان‌سان که آسمان را از دست می‌دهد، در کپه زباله آن را بازمی‌جوید و همچون تنفسی سبک، نه با نفسش، بلکه با فوت کردن، هوا را بلند می‌کند، معلق نگاه می‌دارد، سقوط می‌کند، تلوتلو می‌خورد و جریان هوای تازه‌ای را باعث می‌شود. صدای امانوئل را می‌شنویم که فریاد می‌زند: پرواز می‌کند! پرواز می‌کند!

طفلی دیگر در ساعت ۱۰ و ۱۵ دقیقه فریاد کشید، تازه از بند ناف جدا شده بود، به‌نامی نامیده شده که هرگز مورد اختلاف نبوده است. جنسیت، طول، وزن. همین حالا شباهت دارد، به‌زودی، بعدها به‌عنوان

دختر ایلزه‌بیل، ولی متفاوت، کشیده‌تر و آگاه‌تر مستقیم پیش می‌رود و هرچه هست برمی‌دارد تا دیگر هیچ آرزویی در قفسه باقی نماند، آرزوهایی که هرگز هوداده نشده و بید زده‌اند. دختری دیگر بادرزی که بازماند، زمانی که آن منظره زیبا در برابر ما بسته شد. در پاسخ آرزویی که به‌عنوان تقاضای زنان معرفی شده- «چرا همیشه ما! بگذار مردها پایشان را گشاد بگذارند، آبستن شوند، حمل کنند و بزایند!»- کفچه‌ماهی گفت: «ببینید خانمهای محترم: حتی ماه هم در برکه وارونه منعکس می‌شود. چگونه بایست آن را اصلاح کرد؟ چطور، از خود می‌پرسم، چطور؟»

وقتی ایلزه‌بیل زایید، تولد دختر خلاف انتظارش بود. فقط صدفی، ممو شی، هدف همهٔ مردانی که بین راه بی‌خانمان مانده‌اند و می‌خواهند از دست خودشان خلاص شوند. مدام از نو و یک‌بار دیگر. (مرا مادرها به خود جلب می‌کنند: «تو سازنده صندوق پس‌انداز!»)

همهٔ آرزوهای ایلزه‌بیل که عملی می‌شود. من که اجازه یافتم هنگام تولد دخترمان آن‌جا باشم، (در پوششی سبزرنگ با دهانبند و کفشهای استریلیزه) از او کمی دلجویی کردم: «واقعاً، ایلزه‌بیل امروزه دخترها وضعشان خیلی بهتر است، زمانی که من هنوز احمقانه به حقوق ارثی معتقد بودم، همیشه داشتن پسری را آرزو می‌کردم. ولی دورته‌آ، آگنز، آماندا و لنا: همه خواستند دختر بیاورند؛ حتی راهبه روش هم همانند خودش را زایید. ولی چون زن آشپز غذاخوری کارگران ماریا کوچورا دختران دوقلویش را وضع حمل کرد- اسمشان دامروکا و مست‌وینا بود- کارگران کشتی‌سازی لنین در گدانسک، برای این‌که یان ماریا مرده بود،

کالسکه بچهٔ جفتی به او هدیه کردند و دو لگن صورتی که بعدها عقده‌ای...»

همچون معمول زایمانی بود سخت، چون تولد از رحم مشکلاتی همراه می‌آورد. به همین لحاظ هم تصمیم به سزارین گرفتیم که ضمانت شده بی‌درد عمل می‌شود، چون تا ناف زائو را بی‌حس می‌کنند. نخست با امواج ماورای صدا وضع طفل مشخص و بزرگیش اندازه‌گیری می‌شود؛ ولی روی آن عکس دان‌دان جنسیت او دیده نمی‌شد.

در محلی که آن بالا تراشیده انحنا می‌یافت، پزشک اندام ایلزه‌بیل را از روی پوست، پوشش چربی و پوشش احشا برید، ایلزه‌بیل، که اطراف سرش پوشیده بود، چیزی نمی‌دید.

من دیدم، چون پدرها بایست ببینند، در شکاف اندام ایلزه‌بیل رحم در دسترس قرار گرفت و با چاقوی اسکالپل باز می‌شد. پزشک مشیمه را درید تا خالی شود. خونی آبکی. دستمال‌های جذاب مایع در محل‌های خالی گذاشته شد. رگها را گرفتند. آن وقت با دست‌های دستکش پوشیده‌اش آن را گرفت و ماتحت دخترکمان به دنیا آمد- هاله لویا!- و کلوچه‌ای چاک‌دار را نمایاند، در حالی که در سالن عمل بیمارستان شهر از بلندگوهای پنهان موزیکی آرام همه‌چیز را مطلوب، بی‌ضرر، دوست‌داشتنی، مشغول‌کننده و عادی می‌ساخت؛ پزشک مسئول بخش مردی نوجو و پذیرای نوآوری بود، نمی‌خواست، وقتی پزشکان دستیارش با پرستاران آموزشی اهل کره در جریان عمل سزارین (چون کاری ندارند) دربارهٔ اتومبیل، سیاست، دوستان، تعطیلات آخر هفته گپ می‌زنند، مادری که بی‌درد سزارین می‌شود، حرفهای آنان را به‌روشنی

بشنود و از داستانهای کوچک روزانه آگاه گردد، بلکه مناسبتر می‌دانست. جز صدای ابزارهای جراحی و دستورالعمل‌های جراح- «پنس، پنبه» - فقط موزیک ملایم شنیده شود.

پزشک از پشت دهان‌بندش برای آموزش من گفت «و این را می‌بینید، این شیپور رحم است...»

(علاوه بر آن دیدم که چربی شکم ایلزه‌بیل چه‌قدر زرد است مثل چربی مرغ. با آن چربی، که تکه‌ای از آن اضافه آمد، می‌توانستم دو تا تخم‌مرغ را خاگینه کنم.)

دختر سواشده از بند ناف، پس از آن‌که به مادر نشان داده شد، درگوشه‌ای نعره زد، که او را توزین کردند، اندازه می‌گرفتند و به دست یا پایش، برای آن‌که عوض نشود، پلاکی بستند. آخ، کرمک من، دلبند من، دخترک من...

اوه سرهای پنهانی من! پنداری چیزی وجود ندارد که آرزوی آن را داشته باشم. پنداری همه‌اش همین است: آلاچیقی کدویی یا راحتی‌ای پشت بلند که انسان را برابر دردهای جهان کر کند. پنداری آمال من- «بله ماریا. می‌آیم. به‌زودی می‌آیم...» - تنها فرارهای سبکسرانه است، سوراخهایی است برای پنهان شدن که بایست در آن را میخکوب کرد. آخ که تا چه حد درگذرانی بهتر نیاز به آرامش، بی‌خبری، فضای تازه و سبکبالی دارم. آخ که تا چه حد قرنی دورشده را آرزو می‌کنم. آخر که چه اندازه تشنه مرگ و ابدیت هستم.

ولی آرزوهای من به حساب نمی‌آید. همه‌اش باید آرزوهای دیگری

را برآورم، پولش را بدهم! خود را گناهکار احساس کنم، برای همه‌چیز و هیچ‌چیز.

به من (در نهایت) چه ربطی دارد که بازهم دختر شده است. من که دستگاه خودکار نیستم که هرچه بخواهی بیرون اندازد. به هرصورت روزی که دخترم به‌دنیا آمد، توسط نمایندگان این و آن دولت آلمان قراردادی امضاء شد که امتیاز ماهیگیران لوبک را، که در ۱۱۸۸ با فرمان باربارو سا تثبیت شده بود، در آبهای قلمروی جمهوری دموکراتیک آلمان هم تضمین می‌کرد، اقدامی که مدتها بود باید انجام می‌گرفت.

چون در نزدیکی بیمارستان در دکهٔ اغذیه‌فروشی نخست چند گیلاس مشروب همراه با آبجو نوشیدم، بعد یک سوسیون و سپس سوسیون دیگری را با خردل و نان سفارش دادم، تلویزیون بازیهای یک‌چهارم نهایی را نمایش می‌داد: لهستان جلو بود. شیلی حذف شده بود. و همه‌اش باران می‌آمد. مسابقات جهانی فوتبال از من هم تماشاچی‌ای در زمره سایر تماشاچیان مرد ساخت، که مثل من می‌نوشیدند، سوسیون را در خردل می‌زدند، گاز می‌گرفتند، با آبجو فرومی‌دادند پایین، که نگاهشان متوجه هیچ‌کجا نبود و همه می‌خواستند پدر شوند تا از دخترشان نگاه‌داری کنند. صاحب دکه مشتریان خاص خودش را می‌شناخت. این دکه دونبش نامش «پدر سعادتمند» بود. صاحب دکه گفت «بازهم پسر نبود؟» عیبی ندارد. دخترها از وقتی جهیز برافتاده ارزانترند. این روزها همگی رهایی خواهند. همگی امروزه آرزوهای دیگری دارند.»

بله، بله! همه‌چیز گیرت می‌آید. پدرت برایت تهیه می‌کند. پدرت مواظبت است. پدرت برایت هنوز کمی بیگانه است چون زهدان ندارد. باید به پدرت فرصت دهی تا چند گیلاس بیاندازد بالا و چند دور بگرداند. پدرت در وجود خودش ناآرامی‌ای دارد که دنیا را می‌جنباند. پدرت به‌دنبال چیزی است. پدرت باید به مسافرت کوتاهی برود: به‌جایی که از آن‌جا آمده است. جایی که همه‌چیز شروع شده است. ماریایی آن‌جاست که با پدرت خویش است. ماریا به او کهربایی هدیه داد که در آن مگسی محبوس است. تو نبایست بترسی. پدرت بازمی‌گردد. همیشه بازمی‌گردد و برایت داستانهایی می‌گوید که در آنها پرها را فوت می‌کنند و بچه‌هایی که به‌دنبال قارچ به جنگل می‌روند، سعادتمند گم می‌شوند و مگسهای محبوس در قطعهٔ کهربا را نادیده می‌گیرند. واز کفچه‌ماهی هم برایت قصه می‌گویم، وقتی برگردم...

مرد

تمامش کن.
نقطه بگذار.
کار تو تمام است، مرد، اکنون دیگر فقط گشن هستی.

باز هم بگو: انجام خواهد شد.
بازهم تکمه‌ها را فشار بده و عروسکها را به رقص درآور.
بار دیگر خواستت و شکست‌هایت را بنما.
بار دیگر روی میز بکوب و بگو: مال من است.

بازهم بشمار چند بار و با چه کسی.
بار دیگر سخت باش، تا تثبیت گردد.
عظمتت را به خودت ثابت کن،
تأمین‌گرایی جامع و ثابت شده‌ات را.

مرد.
اکنون آن‌جا ایستاده‌ای، لباس پوشیده.
مرد گریه نمی‌کند، مرد.
رؤیاهایت، کاملاً مردانه بودند، همه فیلمبرداری شده‌اند.
فتوحات تاریخ‌گذاری و منظم گردیده‌اند.
پیشرفتهایت ثبت و اندازه‌گیری شده‌اند.
غمهایت و بازیگرانش برنامه تآترها را خسته کننده کرده‌اند.
شوخیهایت بیش از حد بیانش تغییر کرده؛ فرستنده «اریوان» خاموش است.
نیرویت (هنوز هم) خود را کارآمد می‌نماید.
مرد.
بار دیگر بگو من.
بار دیگر عمیق فکر کن.
بار دیگر دقیق بنگر.
بار دیگر حق داشته باش.
بار دیگر ساکت باش.
برخیز یا سقوط کن، فقط یک بار دیگر.

تو نباید جمع آوری کنی، مرد؛ بگذار همه‌چیز بماند.
تو براساس قانون خودت مستهلک شده‌ای،
از تاریخ خودت بیرون افتاده‌ای.
فقط آن بچه در وجودت
مجاز است لحظه‌ای دیگر با قطعات ساختمانی بازی کند.
مرد، زنت در این باره چه خواهد گفت؟

سه بار کلم و گوشت خوک

ماریا دو قاشق حلبی و یک قابلمه پر برداشت، وقتی با تراموا به هویبوده رفتیم تا در ماسه‌های ساحلی بنشینیم و دریا را نگاه کنیم.

از زمان آماندا و یکه کلم سفید سابقه دارد، برش‌های کلم را در خمره می‌انداخت تا تخمیر و ترش شود، یا با سیب‌زمینی و دنده خوک در روزهای جشن می‌پخت و برای دهقانان سر میز می‌گذاشت. چون کلم نفخ دارد، حتماً آگنز کوربیلا نه برای نقاش مولر و نه برای شاعر اوپتیس سوپ کلم، کلم دم‌کرده یا دلمه کلم و حتی کلم و گوشت خوک نپخته است؛ گل‌کلم زودهضم، هنوز وجود نداشت. این نوع گل همراه با پیشرفت پیدا شد. به یاد ندارم، راهبه روش انواع کلم‌های امروزی مضرف کرده باشد، ولی کلم چینی (Pe-Tsai) در دوران او گاه‌گاه وارد می‌شد. پس از کلم قمری بوی کلم‌پیچ، که کلم سفید را می‌گویند، آشپزخانه را اشباع کرد. لنا اشتوبه با شلغم و کلم، ما را از زمستان‌هایی سخت گذراند. چون دورته آ فون‌مونتاو کلم سبز معمولی امروزی را نمی‌شناخت، قطعاً انواع وحشی آن را مثل کلم گزنه یا کلم کمی تلخ

ساحلی را در روز پنج‌شنبه قبل از عید پاک پخته است. همان‌طور که دورته آ تُرشک را در کوزه چوبی می‌انداخت، آماندا ویکه و لنا اشتوبه هم کلم‌پیچ را، که مغزش را بیرون کشیده بودند، با ساطور خرد می‌کردند، در کوزه می‌ریختند، طبقه به‌طبقه نمک می‌زدند و با دسته‌هاون چوبی آن‌قدر فشار می‌دادند تا کلم با آب خودش پوشانده شود، روی آن را هم باز برگ کلم می‌گذاشتند و در چوبی کوزه را رویش فشار می‌دادند؛ روی در کوزه باید یک قطعه سنگ گذاشت. به این وضع با گذشت زمان ترش می‌شد، به‌نحوی که کلم و گوشت خوک را نه‌تنها ممکن بود با کلم تازه، همان‌طور که ماریا پخته بود، تهیه کرد، بلکه می‌شد با کلم تخمیرشده همراه با زیره و تخم اردج و با طعمی ملس پخت. دنده خوک در آن گذاشت یا قطعه‌یی دنده خوک دود زده همراهش پخت. و یک بار وقتی ماریا در غذاخوری کارگران مسئول خرید بود، من با یان لودکوسکی، نامزد ماریا در غذاخوری کشتی‌سازی لنین کلم و گوشت خوک خوردیم. اجازه داده بودند از تعدادی سالن‌های کارگاه، عرشه خشک و یک کشتی جسر، که استخوان‌بندی آن آماده بود، بازدید کنم. به من نشان داده شد که بروشورها را چگونه مصور می‌کنند و به چندین زبان می‌نویسند: نیازی به توضیح نداشت. سروصدا در یک کشتی‌سازی کمونیستی با سروصدا در یک کشتی‌سازی کاپیتالیستی متفاوت نیست. یادداشت‌های محترمانه‌یی نوشتم، که بی‌فایده در هتل مونوپل برجا ماند؛ ولی دیدنش جالب بود، لهستانی‌ها از کشتی‌سازیهای در پایان جنگ ویران شده، یا توسط شوروی‌ها پیاده شدهٔ شیش‌آو، دانزیک و کلاویتر چه ساخته بودند. یان گفت: «سفارشات از غرب... طبیعتاً ارز آورده

است... قطعی است که باید به قیمت‌های دوستانه به جماهیر شوروی بفروشیم، مثلاً کارخانه‌های شناور که در همان منطقه ماهیگیری صید را عمل می‌آورند، کاملاً مدرن...»

در غذاخوری وقت صرف غذا سپری شده بود. عمارتی دوطبقه با سقفی مسطح که برابر نمای شیشه‌ای جلوی آن کبوتران دریایی پروازهای هنری نمایش می‌دادند. تعداد کمی کارمند (با روپوشهای سفید از قسمت طراحی) دوردست کنار دو میز نشسته بودند. برای آنان، برای ما باقی‌مانده کلم و گوشت خوک سر میز گذاشته شد، کلم تازهٔ زیره زده با سیب‌زمینی و دندهٔ پخته خوک، همراه آن دوغ نوشیدیم. یان، که در موارد دیگر هم بازدیدکنندگان را راهنمایی می‌کرد، برابر من هم چون برابر هیأتی بزرگ صحبت کرد. هنوز دست‌بردار نبود که اعداد مربوط به تولید را ردیف کند، مغرور از سفارشات دریافتی از سوئد سخن گوید، تکنوکراتی کمونیسم را با مخلفات خرافی ترشی زند، همان‌سان که کلم سفید ترش می‌شود: «ما لهستانی‌ها این‌چنینیم... پیشاپیش می‌دانیم که پیشرفت به‌ترتیبی دچار نابسامانی خواهد شد... ما را به‌سادگی نمی‌شود جلو انداخت... ولی باوجود این به‌نحوی کارها جور می‌شود... تاریخمان را می‌شناسیم...»

یان بار دیگر به موضوع موردعلاقه‌اش رسید، هنوز مشغول گاز زدن دنده خوک بود. چون کشتی جسر (که قرار بود من آن را بازدید کنم) به‌نام یکی از سلاطین لهستان (با توری یا ولادیسلاو) و نه به‌نام یکی از رؤسای قبایل پومورشی (سامبور یا سوانتوپولک) نامیده می‌شد، او به‌عنوان یک کاشوب معروف بدون نتیجه چندین تقاضانامه نوشته بود؛

می‌باید توضیح دهد که مست‌وینا یا دامروکا نام‌های زیبایی برای کشتی هستند.

یان می‌توانست تاریخ را با جزییات شرح دهد، آنچنان که گویی خودش آن‌جا بوده است. چون من هم دوران‌های گذرانم را به یادداشتم و در هر قرنی چیزی از خود به‌جاگذارده بودم، برایمان مشکل نبود در حال خورن کلم و گوشت خوک و نوشیدن دوغ یک بار دیگر پیکارهای مشهور را پیکار کنیم، که در آنها دوک سوانتوپولک نه‌فقط دانمارکی‌ها را شکست داد، بلکه با پیروزی بر سپهدار جنگ فورتین براس، ادامه هاملت شکسپیر را باعث گردید.

یان و من توافق کردیم که از آن نمایشنامه‌ای تنظیم کنیم: مکای بین تالاب‌های کاشوبی، جنگاوران دو طرف برابر هم ایستاده‌اند. سوانتوپولک و فورتین براس همدیگر را مسخره می‌کنند: تو ماده خوک کاشوبی! تو خوک دانمارکی! آنگاه بین آن دو هاملت به صورت روح ظاهر می‌شود و در ابیاتی مبهم و دومفهومی دربارهٔ همه‌چیز که مورد اختلاف است سخن می‌گوید: طبیعتاً دربارهٔ شکسپیر و شبیه‌هایش. طبیعتاً دربارهٔ کمونیسم و کاپیتالیسم. دربارهٔ کفچه‌ماهی هم به‌طور ضمنی نکته‌ای گفته می‌شود: چگونه این شجاع و آن شجاع را فریبکارانه راهنمایی کرد و به‌جانب نابودی روانه ساخت.

یان گفت «بله، و بعد از پیکار، روح هاملت می‌تواند بین پیکارکنندگان...»

گفتم «واضح است، ولی پس از پیروزی چه واقع خواهد شد؟»

یان گفت «ممکن است باعث تردید سوانتوپولک فاتح شود. ممکن

است تأمل و تأخیر کند...»

گفتم «تا آن‌که شوالیه‌های نظام آلمانی بیایند که تردید سرشان نمی‌شود و از ریشه، بدون وقفه از ریشه پاک کنند.»

ما ادامه تراژدی هاملت را بیش از پرده اول کامل نکرده بودیم که ماریا از آشپزخانه آمد و گفت «خوب، بازهم مشغول تخیلید؟» با گیسوان لوله‌شده‌اش همچون دختر مست‌وینا دامروکا پیش آمد. فهمیدم که یان او را به‌عنوان شخصیتی تاریخی و همچنان در زمان حال دوست دارد. یان چارشانه، با کله‌ای گرد و شکم پیش‌آمده، هروقت «ماریسیا» می‌گفت، باریک‌اندام می‌نمود. ولی زن آشپز غذاخوری کارگری کشتی‌سازی لنین در گدانسک هروقت (به‌خاطر هیچ و برای خودش) نمی‌خندید میل داشت دربارهٔ قیمت‌ها و تنگناهای تأمین صحبت کند: «همین باقی‌مانده که کلم پیچ هم کمیاب شود. بازهم کلم و گوشت خوک می‌خواهید؟ دارم.»

یان و من خواستیم. ماریا آورد و خودش رفت. دوغ تازه هم در لیوان ریخته شد، ولی دیگر دربارهٔ سواتوپولک و فورتین براس چیزی به نظرمان نرسید.

این چیست، تاریخ؟ نمی‌شود به‌درستی گفت. از نظر نوآوری کلم سفید ما[1]، همچون دیلار، ارزن، سیب‌زمینی و زردک برای اولین بار در مزارع وسیع کشت شد؛ زمان مست‌وینا پومورش‌ها از انواع وحشی کلم سفید تخم‌گیری کردند. به‌تحقیق پیام‌رسانی سریع[2] خیلی چیزها را به

1- Brasica oleracea 2- Emser Depesche

حرکت درآورد، ولی چغندر قند قطعاً مؤثرتر از آن بود. اگر پرنس هاملت (به‌صورت روح) سوانتوپولک و فوترین براس، آن مرد کاشوبی و آن مرد دانمارکی را به کلم و گوشت خوک نفخ‌آور میهمان کرده بود، تاریخ جریانی کاملاً متفاوت می‌یافت. این را برای یان گفتم. سال بعد از آن، کمی قبل از کریسمس، چون قرار بود قیمت مواد غذایی اساسی در لهستان اضافه شود، همه‌جا در سراسر ساحل دریای بالتیک اعتصاب شد، گرچه در غذاخوری کشتی‌سازی لنین به حد کافی کلم و گوشت خوک موجود بود، ولی تاریخ جریان دیگری نیافت، بلکه مثل همیشه و مثل همه‌جا نامطلوب ماند.

شکم یان را با تیر زدند. در ۱۸ دسامبر ۱۹۷۰ شکم پر از کلم و گوشت خوک یان را با تیر زدند. پلیس جمهوری خلق لهستان وقتی تیراندازی کرد، یان لودکوسکی بین کارگران، مهندسان کشتی‌سازی و کارکنان قسمت تبلیغات کشتی‌سازی، اعضای سندیکا و اعضای اتحادیه‌های کمونیستی، در سن سی و چهار سالگی، با شکم پر از کلم و گوشت خوک که ظهر بین دوهزار کارگر اعتصابی تقسیم شده بود، تیر خورد. درست به‌موقع، قبل از این‌که پلیس کشتی‌سازی را محاصره کند، ماریا توانسته بود یک کامیون پر از کلم‌پیچ را، که برای ارتش می‌بردند، به داخل کشتی‌سازی منحرف کند. دنده خوک یخ‌زده هم داشتند. و زیره هم هیچوقت در لهستان کمیاب نمی‌شود. یان فوراً مرد.

با یان می‌شد نشست و حرف زد. دربارهٔ گیلاس‌های شیشه بادکرده. حتی دربارهٔ درختها. ا دربارهٔ گریفوس و اوپتیس صحبت کردیم، دربارهٔ چه چیزهایی ممکن بود با هم حرف بزنیم. دربارهٔ فشار دورانی سخت.

چه سخت بود و چسان گاه‌گاه بهتر می‌شد. دربارهٔ اشعار مصراع بلند و چهارمصراعی. همچنین دربارهٔ سیاست: کوچک و بزرگ. یک بار با اشکودای کهنه یان در سرزمین تپه‌زار کاشوب راندیم و کنار آبگیری نشستیم. خرچنگ‌های جویبار از زیر ریگ‌ها فرار می‌کردند. پروانه‌ای پرید. چکاوک‌ها روی مزرعه پرواز کردند. چنان ساکت بود که یان وقتی گفت «دیگر امیدی ندارم» وحشت کرد. یک بار تا کنار دریا دویدیم، دنبال کهربا گشتیم، چند قطعه کوچک یافتیم. گاهی ماریا همراهمان بود. وقتی مزاحم می‌شد زیبا بود. طبیعتاً ما به‌نحوی متفاوت ماریا را می‌دیدیم. من او را واضحتر می‌دیدم. سه‌نفره به سینما رفتیم، من دست دیگر ماریا را گرفتم. در فیلم سوار شجاع لهستانی به جانب تانک‌ها به‌سوی مرگ پیش می‌رفت. نام اسبش لوتنا بود، ماریا گریه کرد. بعد رفتیم به رستوران زیرزمین شهرداری. ماریا در آن‌جا باز خندید. آبستن بود. شکم پر از کلم و گوشت خوک. یان مورد اصابت گلوله قرار گرفت. و یک بار وقتی برایش از کفچه‌ماهی حکایت کردم ـ ماه مارس بود و امواج کف همراه داشتند ـ، یان آهسته گفت: می‌شناسم. خوب می‌شناسمش...» داستان ایلزه‌بیل را هم می‌شناخت.

آخ کفچه‌ماهی! کجا رفته‌ای؟ چنین ساکت است و هیچ تصمیمی اتخاذ نشده است. چه بر سر ما می‌آید؟ چون خسته‌ایم، جدالمان هم خفته و فقط در خواب حرف می‌زند. لغت‌های کوچکی که دوباره جویده می‌شود. اختلافهایی که روی میز گذاشته می‌شود. تو بودی. تو هستی. مایلم. می‌خواهم. بچه ما باید. دختر تو کرده است. آنچه حق ماست.

آنچه از دست می‌دهیم. نیازهای من. علایق تو. آپارتمان دوم تو. بیمه الحاقی. بروشور مسافرت. چیزی آرزو می‌کنم. این را آرزو می‌کنم. از لحاظ من مانعی ندارد. در نظر من مدتهاست. ولی خرج دارد. هنوز هم خرج دارد. برو گم‌شو. برو دنبال کارت.

آخ کفچه‌ماهی! افسانه تو پایان بدی دارد.

سه ماه پس از تولد دخترمان، هنگامی که لبخند می‌زد- «نگاه کن، می‌خندد!»- و پوشک‌هایش هنوز طارمی را زینت می‌داد و چلچله‌ها هنوز در آن بالا می‌پریدند و تابستان ادامه داشت و شکم ایلزه بیل خوب، و هزینه‌های زایمان بچه پرداخت شده بود (و از کفچه‌ماهی هم دیگر کسی حرف نمی‌زد)، به ایلزه‌بیل که لاغراندام و پر از ناآرامیهایی تو بود، گفتم: «کلم و گوشت خوک!» این را تو نمی‌فهمی. خیلی ساده کلم و گوشت خوک. شکمی پر از کلم و گوشت خوک. باید بروم آن‌جا. باید بار دیگر بروم آن‌جا. از آن‌جا آمده‌ام. از آن‌جا همه‌چیز آغاز شد. در آن‌جا من از بند ناف جدا شده‌ام. در آن‌جا فیلم برمی‌داریم. بدون نقش، فقط برای تلویزیون تفسیر می‌کنیم. دربارهٔ بازسازی، لهستانی‌ها چگونه توفیق یافتند. همهٔ کوچه‌ها و کلیساها. همه آن بازمانده‌های گوتیک را، دقیق‌تر از آنچه بود. چه هزینه‌ای برداشته. سفر تفریحی یعنی چه! طبیعتاً می‌خواهم او را ببینم، قطعاً. به هر صورت ما با هم خویشیم...»

و چون اینها را (وخیلی بیش از اینها را) برای ایلزه‌بیل گفتم، که مایل بود به جایی دیگر (جزایر انتیل کوچک) سفر کند، با یک هواپیمای اینترفلوگ از برلین شرقی از بالای سرزمین کاشوب به گدانسک پرواز

کردم، در آن‌جا گروه فیلمبرداری برنامه سوم محل فیلمبرداری را مشخص کرده بود، برشهای بینابین را آماده ساخته بود، مأمور حافظ آثار شهر را هم یافته بودند، بدون دردسر با گمرک (دربارهٔ لوازم فیلمبرداری) وارد شدم و با نقشه کهنه‌ای از شهر آزاد و بازرگانی دانزیک خود را راهنمایی کردم. شهر قانونی اینک گلونه‌میاستو، بازار بلند دلوگی تارگ، کوچه نانواها چلب‌نیکا، ادامه آن یوپن گاسه اکنون پیونا نامیده می‌شد. ما در کوچه هگرگاسه (استراگانیارسکا) و در ویرانه‌های کلیسای یوهانیس قدیس فیلمبرداری کردیم. از جزیره انبارها (اسپیچلرز) و نمای بازساخته آجر قرمز خانه‌های امتداد موتلاو (موتداوا)، و از کوچه بلند (دلوگا) با رعایت تابش آفتاب فیلمبرداری کردیم. در شهرداری شهر قانونی از تابلوی «ربح قروش» آقای چومیخ فیلم برداشتیم، حافظ آثار شهر دربارهٔ هزینه و صرفه‌جویی توضیحاتی داد، ناگهان برق خاموش شد. در مدتی که منتظر مأمور برق ساختمان بودیم، پرنس فیلیپ بطور نیمه‌رسمی از ساختمان شهرداری بازدید کرد. و وقایع دیگر. و مدام آفتاب تابان. هوای خوب برای فیلمبرداری. برای توریسم. و گاهی، وقتی استراحت می‌کردیم، از زیر پیش‌تاقی ساختمان دوران گوتیک اتحادیه نویسندگان در فرائن گاسه، که اکنون ماریاکا، نامیده می‌شد، می‌نشستیم چون در آن‌جا بارها با یان نشسته و دربارهٔ این یا آن موضوع صحبت کرده بودیم؛ بالاخره ماریاکوچورا رد شد؛ با کیف خریدش از چرم مصنوعی.

طبیعی است که زیباتر شده بود. ولی دیگر نمی‌خندید. موهای تابدارش را هم به‌محض تولد دخترهایش چید. هنوز هم در غذاخوری کارگری کشتی‌سازی لنین فعال بود. برای خرید اتومبیلی پس‌انداز می‌کرد.

اشکودای کهنه یان را فروخته بود.

ماریا با موهای کوتاه، شلوار جین و پلور از آن‌جا گذشت، زیر پیش‌تاقی در فرائن گاسه نشسته بودم و سومین قهوه‌ام را می‌نوشیدم و (از درون غنی از تصاویر) آگنز کوربیلا را انتظار می‌کشیدم، یا از آمدن دورته‌آ سوارتس نگران بودم که در این ساعت (نیایش مغرب) اغلب در کلیسای مارین قدیس مسیح را به‌رؤیا می‌دید.

او را صدا زدم: «ماریسیا!»- همانطور که یان او را صدا می‌زد- نخواست با من قهوه بنوشد، بلکه خواست برود، برود جایی دیگر. پول قهوه را پرداختم و کاغذهایم را جمع کردم: یادداشتهایی دربارهٔ اوپتیس، دربارهٔ آنچه هگه از ویتن برگ همراه آورد. منتخباتی از دفترچه سرودهای کلوگ: «آخ خداوند از آسمان آن را می‌نگرد...» منتخباتی از نظام صنفی ملاحان شونن. نام ژنرال‌های ناپلئون در دوران محاصره جمهوری دانزیک توسط روس‌ها و پروس‌ها... از آن‌جا رفتیم به سوی فرائن تور و به سمت موتلاو. فرائن گاسه از کوچه‌هایی است که آدم همهٔ عمر از آن می‌گذرد. ماریا مایل بود در یکی از مغازه‌های زیر پیش‌تاقی گردنبند کهربایی بخرد. ماریا گفت دیگر جواهر حمل نمی‌کند. در یک کشتی کهنه که کنار پل بلند (دلوگی پوبرزشه) بسته بودند و در آن غذای ماهی ارزان فروخته می‌شد، از بشقاب‌های مقوایی ماهی روغن سرخ‌کرده خوردیم. خواستم دربارهٔ دختران یان بیش از اسمشان چیزی بدانم. دخترها پیش مادر یان هستند. ماریا عکسی از آنان همراه داشت. چون خواست بداند نام دختر من چیست، به‌دروغ گفتم آگنز، عکس همراه نداشتم. ماریا دستمال کاغذی آورد. همراه با ماهی روغن سرخ‌کرده یک

ذره سس گوجه‌فرنگی خوردیم. موتلاو بویی تندتر از بوی آشپزخانه ماهی سرخ‌کنی داشت. دربارهٔ یان حرفی زده نشد. فقط وقتی رفتیم و برای روز بعد وعده کردیم، ماریا ناگهان گفت: «از ورشو آمده بود. اسمش کوچیولک بود. دستور می‌داد. آن‌وقت تیراندازی کردند. حالا رفته به بلژیک. آن‌جا سفیر است.»

آخرسر همه‌چیز تأیید شد. افسانه‌ها فقط برای مدتی متوقف می‌شوند یا در پایان از نو شروع می‌گردد. این حقیقت است که هربار به بیانی دیگر شرح داده می‌شود.

روز بعد ما بیرگیت قدیس، رادون-رودی با آب تیرهٔ آسیاب بزرگ و پوششهای آماده منارهای کلیسای کاترین قدیس را فیلمبرداری کردیم؛ قرار بود به‌زودی روی منارها سوار شوند. چهل ثانیه گفتار پایانی فیلم را گفتم.

عصر بود که ماریا را در کشتی‌سازی ملاقات کردم. در کیف دستی چرم مصنوعی‌اش قابلمه‌ای پر از کلم و گوشت خوک حمل می‌کرد. در فضای برابر ورودی کشتی‌سازی چیزی دیده نمی‌شد. به هنگام گذشتن از آن‌جا ماریا نقطه‌ای را روی اسفالت نشان داد: «این‌جا افتاده بود.»

با تراموا به هویبوده، دهکده‌ای ساحلی که اکنون استوگی نامیده می‌شود و ساحل شنای مشهوری با وسایل لازم، رفتیم. از خندق جلوی شهر بالا رفتیم و از روی شاخه قدیمی موتلاو، جزیره انبارها، شاخه جدید موتلاو و شهر سفلیٰ گذشتیم، پیچیدیم به سوی وردرتور به دست چپ، از پل شاخهٔ مردهٔ ویکسل رد شدیم و تا رسیدن به هویبوده یک کلمه هم حرف نزدیم.

طبیعی است که این جمله صحیح نیست: آخرین ایستگاه هوپیوده بود. ما از جادهٔ ساحلی و از میان جنگل ساحلی گذشتیم. روزهای اول سپتامبر بود و نور مفهومی دوگانه داشت. کنار هم راه می‌رفتیم، سپس پشت سر هم، من پشت سر ماریا پشت مدور او را دیدم.

آن طرف جنگل ساحلی ماریا کفشش را کند. من هم کفش و جورابم را کندم. با پاهای برهنه روی ماسه‌های ساحلی راه رفتن را مـی‌شناختم. امواج دریا را شنیدم که آرام بر ساحل کوبیده می‌شدند. در سمت غرب ساختمان‌های بندر نفتی جدید دیده می‌شد. از آخرین تپه شنی، که با شیبی ملایم به سوی ساحل پایین می‌رفت، چون گذشتیم، ماریا ایستاد. ساحل خلوت بود و جز چند هیکل، که در دوردست در حرکت بودند، کسی آن‌جا نبود. ماریا در گودی ولو شد. به من کمک کرد تا آمادگی یافتم، نمی‌دانم چه مدت طول کشید و آیا او هم توفیق داشت یا نه. فقط خیلی سریع. در این بین هیکل‌های دوردست در ساحل دورتر شده بودند.

پس از آن با قاشق‌های حلبی کلم و گوشت خوک نیمه گرم را از قابلمه خوردیم. ماریا چیزهایی دربارهٔ دخترهایش و دربارهٔ اتومبیلی که بیعانه آن را داده بود گفت، یک فیات است. کلم و گوشت خوک خاطره‌ای را در من بیدار کرد. چون قابلمه خالی شد ماریا از جا پرید و دویـد روی شن‌های ساحلی به جانب دریا. و من سر جایم مـاندم و او را دیـدم کـه می‌دود: باز هم از پشت.

دریا صاف بود و ساحل را لیس می‌زد. ماریا تا زانو با شلوار جین در دریا پیش رفت. مدتی آن‌جا ایستاد، سپس به‌صدای بلند به زبان کاشوبی چیزی گـفت، و دسـتهایش را هـمچون کـاسه‌ای نگـاه داشت. آن‌وقت

کفچه‌ماهی پرید، کفچه‌ماهی‌ای پهن، پیر، تیره‌رنگ، چروک‌خورده و با پوششی سنگی، نه، این کفچه‌ماهی من نبود، کفچه‌ماهی او بود که از دریا روی بازوانش پرید.

شنیدم که حرف زد. هردو شنیدم که حرف زدند. مدتها حرف زدند، ماریا با صدایی زیر چیزهایی می‌پرسید، کفچه‌ماهی چون پدر به‌او نصیحت می‌کرد. ماریا خندید. من چیزی نفهمیدم. همه‌اش کفچه‌ماهی حرف می‌زد. جملات او را حدس زدم. ماریا که دیگر هیچ‌وقت نمی‌خندید حالا تا زانو در آب دریا می‌خندید. ساحل چه‌اندازه خلوت بود. چه‌قدر من دور بودم. چه خوب که ماریا باز می‌تواند بخندد. درباره چه، به چه؟ من کنار قایلمه خالی نشسته بودم. از تاریخ برون افتاده. مزه کلم و گوشت خوک را هنوز احساس می‌کردم.

غروب شده بود که ماریا و کفچه‌ماهی حرفشان تمام شد. وقتی دوباره کفچه‌ماهی را انداخت در دریا نسیم غروب دریای بالتیک را کمی مواج کرد. مدتی ایستاد و پشتش را به من نشان داد. آنگاه آرام از راهی که رفته بود بازگشت. ولی ماریا بازنگشت، ممکن است دورتر آ باشد، نگران شدم. وقتی قدم به‌قدم نزدیکتر شد، امیدوار شدم که آگنز باشد. این راه رفتن سوفی نبود. بیلی می‌آید، سبیله بیچاره برگشته است؟

ایلزه‌بیل آمد. مرا ندیده گرفت، از کنار من گذشت. از کنار من رد شد. به‌دنبالش رفتم.

شابک جلد دوم : ۵ – ۰۴۸ – ۳۲۰ – ۹۶۴
شابک دوره : ۳ – ۰۴۹ – ۳۲۰ – ۹۶۴